

## رمان خوب نیاب من



نویسنده: پروانه قدیمی

صدای کل کشیدنهای پی در پی در گوش میپیچید . دود اسپند فضا را تار کرده بود . حالش از بوی دود اسپند بهم

میخورد . تمام صداها در کاسه ی سرش اگو میشد . کسی متوجه ی او نبود .

کسی چه میدانست در دل بی قرارش چه میگردد ؟

حس خفگی داشت . با شنیدن صدای "بله" دلش زیرروشد . حالت تهوع امانش را بریده بود .

صدای آرامی زیر گوشش پیچید :

-چه حسی داری؟...برو برای عشقی که داشتی بمیر ...اگه بمیری روز شادیه منه .

بعد از این حرف قهقهه ای در فضا پیچید . در گوشش صدا اگو میشد . اشکش سرازیر شد . دستش را روی گوشش

گذاشت تا صدایش را نشنود . تمام بدنش سر شده بود . توان حرکت دادن هیچ کدام از اعضای بدنش را نداشت

. برای دلش زمزمه میگرد .

"من نمیمیرم ...نمیمیرم... من عشق رو توی قلبم به آتیش میکشم ... روی خاکسترش اسمت

رو مینویسم ... خدایا تو اون بالا بالاها شاهی یا نه ؟.."

آهی جگر سوز از سینه اش خارج شد . نفسش به شماره افتاده بود گویی صخره ای بزرگ روی

سینه اش افتاده بود . برای نفس کشیدن دستش را به سمت گلویش برد . صدایی در گوشش پیچید .

-داری میمیری ... داری میری پیشش ... سلام منو بهش برسون ...

از ته دل جیغ کشید .

-نه .

با تکان شدیدی از خواب پرید . ضربان قلبش به شدت بالا بود . گیج و منگ به صورت مامان پری خیره شد . دست

نرم و کوچک مامان پری روی صورتش نشست .

-الهی دورت بگردم بازم کابوس دیدی؟...به چی فکر میکنی که شبها آرام وقرار نداری ؟

دهانش خشک شده بود . تمام تنش خیس عرق بود . دست مامان پری را به دهانش نزدیک کرد و بوسید .

-قربونتون برم ... ببخشید باز بیدارتون کردم؟... باید شب توی اتاق خودم بخوابم تا شما رو از خواب زابراه نکنم .

-الهی دورت بگردم ... من که چیزیم نیست این تویی که داری میلرزی مادر جون .

با دیدن نگرانش لبخندی روی لب نشاند .

-شاید برای اینکه که شام زیاد خوردم ... شما بخواب الان آرام میشم .

بدون اینکه منتظر جوابی باشد از روی تشک بلند شد و از اتاق بیرون رفت . وارد حیاط کوچک خانه شد .

نسیم خنک فروردین ماه حالش را جا آورد . لرزی خفیف تنش را تکانی داد . با دستانش خودش را در آغوش

کشید . رو به آسمان پر ستاره کرد . در دل نالید .

-خدا جون نمیخوای تمومش کنی؟! ... تا به کی باید تاوان پس بدم؟ ... خسته شدم خدا ... بریدم .. بگم غلط

کردم بس میکنی؟! ... تمومش کن خدا.

اشکی که روی گونه اش چکیده بود را با نوک انگشت گرفت . وارد سرویس بهداشتی شد . آبی به صورتش پاشید .

به آینه خیره شد . چروکهای ریز گوشه ی چشمش را با انگشت کشید . زمزمه کرد .

-پیرم کردی ولم کن ... مثل به نفرین خوابمو ازم گرفتی ...

با حرص مشتت آب روی آینه پاشید . فریادی خفه کشید .

-لعنت به تو و عشقت ... چرا نمیذاری به درد خودم بسوزم ... نامرد خوابمو پس بده .

به حق افتاد . دستانش را به روشویی تکیه داد و سرش را پایین انداخت . زار میزد برای قلبی که سالها بود به

زحمت میتپید ... به قلبی که هنوز از حرکت نایستاده بود و چه خوب میشد خدا لطفی میکرد و از این زندگی

زجر آور خلاصش میکرد .

وقتی امیدی به آینده و زندگی نداشته باشی هر روزی که از خواب بیدار میشوی برایت شکنجه آورترین لحظات

آغاز میشود تا شب که سر به بالش بذاری ... حیف که آن زمان هم آسایش نداشت تا شاید از کار دنیا و گردش

روزگار کمی بیخبر بماند .

آهی کشید و مثل همیشه وضو گرفت . باید با نماز شب خودش را آرام میکرد . این شب لعنتی که تمام شدنی نبود .

\*\*\*\*\*

با شنیده شدن زنگ ، بچه ها از روی نیمکت بلند شدند . دختری بازگوش با لبخند گفت:

-خانم حاتمی خسته نباشین.

لبخند بیجان نثار دخترک کرد.

-ممنون ... فقط یادتون باشه برای پس فردا درس امروز رو بخونین و تمریناتون رو حل کنین.

تعدادی از بچه ها چشم گفتندو بعضی ها هم آهسون به هوا رفت.

بدون اینکه به آهشان توجه کند کیفش را از روی میز برداشت و از کلاس خارج شد .ارمغان بیخوابی شب گذشته

سردردی بود که به چشمانش هم سرایت کرده بود . دیگر به این کابوسها که هر چند شب یک بار اتفاق میافتاد عادت

کرده بود . اما به این سردردها هنوز عادت نداشت .

کلافه و بیحوصله کنار در دفتر دبیران قرار گرفت.

-بچه ها من دارم میرم ... ببخشید که نمیتونم پیام تو.

همه برایش دستی تکان دادن و او راهش را به بیرون کج کرد . از در مدرسه که بیرون میرفت تک و توکی از دانش

آموزان با دیدنش خداحافظی میکردند و او هم با ملایمت جوابشان را میداد .

به سمت ماشین پراید سفیدی که اوراق شده بود حرکت کرد. هنوز دستش به دستگیره نخورده بود که صدای سلامی

قلبش را از حرکت انداخت.

-خوبی ؟... نیلوفر باید با هم حرف بزنیم.

مانند مجسمه شده بود . تمام وجودش یخ زد . انگار با سر در استخری از یخ فرو رفته بود .

-باید خبر مهمی رو بهت بدم .

باورصدایش برایش خیلی سخت بود . امکان نداشت او باشد . شاید خیالاتی شده باشد . به آرامی به عقب برگشت .

با دیدنش چیزی تا سنگوپ کردنش باقی نمانده بود . سرش گیج میرفت . انگار زمین و زمان بهم ریخت . در خلاء

دست و پا میزد برای ذره ای اکسیژن ... کاش خودش نبود .. کاش میمرد و این رویارویی رو نمیدید . آهی از بن

جگر کشید و در دل نالید.

-خدایا دعایی که کردم جوابش این بود ؟!

دستش را به بدنه ی ماشین گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند . اما بی فایده بود زانوانش میل شدیدی به بوسه

زدن بر زمین را داشتند . صدای جیغ دخترانی که از کنارش میگذشتند در گوشش پیچید اما توان باز کردن

چشمانش را نداشت تا ببیند آنها برای چه جیغ میکشند .

با صدای پیچ پچی چشمانش را گشود . با دیدن پرده ی سبزی که اطرافش را پوشانده بود بهت زده به اطرافش

نگاهی انداخت .

اولین سوالی که ذهنش را مشغول کرد ، این بود ، آنجا چه کار میکرد و چه کسی او را به آن مکان که مشخص بود

بخش اورژانس بیمارستان است ، رسانده بود ؟

با کنار رفتن پرده اول پرستار و بعد مسبب خرابی حالش را دید . تازه یادش آمد چه شده است !!

-خانوم پرستار حالش بهتره ؟

پرستار با نگاهی به سرم لبخند زد .

-خیالتون راحت ... افت قند و فشار توی خانوما شایعه ... الانم که ماشالا حالشون خوبه . فقط مونده سرم رو از

دستش باز کنم .

انگار هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد . وقتی سوزن انژوکید از دستش بیرون کشیده شد از درد گوشه ی چشمش

را جمع کرد .

وقتی کار پرستار تمام شد رو به او کرد و با مهربونی گفت :

-خانوم خوشگله بیشتر مراقب خودت باش ... همونطور که قند بالا ضرر داره به همون نسبت هم قند پایین هم

مضره ... خدای نکرده اگه دیر برسی به دکتر احتمال به اغما رفتن زیاده .

سرش را پایین انداخت . چشمی زیر لب گفت . آستین مانتویش را پایین کشید . صدایش مانند خنجری روی قلبش

فشار می آورد .

-ممنون خانوم پرستار .

پرستار لبخند مهربانی زد و آنها را تنها گذاشت . ذهن نیلوفر را فکری آزار دهنده مانند خوره میخورد . بدون اینکه

نگاهش کند به آرامی گفت:

-منو چه جووری آوردی اینجا؟

سکوت مرد رو برویش او را عصبی کرد . با خشم نگاهش را به او دوخت .

-با توأم ... کی منو روی این تخت گذاشت .

نگاه تیز و برنده ی مرد رو برویش عرق را روی پیشانی نشانید .

-من .

-به چه جرأتی به من دست زدی؟! ... از تو نامردتر وجود نداشت که تو منو آوردی؟

-بسه نیلوفر ... نمیتونستم وسط خیابون بایستم تا مردای غریبه تو رو بیارن بیمارستان .

نیلوفر صدایش از خشم زیاد به لرز افتاد .

-مرد غریبه سگش به تو شرف داره ... لعنتی کی به تو اجازه داد به من دست بزنی؟

صدای جیغش باعث شد مرد دستش را روی بینی گذاشت .

-هییس ... چه خبرته ... فکر کردی توی اون حال این چیزای مزخرفی که توی ذهنه برای من مهم بود ... تازه

پرستاره میگفت انقدر قندت پایین بوده تا کما رفتن فاصله ای نداشتی .

نیلوفر بغض کرد . توان خودداری نداشت . اما حرفش را زد .



- برای تو که بد نمیشد ... به آرزوت می رسیدی ... تو و بابام و مامانم مگه آرزوی مرگم رو نداشتین ... حالا که

خود خدا میخواست شرمو از روی زمین کم کنه تو نداشتی ... میدونم چند ساله منتظر شنیدن خبر مرگ هستی

.....

- بسه نیلوفر ... دهنتمو ببند . من برای این حرفای صدتا یه غاز نیومدم ...

۱- ... چیز مهمتری هم توی زندگیت داری و من نمیدونستم ... یادمه یه روز گفتی انقدر زنده میمونی تا مرگ منو

به چشم خودت ببینی ...

پوزخندی روی لب مرد نشست . آرام و آهنگین لب زد .

- فکر کن دوست دارم برای این آرزو بیشتر زنده باشم ... مگه بده .

- خیلی بیشرافی .

- میدونم ... حالا اگه دلت خالی شد بگم چی کارت داشتم ؟

- نه خیر .. من گوشه ای شنیدن حرفای مزخرفتم ندارم .

بدون اینکه تعلل کند سریع از روی تخت پایین پرید . در یک لحظه جلوی چشم سیاه شد . دستش را برای تعادل

باز کرد و به سمت تخت خم شد . دست مرد برای کمک جلو آمد . جیغ خفه ای کشید .

- دست کثیف رو بکش کنار ... نمیخوام نجس بشم .

- میشه دهنتم رو ببندی ...

-نه نمیشه ... اون روزی که از شوکی که بهم وارد شد لال مونی گرفتم همه ی زندگیمو باختم . دیگه به تو نمیازم

... فهمیدی ؟

مرد سرش را پایین انداخت . نیلوفر کیفش را از کنار تخت برداشت و از آن اتاقک پارچه ای بیرون رفت . مرد با

گامهای سنگین اما محکم به دنبالش به راه افتاد .

بیرون بیمارستان کنار خیابان ایستاد . مرد کاسه ی صبرش لبریز شد .

-بیا خودم میرسونمت ... لچ نکن دوباره حالت بد میشه .

-به درک ... خوشی به حال تو میشه .

-میدونم حقمه ..اما الان وقت خوبی برای این یک به دو کردنا نیست ... باید به دیدن بابات بیای .

نیلوفر با خشم بیشتری نگاهش کرد . با صدایی که شبیه فریاد بود عقده ی دلش را باز کرد .

-پدرو مادر من 5 سال پیش مردند ... همون طور که من براشون مردم ... برو همینو بهشون بگو .

به سرعت جلوی تاکسی که نزدیکش بود را گرفت . بدون معطلی در عقب را باز کرد و سوار شد . به راننده گفت:

-آقا دربست ...

آدرس را گفت و سرش را به شیشه تکیه داد . شنیدن حرفش برایش سنگین بود ... خیلی سنگین .

پدري که در برابر چشمانش فریاد زد و او را فرزند ناخلف خوانده بود و او را مانند یک دختر ناجور بدون هیچ

وسيله ای از خانه بیرون انداخته بود بعد از 5 سال تازه یادش آمده بود دختری هم دارد . بیخود نبود این مرد را به

دنبالش فرستاده بودند . هر چند که به آن پدر هیچ امیدی نداشت .

سالها بود نام و یاد پدر و مادرش را از دلش بیرون کرده بود . تمام آن شبهایی که از غصه ی دوریشان اشک

میریخت به خودش امید روزی را میداد که پدرش او را ببخشد و اجازه ی برگشت به خانه ای که در آن به دنیا

آمده بود و رشد کرده بود را صادر کند آرزوی چنین لحظه ای را داشت . ..اما زهی خیال باطل ... هر چه گذشت

او افسرده تر و دلسردتر شد .

نگاه خسته اش به در خانه ی مامان پری خشک شد اما خبری از خانواده اش نشد . همان زمان که کارش به جنون

کشیده بود برای رهایی از آن همه فکر و خیال در ذهنش هر سه را کشت و نامشان را برای همیشه از سینه بیرون

کشید . بعد از آن بود که روی پا شد و به زندگی سرد و بیروحش ادامه داد .

بعد از آنهمه درد و غم ، سوختن ها و خاکستر شدنها تازه آمده بود و خبر داده بود به دیدن پدرش برود .

هی روزگار ... حس بدی داشت . باورش این بود ، در سر این مرد ، نامرد روزگار گذشته اش ، نقشه ی جدیدی

میپرورد .

اما او دیگر نیلوفر گذشته نبود ... دختری بیست ساله ، کم تجربه و ساده ای که بخاطر همین سادگی ، زندگی و

آبرویش را باخت . نه او دیگر نیلوفر گذشته نبود.....

با خستگی و پاهایی بی رمق، روبروی در زنگ زده ایستاد. آهی از ته دل کشید. کلید را در قفل چرخاند.

با باز کردن در حیاط نفس راحتی کشید. انگار به دژ محکم و ایمن خود رسیده بود.

وارد حیاط شد. کنار حوض آبی کوچک نشست. شیر را باز کرد و مستی آب خنک روی صورتش پاشید.

سرمای آب جانی دوباره به جسم بی رمقش بخشید. صدای روح بخشی جانی دوباره به کالبدش دمید.

-مادر جون دیر کردی دلم هزار راه رفت ... کجا بودی؟

با دیدن رنگ پریده ی مامان پری از جا برخاست. این زن جور کش او شده بود.

دستان خیسش را با گوشه ی مانتویش خشک کرد و روبرویش ایستاد.

-قربونتون برم ... ببخشید حال یکی از بچه ها بد شد، مجبور شدم ببرمش بیمارستان. تا سرمش تموم شد او مدم ...

-پس چرا تماس نگرفتی مادر ... دلم به هزار راه رفت ... خودت میدونی که بعد از اون ماجرا من جز تو کسی دیگه

ای رو ندارم.

-میدونم مامان پری خوشگلم ... شرمنده انقدر سرم گرم شد فراموش کردم ... دیگه تکرار نمیشه.

بوسه ای از لب گوشه تالود او گرفت. مگر میتوانست فراموش کند این زن چگونه در برابر دخترانش ایستاد و غدغن

کرد که حق ندارند پا توی خانه اش بگذارند. در برابر تمام فامیل تنها او بود که حمایتش کرد و حرفش را باور کرد

در این غربت هیچ امیدی به ادامه ی زندگی نداشت. جز وجود پر مهر و محبت این مادر به تمام معنا ... کاش

دخترش هم مادری کردن را از مادرش می آموخت.

-دخترم زود برو لباست رو عوض کن تا ناهارت رو بیارم.

-نمی خواد مامان پری ... خیلی سخنه ام میخوام بخوابم.

-نمیشه دختر ... رنگ به روت نیست حتما خیلی هم تقلا کردی که رمق تو جونت نیست.

-بخدا حس ندارم ... باشه بعد از خواب یه چیزی میخورم.

-هر جور راحتی مادر.

هر دو وارد خانه ی کوچک اما پر از صفایش شدند . مامان پری گویا حرفی یادش آمده باشد گفت:

-راستی نیلوفر جون چه خبرا؟!!

نیلوفر بی رمق نگاهش کرد.

-هیچی مامان زندگی در جریانه.

-خدا رو شکر .. خبری از.....

مکت زیاد از حدش نگاه کلافه ی نیلوفر را به صورتش کشاند .

-خبری شده مامان پری که اینطور نکام می کنی ؟

-نه ... چیزی نیست مادر ... برو بخواب تا خستگیت در بره ... برو مادر.

نیلوفر دیگر جانی برایش باقی نمانده بود که کنجکاو ی کند . وارد اتاقش شد . بالش و پتویی از توی کمد دیواری

برداشت و روی زمین انداخت . لباسش را با لباس ساده و نازکی عوض کرد و روی زمین دراز کشید . تا سرش به

بالش رسید خواب پلکهایش را سنگین کرد و خواب چشمان نازش را ربود.

صبح با سردرد از خانه بیرون زد . هوای خوش عطر و بوی فروردین او را مست کرد . چه سالهایی که عاشق عید و

روزهای فروردین بود ... چقدر روزهای آخر سال ذوق تحویل سال نو و رفتن به خانه ی پدر بزرگش را داشت .

در آنجا همه چیز را باهم داشت . مهر و محبت خانواده و عشقش را .. هر چند که سالها این عشق مهمان قلبش بود و

خود معشوق از او بیخبر بود . وای که چه روزهایی را پشت سر نهاده بود .

سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید . امروز را تا مدرسه باید با اتوبوس می رفت . ماشین قراضه اش اگه سالم

سر جایش مانده باشد زمان برگشتم را کبش می شد.

توی ایستگاه ایستاده بود که ماشین مشکی شاسی بلندی کنارش ایستاد و شیشه را پایین داد.

-نیلوفر بیا برسونمت.

با اخم به ملکه ی عذابش خیره شد.

-برو پی زندگیت ... نیلوفر مرده ... اشتباه گرفتی.

با خشم از ماشین پیاده شد . نیلوفر با ترس به افرادی که در ایستگاه ایستاده بودند نگاه کرد . میت رسید از

آبروریزی ، ههه کدام آبرو؟!

روبرویش ایستاد . با حرص نگاهش کرد .

-میدونی من قاطی کنم کسی جلودارم نیست .پس مثل بچه ی آدم بیا سوار شو وگرنه خودم سوارت میکنم

..اونجوری آبروت هم میره .

نچی کرد و با حرص گفت:

-چی از جونم میخوای ... اون زن عوضیت کجاست که تو ، توی این شهر پلاسی ؟

-من تا تو رو با خودم نبرم تهران از این شهر نمیرم ...خیالت راحت نمیتونی از دستم خلاص بشی .

-ههه ... فکر کردی توی تگزاسی ... نه عزیزم این جا ایرانه ... یه زنگ بزنگم به پلیس و به عنوان مزاحمت ،ازت

شکایت کنم حالت جا میاد ...اونوقت میفهمی با کی طرفی .

-نیلو بس کن .

با شنیدن اسمی که او مدتها به این صورت نشینده بود ، گر گرفت ...تمام بدنش در آتشی میسوخت که خودش به

خاکستر تبدیلش کرده بود .

-خفه شو ... میفهمی ... حق نداری منو با این اسم صدا کنی .

با رسیدن اتوبوس نگاه پراز نفرتش را از او گرفت و با شتاب سوار اتوبوس شد . وقتی روی صندلی نشست خانمی

کنار دستش نشست . بعد تک سرفه ای لب باز کرد .

-دخترم بهتر هر اختلافی با همسرت داری توی خونه برطرف کنی ... زشته جلوی مردم اینجور مثل خروس جنگی

به هم بیرین .

با تعجب به زن کنارش نگاه کرد . پوفی کشید . از اول صبح که روزگارش این بود خدا آخرش را بخیر بگذراند.

-حاج خانوم اون آقا یکی از اقوام بود که مزاحم شده بود . تقصیر منم نبود اون خروس بیمحله و بد جا پیداش

می شه .

-بهر حال هر چی که هست بهتره توی خودتون مشکلاتتون رو حل کنین .

-چشم حاج خانوم .

با حرص سرش را به سمت شیشه برگرداند . کمی آرامش هم خوب چیزست اما سیری چند؟!!!

تمام راه قلبش کوبنده می طپید . خدای این طپش ها دیگر چیست . در دل نالید .

-لعنتی مگه تور و نکشت ... پس چرا با دیدنش باز هم این طور دیوونه وار می کوبی ... ندیدی چه طور به آتیش

کشید ... لعنت به توی زبون نفهم .

چشمانش را بست . روزهایی که در خانه ی پدر بزرگ دور هم جمع میشدند مانند فیلم جلوی چشمش آمد . وای از

روزهایی که انقدر از آنها خاطره داری که نمی توانی حتی دقیقه ای را فراموش کنی ... گاهی آرزایم هم نعمت

به حساب میاد برعکس حالا که ذهن خفته اش از دیشب دوباره بیدار شده بود و با خاطراتش عشق بازی می کرد .

با شنیدن صدای پیچ پچی خواب از سرش پرید . با دیدن اتاق تاریک فهمید بیشتر از انتظارش در خواب بوده است

. به آرامی در جای خودش نشست .



دستی به موهای موج و درهمش کشید. به فکر کوتاه کردنشان افتاد. اصلا حوصله ی موی بلند را نداشت، یعنی

حوصله ی هیچ چیز را نداشت چه برسد به موی بلند

که دل خوش میخواست و دستی برای نوازشش.

با ادامه پیدا کردن پیچ تصمیم گرفت از اتاق خارج شود. مشکوک شد! چه کسی پیشی مامان پری بود که انقدر

آهسته صحبت میکردند. آنها به جز خودشان دونفر با کسی مرادده نداشتند.

روسریش را از روی جالباسی برداشت و روی سرش انداخت. نورسالن از زیر در به دورن اتاق میتابید. دستی روی

صورتش کشید و از اتاق بیرون زد.

اول از هر چیز نور چشمانش را زد. کمی چشمانش را بست. حس کرد پیچ پچها قطع شد.

چشم که باز کرد با دیدن فردی که روبرویش بود خشکش زد. نمیدانست در برابر این شخص چرا انقدر ناتوان بود

. ابروهایش را در هم کشید.

-سلام... مجبور شدم پیام اینجا تا به حرفام گوش بدی... زمان تعطیلی مدرسه که اومدم دیدم زودتر از مدرسه

برگشتی.

پوزخندی زد. کنار دست مامان پری که با گیجی به آن دو نگاه میکرد، نشست.

-این یعنی چی؟... یعنی اینکه دلم نمیخواه روی نحست رو ببینم.

از جایش برخاست. دستی بین موهایش کشید. موهایی که روزگاری هر تارش این دختر را دیوانه میکرد. جلوی

پایش زانو زد. دستش را روبرویش باز کرد.

-ببین من برای خودم اینجا نیستم ... باور کن باید هر طور شده بری دیدن پدرت ... من هر غلطی کردم دارم

جبران میکنم ... تو هم کمی.....

با خشم میان حرفش پرید .

-من هم چی؟ ... من هم مثل بز سرمو پایین بندازم و هر چی توی نامرد گفنی بگم چشم ... کور خوندی آقا ... باید

خیلی ابله باشم که از یک سوراخ دوبار گزیده شم.

-باور کن نیلو.....

-خفه شو ... نیلو مرده ... نیلو رو توی لعنتی با اون زن بدتر از خودت کشتیش ... دیگه چی از این جسم بی جون

میخوای؟

مامان پری وقتی خشم و طغیانش را دید . دستان سردش را در دست گرفت و با نوازشش آرام گفت:

-خانومم آرام باش ... عزیزم اول به حرفاش گوش کن بعد نتیجه گیری کن ... ایشون برای کار مهمی اومدن.

بغضی که گلویش را در چنگ خود گرفته بود شکست . اشکش روی گونه های تبارش لغزید.

-مامان پری تو که میدونی این مرد با من چه کرد ... خودت شاهد بودی چه روزگاری رو برام درست کرد ... پس

چرا توی خونه راهش دادی؟!

مرد با حرص از جایش بلند شد . پوفی کشید و با صدای بلندی حرفش را بر سراو هوار کرد.

-منه نامرد اومدم سراغت ، برای اینکه به پدرت قول دادم همون طور که گند زدم به زندگیت ، خودم هم

برگردونمت سر زندگی اولت ... بفهم ... من هر غلطی کردم میخوام جبرانم کنم ... اگه به دیدنت پدرت نیایی

قول میدم پشیمون بشی ... اون وقت تا عمر داری حسرت میخوری .

نیلوفر هم روبرویش ایستاد . سینه سپر کرد . با حق حق گریه گفت :

-حتی اگه بمیره هم برنمیگردم ... چه برسه برای دیدنش پیام ... من 5 سال برای خانواده م عزاداری کردم . توی

دلَم دفنشون کردم و براشون مراسم سه و هفت و چهلم گرفتم ... همین یک هفته ی پیش سالگردشون رو گرفتم ...

پس برو همین حرفو براش بگو .

نگاه پر از خشمش را به چشمان نگرانش دوخت . هنوزم با نگاه کردن به این چشمها دلش میلرزید . لعنت به این

دل ...

مامان پری با ناراحتی دستش را کشید .

-دخترم حرفی نزن که دو روز دیگه از گفتنش پشیمون بشی ... به حرف آقا امیر گوش کن بعد در برابرش جبهه

بگیر ... میدونم چقدر زجر کشیدی .. شاید زمانی رسیده که این دوران تموم بشه .

با ناباوری به سمت مامان پری چرخید .

-مامان پری چی میگی شما؟! ... به نظر شما من میتونم دوباره پیش کسایی برگردم که مثل یه دستمال کاغذی از

خونه شون بیرونم کردند !!! ... توی این 5 سال یه بار یادشون افتاد که یه روزی دختری به اسم نیلوفر وجود داشته

...؟ یادتونه با خواهر بدبختم که یواشکی اومده بود دیدنم چکار کردن؟ ...

چه جوری به این زودی اون روزهای پر از درد رو فراموش کردین؟ ... آدمایی که منو به این روز نشوندن رو  
نمیخوام ببینم.

در حالی که دستان لرزانش را روبروی چشمانش گرفته بود. با بغضی که صدایش را خفه کرده بود نالید:

-مگه من چند سالمه که دستام مثل بید میلرزه؟ ... هر کی به صورتتم نگاه کنه فکر میکنه 35 سالمه ... کسی

نمیدونه این صورت داغون و پر از درد برای یه دختر 25 ساله ست ...

امیر روبرویش ایستاد. صورتش از ناراحتی سرخ شده بود. انقدر شرمنده بود که نمیتوانست به چشمان دختر  
روبرویش نگاه کند.

-هر چی بگی حق داری ... من نمیگم چرا با من اینطور برخورد میکنی ... توی گوشم هم بزنی بازم بهت حق میدم

...اما ...چه جوری بگم ... عمو ... حالش خوب نیست. باید بری دیدنش ... فقط اسم تو رو به زبون میاره ...

مادرت یه روز خوش نداشته ... از وقتی تو رفتی همه داغون شدن ... خودم کم تاوان ندادم ... اما هر چی بود

حقم بود ... اما پدرت بخاطر تو روی تخت بیمارستان افتاده ... هیچ کس مثل تو دواي دردش نیست.

بهت زده با لبهای خاموشش خیره شد. او چه گفته بود؟

پدرش روی تخت بیمارستان بود؟

بخاطراو؟!!

پوزخندی زد . قلبش تیر کشید . دستش را در هوا تکان داد و با حالت استهزاء گفت:

- برو توی خیابونای شهرتون براش یه نیلوفر پیدا کن ... شاید حالش خوب بشه ... از طرف منم بهش بگو

نمیبخشمش .

-دخترم ... اینو نکو .

بدون اینکه به اعتراض مامان پری اهمیتی بدهد به اتاقش برگشت و در را با ضرب بهم کوبید .

میان قلبش حفره ای عظیم ایجاد شده بود . حس میکرد در خلاء آویزان شده و دور خود میچرخد . دستش را روی

سرش گذاشت و روی زمین نشست . روی زانوانش خم شد و خود را مانند گهواره تکان داد . روزهایی سیاهی که از

سرگذرانده بود جلوی چشمش به نمایش در آمد . سرش را تکان میداد و فقط یک کلمه را مدام تکرار میکرد .

-نه ... نه ... نه

کم کم صدایش اوج گرفت و به فریاد تبدیل شد . فریادهایی که با جیغ همراه بود و گلوش را خراش میداد . در با

شدت باز شد و امیر در آستانه ی در نمایان شد . با دیدن دخترک که موهایش را به چنگ گرفته بود و مانند گهواره

تکان میخورد اشک روی گونه اش چکید .

تنها خودش و این دختر میدانست چه بلایی سراین دختر آورده است . با ناامیدی به سمتش خم شد و دستش را

روی شانه اش گذاشت .

-نیلو جان با خودت اینکارو نکن ... داغون میشی .

نگاه تبادر و داغون نیلوفر به جانس آتش زد . با این چشمانی پر از درد چه کرده بود که این همه چروک در

اطرافش دیده میشد ؟..وای بر او ...وای بر دل شکسته ی نیلوفر .

(پنج سال قبل)

از پشت سر به المیرا نزدیک شد . محو تماشای خانه ی روبرویی بود . بدون اینکه ملاحظه کند بی هوا انگشتانش را

در پهلویش فرو برد .

المیرا یک متر به هوا پرید . عصبی و ترسیده شروع به زدن و فحش دادنش کرد .

-بیشعوره نفهم ...سگته م دادی ... خدا یه عقلی به تو و یه عالمه پول نصیب من کنه .

خنده کنان از او فاصله گرفت . در حالی که شالش را روی سر می انداخت حرفش را زد .

-چرا خونه ی عموی منو دید میزنی ؟ میدونی اگه به خاله بگم .....

المیرا جیغ زنان به سمتش یورش برد .

-تو غلط میکنی حرف بیخود به مامانم بزنی ... از کی آدم فروش شدی ؟

-از وقتی تو مثل پسرا خونه ی مردمو دید میزنی ... من روی خونوادم غیرت دارما ..

دستش را روی هوا به سمت بالا پرت کرد .

-برو دلت خوشه با این پسرعموای عتیقه ت ... اون بزرگه که ماشالا انقدر از خود راضی بود که محل هیچ کسی نمی

داشت .. خدا رو شکر رفت و قیافه ی اخمو شو نمیبینم ... این یکی پسر عموت که مهر بونه و خوش اخلاقه بدبختانه

خیلی بیغه ... ای بخشکی شانس ..

-لطفا دنبال شانس توی اون خونه نباش ... تو بدرد پسر عموی من نمیخوری.

المیرا با دلخوری نگاهش کرد.

-مگه من چمه؟! ...همچین میگی ، انگار پسر عموهات تحفه ی نطنزن .

نیلوفر لبخندی زد و نزدیکش ایستاد.

-نمی گم اون تحفه ان ... حرفم اینه که اون به درد تو نمیخورن ... خوبه خودت میگی محلت نمی ذاره ... پس

خودتو، در برابرش بی ارزش نکن ... باور کن تمام خنده ها و شوخی های ایمان جزو

شخصیتشه ...اون به ما منظور دار نگاه نمیکنه ... خره ، اون همسن خودمونه ... یادته تا چند وقت پیش با هم ، بازی

میکردیم ... ما مثل یکتا می مونیم براش ... خودتو سبک نکن ... دیدی اون هدیه ای که بهش دادی پس داد؟!!

اشک در چشمان المیرا جمع شد . با بغض گفت:

-تو اگه منو دوست داشتی یه جوری به اون احمق حالی میکردی ... که دوستش دارم.

-المیرا؟!!

-مرگ و المیرا ... می میری برای دختر خاله ت یه قدم برداری ؟

کلافه دستی به موهای گریزان از شالش کشید و آنها را زیر شال برد.

-المیرا خودت هم میدونی تو با اون خیلی فرق داری ..اون حتی از پوشش تو بدش میاد ... خودت میدونی و تازه

به لج اون میری روز به روز مانتوهای کوتاه تر میپوشی ... ایمان آتش با تو ، توی یه جوب نمیره .

المیرا عصبی پوفی کشید .

-به درک پسر ه ی امل ... بریم دیر شد .

نیلوفر دستش را گرفت و مهربانانه در چشمانش زل زد .

-قول بده خودتو اذیت نکنی ... الان میریم اونجا تورو خدا شر به پا نکن ... هر وقت تو و ایمان دعواتون میشه

مادر بزرگم کلی حرص میخوره ...

المیرا دهانش را کج کرد و با لحن بدی گفت :

-مرده شور تو رو با اون فامیلتو بیرن ... حیف که دوستون دارم وگرنه صدسال سیاه هم نمی یومدم جایی که اون

پسر عموی احمقت باشه .

-خدا رو شکر به نظرت احمقه و این همه براش جلز و ولز میکنی .

-ای بمیری که همیشه کمی ، به آدم دلداری بدی ...

هر دو از ساختمان سه طبقه ای که سه خواهر ساکن آن بودند ، بیرون آمدند . المیرا رو به نیلوفر گفت :

-محمد و مهدی هم رفتن ؟

-نمیدونم ... شاید اونا به خاطر کمک به ایمان زودتر رفته باشن .



سری تکان دادند و به سمت خانه ای که در اخر کوچه ی بن بستشان قرار داشت ، حرکت کردند.

هنوز دستشان روی زنگ قرار نگرفته بود که در با شدت باز شد و ایمان با خنده بیرون پرید.

با دیدن دخترها مکثی کرد و با خوشحالی رو به نیلوفر گفت:

-نیلو جون بیا این پسر خاله ی دیوونه تو جمع کن ... انگار ترمز اینا خودتی ... افسار پاره کرده.

دخترها هاج و واج به حرکاتش نگاه میکردند که مهدی از در خارج شد . با تعجب به لباسهای خیس آبش خیره

شدند . نیلوفر با تعجب گفت:

-چکار کردین ... اگه مامانی ببینه که بیچار تون میکنه!

مهدی با حرص گفت:

-اینو از شازده پیرس ... هنوز نرسیده خیس آبم کرد.

ایمان به اطراف نگاهی کرد . با باز شدن در خانه ی همسایه روبه رویی ، رو به دخترها کرد و گفت:

-بریم تو اینجا زشته ... ادامه ی مذاکرات داخل حیاط .

هر چهار نفر وارد حیاط بزرگ شدند . نگاه پر از حیرت نیلوفر روی حیاط خیس و لباسهایی که روی طناب گوشه ی

حیاط خیس شده بود ، در چرخش بود.

-ا..ا.. شما نمیتونین چند دقیقه آروم باشین ... مگه قرار نبود خونه رو مرتب کنین برای مهمونی شب ... اگه

مامانی برگرده میکشتون .

ایمان با دست اشاره کرد به مهدی.

-تقصیر پسر خالته ... هر چی گفتم بیا بریم میوه ها رو آماده کنیم هی گرم ریخت منم صبرم تموم شد کارا ونو تموم

کردم.

مهدی با حرص شلنگ را نشان داد رو به نیلوفر گفت:

-بابا من دوتا مشت آب ریختم توی صورتش ... اون با شلنگ خیسم کرد.

نیلوفر کلافه نچ نچی کرد و اخمهایش در هم گره خورد.

-مثل بچه ها میمونین انکار نه انکار که بیست سالتونه ... بابا تا دو ساعت دیگه همه ی فامیل جمع میشن ...

رو به ایمان کرد و با اخم گفت:

-اینجوری میخواستی برای یکتا تولد بگیری که غافلگیر بشه ... فکر کنم تا اونا برسن ما هیچ کاری نکردیم.

-تو باشی همه چیز حله نیلو ... تو دستور بده کی جرأت داره گوش نکنه .

هم زمان با دست پشت گردن مهدی کوبید.

المیرا کلافه پوفی کشید . از اینکه هیچ کدام او را در بحث وارد نمیکرد بیشتر حرصی میشد.

-شما دوتا که جز خرابکاری کاری بلد نیستین ... محمد کجاست ؟

هر دو همزمان گفتند.

-رفته خرید.

ایمان با شنیدن اسم محمد لبخند روی لبانش ماسید و ناراحتی در چهره اش عیان شد. نیلوفر بدون توجه به حال او

، سرش را به حال تاسف تکان داد.

-بریم که دیر شد.

با تقسیم کارها توسط نیلوفر، هر کدام گوشه ای از کار را به دست گرفت. قرار بود تولد یکتا در خانه ی

مادر بزرگشان که بزرگتر از خانه های آنها بود گرفته شود. در این کوچه ی بی بست، خانواده ی نیلوفر همراه با

خانواده ی دوتا خاله هایش و عمویش که روبروی آنها خانه داشت به انضمام پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریش،

ساکن بودند.

این دورهمی ها در این خانواده همیشگی و متداول بود. به طوری که مقر شیطنتهای بچه های هر چهار خانواده در

آن حیاط بزرگ انتهای کوچه بود.

پدر و مادر نیلوفر دختر عمو و پسر عمو بودند برای همین خاله های نیلوفر هم با خانواده ی پدری او نسبت نزدیک

داشتند و این موضوع باعث صمیمیت هر دو خانواده شده بود.

برخلاف تصور نیلوفر آن شب به همه خوش گذشت جز خودش ... از همان شب سرنوشت نیلوفر تغییر کرد ...

سرنوشتی که بد نوشت ... کاش ما آدمها میدانستیم قرار نیست دنیا همیشه به کام دل بچرخد .. کاش .....

همه ی نگاه ها روی دست یکتا زوم شده بود. اولین برشی که روی کیک زد صدای دست زدن و سوت زدن فامیل

اوج گرفت.

نگاهش روی خنده های زیبای یکتا ثابت مانده بود که صدای آرامی زیر گوشش زمزمه کرد.

-ایشالا به روز کیک عروسیتو ببری.

نگاه متعجبش روی صورت خندان ایمان خشک شد. ایمان و این حرفها؟!!!

به روی خود نیاورد. حسی میگفت این حرف بی منظور نبود!

ایمان کنارش ایستاد. معذب شد. تا سرش را بالا گرفت نگاه پر از خشم المیرا، روی او زوم شده بود.

برای رهایی از جو بوجود آمده به سمت یکتا رفت. بعد از بوسیدنش تبریک گفت. نگاه ایمان به طور خاصی تغییر

کرده بود.

هر جا میرفت انکار نگاهش او را بدرقه میکرد. خسته از این نگاه های عجیب به آشپزخانه رفت.

لیوان آبی پر کرد و یک نفس سرکشید. تازه لیوان را پایین آورده بود که صدایش را در نزدیکی شنید.

-به منم آب میدی؟

هول شده بود. دستانش به لرز افتاده بود. آرام سرش را تکان داد و دستش را برای برداشتن لیوان دیگری به

سمت سبد

روی سینک دراز کرد.

-میخوام تو لیوان تو آب بخورم.

با چشمانی که از تعجب گرد شده بود نگاهش را به نگاه گرم و پر احساس ایمان داد.

-منظورت چیه ؟ دیوونه شدی ؟

-بودم تو متوجه نمیشدی ... چه کار کنم وقتی میبینم ، نمیفهمی ... دیگه طاقت پنهون کردن این حس رو ندارم

نیلو...

لرز توی صدایش نشست.

-نه ... ایمان داری اشتباه میکنی ... نمیخوام چیزی بشنوم ... من باید برم .

-همینکه خواست از کنارش رد بشود . ایمان آستینش را کشید . مکثی که کرد سرش را بالا گرفت . نگاه مهربانش بی

نهایت

زیباتر از گذشته شده بود.

-بفهم نیلو میخوامت ... شنیدم محمد میخواد بیاد خواستگاریت ... اگه بهش جواب مثبت بدی نابود میشم.

گیج و گنگ از حرفی که شنیده بود چشمانش را چند ثانیه روی هم فشرد.

-من نمیفهمم چی میگی !!...این حرفها رو کجا شنیدی ؟

-امروز مهدی گفت که مادرش میخواد آخر هفته برای خواستگاری تو برنامه بچینه ... از بعد از ظهر داره قلبم از

درد میسوزه ... نیلو مخصوصا گفتم که منتظرم بمونی ... حتی شده دانشگاه رو ول میکنم و میرم دنبال کار تا زودتر

بتونم پیام جلو ... فقط تو صبر کن برام.

زبانش الکن شده بود . مانده بود چه جوابی به این پسر عموی مهربانش بدهد . انقدر برایش احترام قائل بود که

نمی توانست به راحتی روبرویش ، حرف دلش را بگوید.

-بین...من ... قصد ازدواج ندارم...

نفهمید چی گفت اما سریع دستش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت . تمام لحظاتی که خانواده در کنار هم شاد و

خرم می گفتند و

می خندیدند ، او با دلش درگیر بود .

چگونه به این پسر نازنین فامیل می گفت دلش در گروی کسی بود که حتی او را نمی بیند . سخت بود گفتن حرف

دلش به کسی

که خودش در عین سادگی به او دل سپرده بود .

درون قلبش آتشی بر پا شده بود . چشمانش را از روی زمین بر نمیداشت . حس بدی داشت . حس میکرد راه

نفسش بسته شده بود . چرا او ؟ !

المیرا برایش جان میداد و او نمی دید ... خودش هم کسی را دوست داشت که او را نمی دید . چرا به چنین

گردابی دچار شده بودند.

هر کس دیگری را دوست داشت و آن دیگری کس دیگر را..

نگار ، خواهر کوچکش دست روی شانه اش گذاشت .

-آبجی حالت بده ؟

گیج و منگ نگاهی به خواهرش کرد.

-نه...چطور؟

-صورتت خیس عرق شده . گونه هات سرخه مامان فکر کرد حالت خوب نیست ... میگه حالت بده زودتر بریم خونه

؟

چه بهتر از این!!

-آره سرم درد میگنه ... خسته شدم.

خواهرش با مهربانی بوسه ای روی گونه اش نشانند و در حالی که از او دور میشد گفت:

-به مامان میگویم.

نفس عمیقی کشید . حتی جرات نگاه کردن به محمد و خاله اش را هم نداشت . می ترسید حرف ایمان حقیقت

داشته باشد .

غیر ممکن بود محمدی که آن همه دختر در اطرافش بود او را در نظر گرفته باشد!

دو سالی میشد زمزمه ی عروس گرفتن خاله اش در خانواده پیچیده بود اما محمد همیشه می گفت:

"-هنوز زوده به موقعش می گم"

وای که اگر این صبری که کرده بود برای سن او میبود ... باید با یک خانواده روبرو میشد . مخصوصا که محمد نوی

پسرهای فامیل پیش مادرش عزیزتر بود .

وقتی نگار از کنارش رفت ،ایمان خودش را به او رساند . ببقاراری را در تمام حرکاتش میشد دید.

- نیلو جون ... من فکر میکردم تو هم با من توی این احساس شریکی ... اما اگه اشتباه کردم بیشتر به من فکر کن

... تو رو خدا کاری نکنی قلبم از حرکت وایسه ... من سالهاست.....

دستش را بالا برد . بغض گلویش را نامرده فشرد..

-بسه ایمان ... داری راهتو اشتباه میری ... برو بیشتر فکر کن ... من الان حالم خوب نیست.

-میدونم شوکه شدی ... طبیعیه ... بعدا با هم حرف میزنیم ... باید از تمام احساسم با خبر بشی بعد نظر تو بگی.

نگار صدایش زد . انگار راه نفسش باز شد . سریع از کنار ایمان گذشت . محمد کنار مادرش ایستاده بود.

-خاله باهاتون میام ...توی کوچه تاریکه .

مادرش با ذوق به این غیرت خواهر زاده اش لبخند زد.

-لازم نیست عزیزم ..دوتا در اون طرفتر که این حرفارو نداره.

محمد با دیدن نیلوفر گفت :

-دختر خاله حالت خوب نیست بریم دکتر ؟

آب دهانش را به زور قورت داد . با ترس نگاهش بالا گرفت . نگاه خسته و پر غم ایمان روبرویش بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدایی که به زور شنیده میشد لب زد.

-نه ... با استراحت خوب میشم.



-آخه رنگت ...

دستش را بالا برد . با تاکید گفت :

-گفتم که خوبم ... (روبه مادرش کرد) مامان بریم .

مادرش مهربانانه دستش را روی سرش گذاشت .

-بریم عزیزم ... خوبه بابات نبود وگرنه غصه ش میشد ... بریم زودتر بخواب خسته شدی .

سری تکان داد و همراه مادر و خواهرش از بقیه ی فامیل خداحافظی کردند و به آپارتمان خودشان رفتند . خدا را

شکر میکرد پدرش نبود . غیر ممکن بود حالش را میدید و راحت میگذاشت .

عزیزردانه پدرش بود . هیچ کس حق نداشت به او چپ نگاه کند . بخاطر رفتارهای عاقلانه اش در فامیل جایگاه

خاصی داشت . به طوری که همه روی سرش قسم میخوردند . دختر باوقار و متین که برعکس دختران هم دوره ی

خود بیشتر از هر چیز به حرف پدر و مادرش بها میداد . غیر ممکن بود کاری را بر خلاف گفته ی آنها انجام دهد .

برای همین جان پدرش به جان او بند بود .

نمی دانست اتفاق آن شب سرچشمه ی تمام تحولات زندگیش میشود ... چه کسی از فردای خودش خبر دارد ، که

او داشته باشد ؟

از آن شب به بعد خواب و خوراکش بهم خورد . دلشوره حس و حالش را به هم ریخته بود. مانده بود با این معضل

جدید چه کند ؟ !

سعی میکرد با ایمان روبرو نشود . صبح وقتی از پشت پنجره رفتنش را میدید از خانه بیرون میزد . زودتر از همیشه

هم از

دانشگاه بر می گشت . از روبرو شدن با او واهمه داشت . هنوز تجربه ی زیادی در این موارد نداشت .

روز چهار شنبه بود . روزی که کلاس نداشت و با خیال راحت تا ساعت 10 صبح خوابیده بود .

وقتی بیدار شد مادرش را در خانه ندید . نگاه ی به ساعت انداخت و به آشپزخانه رفت . از خوردن چایی صبح

صرف نظر کرد و با آب جوشی که توی کتری بود برای خودش نسکافه درست کرد .

ساعت 11 بود که در آپارتمان باز شد و مادرش کیسه هایی که در دستش بود را روی زمین گذاشت . وقتی

کفشهایش را از پا در آورد وارد خانه شد . با دیدن آن همه خرید یاد حرف ایمان افتاد . دلشوره به جانش افتاد .

آب دهانش را با زحمت قورت داد .

-سلام مامان ... چه خبره این همه خرید کردی ؟

-مگه باید خبری باشه ... فردا قراره همه خونه ی ما باشن .

-چه بی خبر ؟... نگفته بودی ؟

-گفتن نمیخواه مادر ... راستشو بخوای خاله ت خیلی اصرار کرد تا عید نشده بیان قال قضیه رو بکنن و خیالشون

بابت تو راحت بشه ... منم دیدم امشب بابات میاد برای فردا بهشون.....

با بهت میان حرف مادرش پرید.

-چی میگی مامان ... یعنی شما بدون اینکه نظر منو بدونی به خاله جواب دادی که قراره کار تموم شده؟!...وای

مامان...

مادرش چادرش را از روی سر برداشت و روی دسته ی مبل گذاشت.

-اوه ... همچین رنگت پریده انکار با هفت پشت غریبه میخوای حرف بزنی ... محمده ها... نظر پرسیدن نداره

دخترم ... همه ی دخترا آرزوشونه پسری مثل محمد لب تر کنه ... حالا که این شانس در خونه ی ما رو زده مگه کم

عقلی که بخوای قبول نکنی!

مانده بود به چه زبانی مادرش را از عالم رویایش بیرون بکشد. با سختی آب دهانش را قورت داد.

-اما مامان من مثل اون دخترا نیستم ... باور کن من محمد به اندازه ی به پسر خاله فقط دوست دارم ...هیچ

حسی بهش ندارم...

-معلومه که نباید حس داشته باشی .. همینکه عقد بینتون جاری بشه علاقه هم خودش میاد.

-مامان؟!!

-چیه نیلوجون .. چرا انقدر بال بال میزنی فدات شم ... من که بدتو نمی خوام ... باور کن خوشبختیتو میخوام

.محمد همه چیز تمومه ... کی بهتر از اون سراغ داری؟

نیلو فر کلافه دستی میان موهای مواجش کشید . لبهای خشکش را با زبان خیس کرد .

-وای مامان من به چه زبونی بگم دوره ی این جور ازدواج ها گذشته ..من اصلا قصد ازدواج ندارم ... تو رو خدا

تا بابا نیومده برو به خاله بگو قضیه ی فردا رو کنسل کنه .

مادرش در حالی که کیسه های خریدش را به آشپزخانه میبرد گفت :

-نمیشه دخترم ... چرا حالت نیست ... خاله ت تو رو عروس خودش میدونه .

-وای مامان همه برات مهمند جز من ... یعنی میخواین برای زندگی من هم شما تصمیم بگیرید ... من اصلا ...

با حرص چادر مادرش را از روی مبل برداشت روی سر انداخت . مادرش با چشمانی از حدقه در آمده به رفتارش

نگاه میکرد . در حین انجام کارش حرفش هم کامل کرد .

-خودم میرم به خاله میگم که از فکر عروس شدن من بیان بیرون ... نمیتونم .....

چادر از پشت سر کشیده شد و مادرش او را به سمت خود چرخاند . با خشم گفت :

-چی کار میکنی دختر میخوای آبروی خودت و ما رو با هم ببری ... از کی تا حالا دختر میره در خونه ی

خواستگار ... برو توی اتاق .

نیلو فر که بغض کلوش را چنگ میزد با اشکی که روی گونه ش چکید نالید .

-مامان بخدا اگه این مجلس رو بهم نزنن بابا بیاد توی روی درباستی با شوهر خاله میمونه و من بیچاره میشم ...

اگه به اندازه ای که محمد رو دوست دارین منو هم دوست دارین این مراسمو بهم بزنن ... بخدا این کار و نکنین به

علاقه تون شک میکنم...

مادرش با دیدن سیلی که روی گونه اش جاری شده بود، اخمی کرد. دلش تاب اشکش را نداشت.

-باشه برو توی اتاق من با خاله ت حرف میزنم ... اما باید دلیل قانع کننده ای برای این رد کردن داشته باشی.

نیلوفر خوشحال شد. اشکش را با کف دست پاک کرد و صورت مادرش را بوسید.

-ممنون مامان ... میدونستم شما زورگو نیستی.

-خبه برو به سرووضعت برس بابات تا نیم ساعته دیگه میرسه ... نمیخوام چشمتو اشکی و قرمز ببینه.

نیلوفر به وجد آمد و دستانش را به هم کوبید.

-آخ جون دلم براش یه ذره شده بود .

سریع به اتاقش رفت و لباس برداشت و وارد حمام شد.

با باز شدن در، به سرعت از اتاق بیرون دوید. با دیدن پدرش بی محابا خودش را به او رساند. پدرش با دیدن

دستان باز او سریع دستانش را باز کرد و او را در آغوش کشید .

-سلام بابا ... چقدر دیر کردی ؟ دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

پدرش بوسه ای روی پیشانی نشاند و با لبخند گفت:

-پدر صلواتی منم دلم تنگ شده بود ... کاره دیگه معلومی نداره ... اینبار برای تحویل جنس بیشتر معطل شدم.

کمی خم شد و دسته ی چمدان را از دست پدرش بیرون کشید.

-بابا بدش من شما خسته اید.

به زور چمدان سنگین را میکشید. پدرش دستش را کنار زد.

-کار تو نیست عزیزم ... این بار کمی سنگین شده...

با این حرف لبخند روی لبانش به خنده تبدیل شد. دلش را برای سوغاتی های بهتر و بیشتر صابون میزد.

-این مامان خانومت کجاست؟

-حمومه بابا ... تا من از حموم اومدم وقت مامان کم شد.

پدرش لبخندی زد و همراه چمدانش به اتاق خوابشان رفت. بعد از رفتن پدرش یاد چایی افتاد.

به آشپزخانه رفت. با دیدن جوش آمدن آب، قوری را برداشت و جای لاهیجان همراه با چوب دارچین را داخلش

ریخت و پر آبش کرد. درست همانی که پدرش دوست داشت.

زمانی که پدرش از اتاق بیرون آمد، مادرش هم از حمام خارج شد. مادر و پدرش با هم سلام و احوالپرسی

کردند. نیلوفر رو به مادرش گفت:

-مامان پس نگار گوش؟

پدرش لبخند زنان گفت:

-اون پدر سوخته خونه ی خاله ت مونده.

با تعجب از بی خیالی خواهرش گفت:

-مگه شما دیدینش ؟

-آره عزیزم ... از در که اومدم توی ساختمون با المیرا داشت میرفت خونه شون ... با هم روبوسی کردیم و گفت ؛

بعد از اینکه تحقیقش رو المیرا براش ردیف کرد میاد بالا.

هم نیلوفر هم مادرش سری تکان دادند .

-مامان چقدر بگم، نذار کاراشو بنداز کردن بقیه ... ببین من براش انجام ندادم رفته منت المیرا رو کشیده ... این

دختر چرا انقدر تنبله ؟

پدرش با دست روی شانه اش زد و با شوخی گفت:

-به جای اینکه رختای خواهرت رو بشوری برو اون چایی خوش عطرت رو بریز که خیلی هلاکشم.

چشمی گفت و با ذوق برای خوش خدمتی به پدرش راهی آشپزخانه شد. دلش لبریز از شادی دیدار پدر شده بود

و از غمی که در این مدت قلبش را به درد آورده بود غافل شد.

\*\*\*\*\*

شب بعد بدون هیچ نگرانی گذشت . با اینکه ایمان به شدت استرس داشت و رنگ صورتش از ناراحتی سرخ شده بود

اما آخر شب که همه بدون حرف خاصی از هم خداحافظی کردند ، نفس راحتی کشید .

زمان خداحافظی به نیلوفر نگاهی کرد و آرام لب زد.

-داشتم میمردم نیلو ... اگه امشب خبری میشد فردا جنازه م روی زمین بود .

نیلوفر غمی سنگین روی دلش نشست . گویی صخره ای بزرگ راه نفسش را بست . به زحمت گفت:

-ایمان مگه بچه ای که اینجور میگی ؟... شاید قسمت هم نبودیم تو نباید انقدر.....

اشک در چشمان مهربانش حلقه زد . دستش را برای ساکت کردن نیلوفر بالا آورد.

-هیچ وقت از قسمت نکو ... باید برات تعریف کنم چه مدته که عاشقت شدم ... الان وقتش نیست.

صدای آرامش را به زور شنید ، صدای یکتا ، ایمان را از نیلوفر دور کرد.

-ایمان بیا دیگه ... تا لحظه ی آخر هم فک میزنی ... بدو کلید دست توئه ها!

ایمان به آرامی لب زد:

-دوستت دارم.

نیلوفر با بغض نگاهش کرد . به این پسر بی غل و غش چه میگفت ؟!

پسر با این روحیه ی لطیف و حساس ندیده بود ... مگر میشد یکی مثل او انقدر احساساتی یکی مثل برادرش عین

سنگ خارا .... وای از روزی که عشق یک طرفه باشد ! وای از روزی که نتوانی بر احساساتت غلبه کنی ... وای از

روزی که رسیدن به معشوق تنها هدف زندگیت باشد!



نیلوفر با چشمانی که آماده ی بارش بود به بهانه ی سردرد به اتاقش رفت . نگار و مادرش هم مشغول جمع کردن

پذیرایی شدند . صدای فنجانهای کریستال در مغزش میپیچید . انگار آن شب ، شب درد بود . شبی که با یک اشتباه

پایه های یک فاجعه را بسازد .

روی تختش دراز کشیده بود . نگاهش روی تابلوی دریای موجی که به زیبایی غروب خورشید را نشان میداد ثابت

مانده بود .

میان دوراهی گیر کرده بود . پسر عمویی که در عرض یک هفته ابراز علاقه این طور بیتابی میکرد را چگونه

میتوانست قانع کند که ، دل خودش هم بیش دیگریست ؟!

وای از این آتشفشانی که در وجود این پسر در حال جوش و خروش بود . آتشفشانی که شاید سنش هم در این

غلیان احساسات بی تاثیر نبود!

هر چی به این پهلو و آن پهلو میشد خوابش نمیبود . صدای آلارم گوشیش نگاهش را به سمت گوشیش کشید . با

تردید به گوشی نگاه کرد . پیام رسیده بود .

دستش را روی مانیتور گوشی کشید و پیام را باز کرد . با دیدن نام ایمان قلبش فشرده شد هیجان تمام وجودش را

به لرز انداخته بود .

با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود به پیام خیره شد .

"-میخوام بدونی خیلی وقته دنیام شدی و خودت خبر نداری ... دنیای من بهم بگو میتونم دنیای تو باشم ؟"

پیام بعدی پشتش رسید.

"-نیلوی عزیزم میخوام قبل از عید ، عیدیمو از تو بگیرم ... منتظرم نذار"

"-عشقم خوابای خوب ببینی ... دوست داشتم کنارت بودم و از تمام این سالهایی که عاشقت بودم برات قصه میگفتم

"

اشکی داغ روی گونه اش چکید . موهایش را به چنگ کشید و با صدای آرامی هق زد . نمیدانست با این عاشق تازه

از راه رسیده چگونه برخورد کند . در صورتی که خودش هم انقدر عاشق بود که در فکر خودش به این نتیجه

رسیده بود اگه به معشوقش نرسد ، حاضر نبود هیچ وقت ازدواج کند ، اما این عشق را در دلش نگاه دارد .

عشقی که او را هم به جنون کشانده بود . عشقی که همراه دلتنگی شدید هم بود . عشقی که مدام در خواب و رؤیا

همراهش بود . دوست داشت بیشتر خواب باشد تا کنار عشقش در رؤیا سر کند .

گوشی را خاموش کرد . خواب با چشمانش بیگانه شد . وقتی مطمئن شد همه خوابیدند به آرامی بیدار شد . به

سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت .

روی سجاده ، وسط اتاقش ایستاد و نماز شب را شروع کرد . به رکعت یازدهم که رسید اشکش بی امان میبارید .

بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود فشارش را بیشتر کرده بود و احساس خفگی میکرد .

نمازش که تمام شد سرش را روی مهر گذاشت به هق هق افتاد . از خدا خواست خودش راهی جلوی پایش قرار

دهد . دلش آرام نمیشد .

عجب شبی بود آن شب ... نیلوفر در آن شب فکر میکرد بدترین شب زندگیش را گذرانده اما در آینده فهمید

بدترینهایی به وجود می اید که برای آن شب حسرت میخورد.

\*\*\*\*\*

صدای کنار گوشش او را از خواب بیدار کرد. گیج و منگ به صورت مامان پری نگاه کرد.

-چی شده مامان پری؟

نگاه نگرانش دلش را زیرورو کرد. سریع روی رخت خوابش نشست. دستش در دستان گرم مامان پری قرار گرفت

. صدای مهربانش در گوشش پیچید.

-عزیز دلم داره دیرت میشه نمیخواهی نمازت رو بخونی؟

با نگاه کردن به آسمان که روبه روشنی میرفت مانند فنر از جا پرید. در دل به خودش لعنت فرستاد که این

بیخوابی ها او را از نمازش باز میدارد .

چنان سریع نمازش را خواند که مامان پری نچی کرد و سرش را تکان داد.

-آخه دختر مجبوری انقدر دیر بخوابی که نمازتو مثل کلاغ بخونی؟

جانمازش را جمع کرد و گوشه ی میز گذاشت.

-مامان پری به خدا دست خودم نیست ... باید آرامبخش بخورم تا خوابم بگیره ... آرامبخش هم گیج و منگم می

کنه ...

-پاشو زودتر ناشتایی بخور که دیرت نشه.

-نمیخورم ... اشتها ندارم.

مامان پری اخمهایش را در هم کشید . مکشی کرد تا نیلوفر نگاهش را بالا بیاورد . نیلوفر مانتو و شلوارش را به دست

گرفت و به او خیره شد.

-چیزی شده مامان پری ؟

-نه ... چطور ؟

-میدونید که دیرم شده پس چرا بیرون نمیرید لباسم رو بپوشم.

-نامحرم شدم ؟

خودش می دانست چرا حضور مامان پری آزارش میدهد حرف نگاهش را میخواند.

-حرفی هست ؟

مامان پری سرش را رو به پایین تکان داد.

-روی حرفهای پسر عمو ت فکر کردی؟

چشمانش روی صورت نورانش خیره ماند. آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

-فکر کردن نداره ... از کجا معلوم راست بگه ... در ضمن اونا پنج ساله پیش.....

دست مامان پری مانع حرفش شد.

-راسته ... اگه بدونی راسته و فقط برای یه بار فرصت دیدنش رو داری بازم به لجبازیت ادامه میدی؟

-مامان پری؟!!

-جان دلم ... چیه عزیزکم ... چرا نمی خوای با خودت کنار بیای؟

-من اعتمادمو و ایمانمو به اونا از دست دادم. الانم دیرم میشه...این حرفها باشه برای وقتی که برگشتم.

بدون معطلی مانتویش را به تن کرد و آماده شد. موهایش را با دقت زیر مقنعه برد و کیفش را روی دوشش

انداخت .

نگاهی گذرا به لبهای رنگ پریده و خشکیده اش انداخت . آهی کشید و از اتاقش بیرون آمد . مامان پری روبروی

در

اتاق به دیوار تکیه زده بود .

غم سنگینی در چشمانش موج میزد . دلش نیامد بی توجه از کنارش بگذرد . دستانش را دور شانه هایش

قلاب کرد و بوسه ای روی گونه ی نرمش نشانند.

-قربون اون چشمای نازت بره نیلوفر ... شما غصه نخور ... منم بالاخره با این زندگی مزخرف

کنار میام ... این نیز بگذرد ... فقط شما آرام باشین.

اشکی روی گونه ی مامان پری چکید . انقدر این منظره برایش تکان دهنده بود که کیفش را روی زمین رها کرد و

صورتش را بوسه باران کرد . در همان حین مدام با حرفهایش قربان صدقه اش میرفت.

-دردت بگونه نیلو... خواهش میکنم مامان پری اشک نریز ... کم برای من عذاب نکشیدی ... دلمو خون نکن ...

خودت خبر داری از دلِ خونم .. جگر سوخته م ... پروبال شکسته م ... زخمهایی که با نفرت عفونی شده ...

از دردی که قلبمو از تپش میندازه ... سخته یه روزه فراموش کردن کل بدبختیام ... بخدا دردش داره منو از پا

در میاره اما به خاطر شما دارم خودم رو روی پا نگه میدارم ... چرا این جور خودتو اذیت می کنی ؟

مامان پری اشکش را با نوک انگشت پاک کرد . دلش طاقت دیدن ناراحتیش را نداشت . دست نیلوفر را در دست

پر مهرش گرفت . گرمای وجودش را به دستان سرد و لرزان دخترکش داد.

-منو دوست داری ، برو دیدنش ... هر چه بدی کرده ببخش ... شاید تو هم جای اون بودی همون کارو میکردی

....

نذار یه عمر حسرت این روز به دلت بمونه ... نذار چشم به راهت باشه ... کاری نکن عاقت کنه.

اشک نیلوفر سرازیر شد . خودش هم میان دوراهی قرار گرفته بود . اما بغض و کینه بیشتر از دلتنگی روی

تصمیمش اثر گذاشته بود . حرف مامان پری او را مجاب کرد تا بیشتر به این موضوع فکر کند.

-من که پنج سال پیش عاق شدم ... اما چون شما میگی ، چشم ... فقط گریه نکن ... قول می دم خیلی

زود تصمیم درستی بگیرم ... نمیخوام مثل این چند سال باز هم غصه دار من باشی ... خیلی جورم رو کشیدی

دیگه این براتون زیاده .دردت بجوم فشارت میره بالا.

دستان گرمش را دور صورت دخترکش قاب کرد . تمام خواهش و تمنایش را در نگاهش و صدایش ریخت .

-خدا نکنه عزیزم ... حاضرم عمرمو بدم اما لبخند رو به بار دیگه روی لبات ببینم ... ببینم شادی و در کنار

خونوات مثل گذشته زندگی میکنی .... نذار دل پدرت بشکنه ...

-دل خودم چی؟! خودت شاهد بودی چه راحت چشمشون رو بستن و قلبم رو زیر پاشون له کردن ...

خودتون دیدین چه زخم هایی ازشون خوردم ... دیدین چطور به آتیشم کشیدن و در تنهایی سوختم و

خاکستر شدم ...اگه اون روزها شما نبودید.....

-دیگه گذشته رو شخم نزن عزیزم ... ول کن اون خاطرات سیاه رو ..خودت داری نابود میشی.

نیلوفر پاهایش بی حس شد . روبروی حامی این چند سالش روی زمین نشست و تکیه اش را به دیوار داد.

حس میکرد سالهاست نتوانسته به راحتی نفس بکشد ... این غم او را پیر و فرسوده کرده بود ...

هیچ چیزی باعث شادیش نمیشد . بیشتر شبیه یک ربات زندگی میکرد تا یک انسان ...

وقتی که تمام زندگیش را پای یک احساس باخت چیزای برایش باقی نماند تا بتواند قد علم کند ... تا دست روی

زانویش

بگذارد و از نو شروع کند . فقط زندگی میکرد تا زمان مرگش فرا رسد اما این حامی دلسوزتر از مادر را چه میکرد

!.....؟

-مادر جون حالت خوب نیست ... میرم زنگ میزنم به مدیرتون میگم که نمی تونی بری .

بدون اینکه منتظر جواب بماند به سمت گوشی رفت . چه خوب حال و روزش را درک میکرد . حتی از نگاهش تمام

ناگفته را میفهمید .

چه سَرّی بود که قلب این مادر تا این حد به قلبش نزدیک بود و مادرو پدر خودش از غریبه ها هم بدتر با او رفتار

کردند؟!

چنان بی رمق شده بود که در سرش احساس سرما و سبکی میکرد . با این نشانه آه از نهادش برخاست .

چیزی به بیحال شدنش نمانده بود . هر وقت به این حال می افتاد باید آب قند یا شربت می نوشید .

چشمانش را با درد روی هم گذاشت . نفس عمیقی کشید . برای لحظه ای تمام هوش و حواسش از کار افتاد .

جلوی چشمانش را سیاهی پر کرد . صداهایی بیج وار در گوشش پیچید و کم کم اوج گرفت .

حال تهوع دل و روده اش را زیر و رو میکرد . چشمانش را بست . .. دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و به صورت

دایره وار ماساژ داد . صدای پدرش در گوشش اگو میشد .

"-ای کاش میمردی و این ننگ رو به بار نمی آوردی ... کاش حسرت بچه به دلم میموند و دختری مثل تو نصیبم

نمیشد"



صدای مادرش در میان صدای همهمه در گوشش پیچید.

"کاش سنگ می زانیدم و مار توی دامنم پرورش نمیدادم... کاش میمردم و رسوا نمیشدم... چی کم داشتی

لعنتی..."

اشکهایی داغ از کنج صورتش رو به پایین راه پیدا کرد. یاد آوری گذشته و حرف آخر امیر داغ دلش را تازه کرد

انگار زمان و مکان.

در همان روز نحس متوقف شده بود. مرثیه ی آن روز برایش تکرار شد. قلبش پاره پاره بود از زخمهایی که

خورده بود.

رمقی برای این عضو کوچک تپنده باقی نمانده بود.

"هر وقت مرگ تو رو ببینم روز عروسی واقعیه منه... برو بمیر تا ببینی اون چی کشید"

تنش اسیر زلزله ای هشت ریشتری شده بود. دانه های درشت عرق از روی صورتش راه باز کرده بود.

تنفسش نامنظم شده بود و ربه هایش برای ذره ای اکسیژن تقلا میکرد. با دستان لرزانش مقنعه را از سرش

بیرون کشید و دکمه ی بالای مانتویش را باز کرد. سرش روی شانه افتاد و در آخرین لحظات صدای مامان پری در

گوشش پیچید و ضرباتی را در صورتش حس کرد.

-دخترم چشمتو باز کن... یا ابوالفضل... خدایا به دادم برس.. چه خاکی به سرم شد...

پیرزن بینوا با دستهایش بر سر و صورتش می کوبید و در مانده به صورت نوه ی دلبندهش خیره شده بود.

جیغی از ته دل کشید و از خدا کمک طلبید . بعد از دقایقی، صدای زنگ آیفون پیرزن را به خود آورد . با زانوان

لرزان به سمت

آیفون پرواز کرد و بدون هیچ پرسشی در را باز کرد .

دقایق پیاپی میگذشت و خبری از او نمیشد . نگاهش را از روی در خانه ی قدیمی گرفت و به ساعتش خیره شد .

در حدود پانزده دقیقه دیر شده بود و خیال بیرون آمدن ، نداشت . از ماشین پیاده شد . به سمت در حرکت کرد .

باید هر طور شده بود راضیش میکرد . نمی توانست بدون او بازگردد . عذاب وجدان شب و روزش را یکی کرده

بود .

مانده بود اگر روی دنده ی لُج افتاده باشد با چه حربه ای میتواند او را به تهران بکشاند .

صدای جیغی از داخل خانه شنید . دلشوره به جانش افتاد . قلبش فشرده شد . محال بود از اهالی این خانه چنین

صدایی بیرون بیاید .

بدون درنگ دستش را روی زنگ فشرد . در با صدای تیکی باز شد . خودش را بدرون خانه انداخت .

صدای شیون و زاری پیرزن، پاهایش را سست کرد . نه ... امکان نداشت برای نیلوفرش اتفاقی افتاده باشد .

انگار جانش تا کلوش بالا آمد . دستش را به دیوار کنار در گرفت ، سوز صدای پیرزن او را وادار به دویدن کرد .

-ای خدا خودت بهم ببخشش ... خدایا نذار بچه م با این دل زخم خورده ناکام از دنیا بره ... خدا!!!

فریاد آخرش با باز شدن در همراه شد و پریدن امیر به داخل ... چشمان امیر با دیدن جسم بی جانی که روی

پای پیرزن افتاده بود از تعجب گشاد شد . زانوانش لرزید و کنار پیرزن زانو زد .

انگار با دیدن رنگ پریده اش ، فرمان واکنش به مغزش رسید . سریع یک دستش را زیر زانویش و دست دیگرش را دور شانه اش انداخت . با یک حرکت دخترک را مانند پر گاهی از روی زمین بلند کرد .

-حاج خانوم دنبالم بیاین .

دوان دوان خودش را به ماشین رساند . نفهمید چگونه در ماشین را با نوک انگشتش باز کرد و روی صندلی عقب خواباندهش .

مامان پری در حالی که چادرش را روی سرش صاف میکرد و کیفش را روی دست جابجا میکرد به سمت ماشین آمد .  
سریع روی صندلی پشت جای گرفت و سر نازدانه اش را روی پایش گذاشت .

امیر باشتاب ماشین را به حرکت انداخت و بدون آنکه حال خود را بفهمد خیابانهای خلوت اول صبح را یکی پس از دیگری رد می کرد .

وقتی جلوی همان بیمارستان چند روز پیش ایستاد، سریع پیاده شد .

کمتر از سه دقیقه ، نیلوفر روی تخت اورژانس خوابیده بود . پرستاری که بالای سرش آمده بود با دیدن نیلوفر رو به امیر کرد .

-باز چه کارش کردین که دوباره آوردیش ؟

امیر درمانده به پیرزن نگاه کرد . مظلومانه گفت:

-من کاریش نداشتم.

پرستار نچی کرد و به پرستار کناریش گفت:

-دکتر سعادت رو پیچ کنین.

سریع فشارش را چک کرد . با اخمهای در هم از تخت دور شد . می دويدو پرستاری که پشت استیج بود را صدا

میزد .

امیرهاج و واج به رفت و آمد پرستاران و دکتر بخش نگاه میکرد . مامان پری با حالی نزار روی زمین نشسته بود و

در دلش

خدا و پیغمبر را به کمک می طلبید . اشکهای پیرزن مانند جویبار جاری بود .

امیر با ناتوانی کنارش نشست .

-چرا به این روز افتاد ... دیشب که با من دعوا میکرد حالش خوب بود.

پیرزن با نگاه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد . آهی از ته دل کشید .

-این بچه پنج سال تمومه که حالش خوب نیست ... شما این دختر رو چنان نابودش کردین و قلبش را به آتیش

کشیدین

که خاکسترش هم ، با خاک انداز نمی تونین جمع کنین ... حیف این دختر که توی این خانواده به دنیا اومد ... خدا

همیشه

سیب سرخ رو نصیب دست چلاق می کنه...

هق هقش دل امیر را زیرورو کرد . بغض سنگینی گلوش را فشرده . وقتی تخت روان به وسیله ی پرستاران به حرکت

در آمد

به دنبال تخت دوید . اولین پرستاری که در نزدیکیش بود را صدا کرد .

-خانوم پرستار چی شده؟

پرستار بدون اینکه به ایستد گفت:

-وضعش وخیمه ... باید توی اتاق مراقبت های ویژه بستری بشه .

پایش روی زمین میخکوب شد . مات و مبهوت رفتن تخت را شاهد بود . گویی جانش از بدن جدا میشد .

مامان پری نگران و پریشان به سمتش آمد . از لنگیدن پایش میشد فهمید چه فشاری را تحمل میکند تا خود را سرپا

نگه دارد .

-چرا بردنش؟ ... بچه م نمیره؟! ...!!

سرش را رو به بالا گرفت و خدا را صدا کرد .

-خدایا دخترمو از تو میخوام ... خودت کمکش کن ... خدایا از عمر من کم کنو اونو نجات بده .

بی تاب و بی قرار به سمتی که پرستاران حرکت کردند ، دوید . لنگ میزد و با دست چادرش را بالای سرش نگاه

داشته بود .

زیر لب امام حسین و حضرت ابوالفضل را به یاری می طلبید .

امیر با دور شدن پیرزن وسط راهروی بیمارستان زانو زد . اشکی که درون چشمانش حلقه زده بود بدون اینکه پلک

بزند روی گونه اش چکید .

در دل نالید.

-خدایا می خوامی منو به کجا بکشونی ... صدبار ازت بخشش خواستم ... توبه کردم ... خواستم جبران مافات کنم

... ازت کمک خواستم ...

این بود کمکت؟! ... تو هم میخوای کثیف بودنم را توی صورتم بکوبی ... چرا با جون این دختر داری منو ادب

میکنی ؟ ...

شانه هایش به لرز افتاد و سرش رو به پایین خم شد . هر کس او را در میان راهرو میدید دلش میسوخت و برای

دلداریش کمی

مکت میکرد و بعد از کنارش میگذشت.

گاهی خیلی زود دیر میشود ... دیر یادش افتاده بود، اما گاهی این دیر شدنها تا آخر عمر پشیمانی و حسرت به

ارمغان می آورد.

امیر بی رمق به سمت استیشن پرستاری رفت . نفهمید چگونه سوالش را پرسید که پرستار با نگرانی به صورتش خیره

شد و گفت:

-آقا حال خودتونم خوب نیست.

از درون میسوخت و زجر میکشید. با نگاهی که گیجیش را نشان میداد گفت:

-به درک ... بگین کجا بردنش؟

پرستار شانه ای بالا انداخت و سرش را پایین انداخت.

-طبقه ی چهارم ... اتاق سی سی یو .. اما شما نمیتونی.....

دیگر نه ایستاد که ببیند چه می گوید. راهش را به سمت پله ها پیش گرفت. باید هر چه زودتر از حالش با خبر

میشد.

اگر بلایی سرش می آمد، خودش هم زنده نمی ماند. دردی که در قلبش پیچیده بود راه نفسش را بند آورده بود

غرور مردانه اش نمی گذاشت خودش را بازنده نشان دهد. شانه اش را صاف کرد و اشک روی گونه اش را پاک

کرد. با خود زمزمه کرد.

-تو هیچیت نمیشه نیلو ... بخدا اگه بخوای این دم آخر ناک اوتم کنی من میدونم و تو ... حق نداری تا من زنده

هستم تو تنهایی جایی بری ... خیلی نامردی که برای سوزوندنم، بدترین راهها رو انتخاب می کنی.

باید بمونی و بشنوی این سالها بدون تو چی کشیدم ... بگم چه بدبختیایی کشیدم ... بگم که تنها تو تاوان پس

ندادی ...

بگم که آهت زمین گیرم کرد ... بگم تا دلت خنک بشه ... بدونی که توی این سالها تنها تو زجر نکشیدی ... بگم خدا

تقاصت

رو بدجور ازم پس گرفت ... باید بدونی تا دلت آروم بشه ... ..

پشت در سی سی یو که رسید همینکه دستش روی دستگیره قرار گرفت . نگهبانی که لباس آبی روشن پوشیده بود با

دست مانعش شد.

-کجا آقا؟! ... این اتاق مراقبت های ویژه سی ...

امیر به اطراف خیره شد . خبری از پیرزن نبود . با لبانی که به زور تکان میخورد گفت:

-میخوام از حال بیمارم خبردار شم ... همون که الان.....

-همون دختر خانوم؟

امیر سرش را رو به پایین تکان داد.

-فکر کنم پرستار میگفت فشارش روی 5 بوده تا اغما رفتن فاصله ای نداشت ... داشتن بهش سرم و دم و دستگاه

مخصوص رو وصل میگردن.

-اون خانوم که همراهش.....

-اون خانوم تا دید حال دختر خانوم خرابه ، حال خودشم خراب شد.



با دست اتاقی در انتهای راهرو نشان داد.

-پرستار ا بردنش اونجا تا حالش جا بیاد.

تکیه اش را به دیوار داد و آه از نهادش برخاست ...گاهی آوار خاطرات گذشته خیلی سنگینتر از خود آن اتفاق

است.

فکر نمیکرد وجودش تا این حد حالش را خراب کند هر چه بیشتر میگذشت بیشتر و بیشتر از خودش بیزار میشد.

از خود پلیدش که با نادانی تمام ریشه ی زندگی عزیزترین کسش را با تیشه زده بود .. اگر نیلوفر به اغما برود و

به

او دهان کجی کند باید چه خاکی بر سرش میریخت ... وای بر او....

با گرمای دستی نوازش گر ، چشمان زیبا اما بی فروغش را باز کرد . اولین چیزی که در نظرش آمد چشمان سرخ و

بارانی مامان پری بود .

دستان نوازش گرش روی صورتش از حرکت ایستاد.

-الهی مامان پری برات بمیره ... چرا به خودت انقدر فشار میاری؟! ...ا که طوریت میشد چه خاکی به سرم میگردم

؟!...جون به سر شدم دخترم!

بغضی سنگین راه نفسش را بند آورد . با دیدن سرمی که قطره قطره فرو می چکید . دستش را حرکت داد و دست

مامان پری را به سمت لبش برد و بوسید . با گلویی خشک به زحمت لب زد.

-منو ببخش مامان پری کاش میمیردم و انقدر باعث عذابتون نمی شدم...شرمنده.

صدای مامان پری از بغض لرزید.

-قربونت بشم گل دختر... من نباشم تا تو رو به این حال ببینم... من بمیرم تا تو زنده باشی...

روی دستش فشاری وارد کرد و با دلخوری شدید لب ورچید.

-دیگه نبینم از این حرفای مزخرف بزنی!!

مهر و محبتش را با تمام گوشت و پوستش حس می کرد. اشک داغی از این همه عشقی که نثارش می شد از گوشه

ی چشمش فرو ریخت. صدای پای شنید و متعاقب آن حضورش را حس کرد. اما چشمانش را باز نکرد.

-بالاخره به هوش اومد؟ پرستارو خبر کنم؟

مامان پری در حالی که اشکهایش را با گوشه ی چادرش پاک می کرد جوابش را داد.

-اره خدا رو شکر... این دختر آخرش جونه منو می گیره.

-درست میشه مامان پری... شما غصه نخورین... خودم به راه میارمش.

دلش میخواست چشم باز کند و بر سرش هوار بکشد. اما حسی نداشت.

-نیلو میدونم بیداری چشمتو باز کن... انقدر خودتو لوس نکن. الان پرستار رو خبر میکنم.

با خشم چشمانش را باز کرد. تا لب باز کرد جوابش را بدهد، لبهای خندانش دلش را لرزاند.

-قبلا تا این حد ضعیف نبودی... خیلی قوی تر بودی... چرا به جای اینکه روز به روز که بزرگ میشی محکم تر

بشی داری پس رفت می کنی ؟

"عشق که باشد گاهی لال میشوی . گاهی دوست داری فقط شنونده باشی ... حتی اگر خودت را فریب دهی که

بیزاری از او ... این حکایت شیرین عشق است که با تمام سوختن ها با تمام شراره ها باز هم پروانه میشوی و بالهای

زیبا و رنگینت را به دست شراره ها می سپاری "

در دلش خون گریه می کرد از یاد آوری روزگاری که خاکستر خاطراتش را به دست باد سپرده بود.

چشمانش را روی هم گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد . امیر ول کن نبود.

-نمیخواهی چشمتو باز کنی ؟... انقدر این جا می مونی تا بالاخره خسته بشی .

مامان پری به سمت یخچال رفت . پاکت آبمیوه را بیرون آورد . درون لیوان یک بار مصرفی ریخت و به دستش داد

-بفر ما آقا امیر ... نیلوفر هم به خاطر دارو بی حاله .

پوزخندی روی لبان گوشالودش نشست .

-نه مامان پری .. این سرتق تر از این حرفهاس ... بذار ناز کنه ... تا هر وقت بخواد خریدارم ... اما الان وقتش

نیست ... عمو منتظره.

با این حرف خنجی بر قلبش کشیده شد. با تمام سختی ها و بدبختی هایی که کشیده بود باز هم نام پدر قلبش را می لرزاند.

روی رفتن نداشت. بعد از پنج سال توی چشم دوست و آشنا نگاه می کرد و چه می گفت؟!!

باز شدن چشمش را با سوالی اعلام کرد.

-حالش چطوره؟

لبخندی پررنگ روی لبان امیر نقش بست.

-چه عجب زیبایی خفته چشمتو باز کردی!

بی حوصله حرفش را تکرار کرد.

-حالش چطوره؟

-آهان.. عمو رو می گی؟!..چه عجب بعد از سه روز یادت افتاد حالش را پرسی!

چشمانی که با حلقه زدن اشک، شفاف و زیباتر شده بود خیره ی صورتش شد. امیر طاق دیدن چشمانش را به این صورت نداشت.

سرش را پایین انداخت و به نوک کفش هایش خیره شد. آب دهانش را قورت داد و به آرامی گفت:

-توی بیمارستانه ... فقط اسم تو روی لباسه ... حال خوشی نداره ... همه امیدشون به اینه که او مدن تو، حال

پدرت رو بهتر کنه.

-یه روز که بودن من باعث مرگش میشد ... چرا حالا؟! ... چرا حالا که از پا افتادم و جز ویرونه ای ازم باقی

نمونده، یادش افتاده

یه دختر بدبختی هم یه گوشه ی این دنیا داره، من که دارم به درد خودم می میرم دیگه چی می خوان؟!...اصلا

چرا تو؟!!

بین اون همه آدم چرا تو که قاتل تمام احساسات دخترونه م بودی اومدی سراغم؟! ... چرا مادرم نیومد؟!...چرا

نگار.....

با کلافگی تمام به موهایش چنگ کشید و کنار تختش ایستاد .

-برای اینکه باید من میومدم ... همون که تورو به این روز انداخت ... همون که دلت رو شکست و به این حال

انداخت ...

اومدم ازت بخشش بخوام ... اومدم که برگردونمت سر خونه و زندگی خودت.

آهی از ته دلش کشید . خیلی دیر بود ... خیلی.

-به نظرت خیلی زود نیومدی؟! ... اگه صبر میکردی شاید تا چند وقته دیگه سر قبرم می ایستادی و در حالی که به

آرزوت

رسیدی این حرفا رو میزدی!

نگاهش را دقیق روی صورتش چرخاند . دلش به حال دخترک سوخت . دیگر از آن شادابی و شیطنت گذشته هیچ

خبری نبود ...

دلش تنگ همان نیلوفر بود.

-تا هر وقت دلت خواست نیش بزنی و خودت را خالی کن ... اما باید خیلی زود بریم تهران ... اگه میخوای دلیل

مرگ پدرت نباشی

باید با من بیایی وگرنه تا عمر داری باید توی حسرت دیدنش بسوزی ... هر کی ندونه من میدونم چقدر پدرت رو

دوست داری.....

میان حرفش پرید.

-برای همین ازم گرفتیش ؟

شرمندگی در سوسوی نگاهش موج میزد . نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیوونه شده بودم ... عزیزم رو از دست داده بودم و متهم ردیف اول تو بودی ... میخواستم عزیز تو از دست بدی

بفهمی چی میگشتم...

بفهمی ایمان وقتی اون حرف رو شنید چه حالی شد ... باتمام سنی که داشتم احمق بودم ... نفهمیدم با این کارم

خودم هم

عذاب می کشم ... نفهمیدم دارم به عزیز دیگه رو از دست میدم.....

-بسه امیر... دهنتمو ببند. نمی خوام هیچ حرفی بزنی... اگه من حرف میزنم حق دارم اما تو حق نداری توجیه

کنی... گندی

که به زندگیم زدی با هیچ نوع توجیه و ماله کشی درست نمیشه.

مامان پری که تا آن موقع ساکت بود. نالید.

-نیلوفر... برو دیدن پدرت.. بذار این درد از روی سینه ات برداشته بشه... انشالا بری و روزای شادی در

انتظارت باشه...

تو کلت به خدا باشه.

نیلوفر نگاهش را به مامان پری داد.

-شما به این نامرد اعتماد داری که من اعتماد کنم؟

مامان پری سرش را به سمت پایین تکان داد و گفت:

-آره عزیزم... مادرت بهم خبر داده که آقا امیراومده دنبالت تا بری پدرت رو ببینی... پس دست دست نکن که

خدای نکرده

پشیمون نشی... بدی هر کس رو به خدا واگذار کن اما تو مثل اونا نباشی.

اشک گرمی روی صورتش راه پیدا کرد.

-مگه میشه مامان پری... داغونم و خسته... چه جووری کمر راست کنم زیر این آوار رسوایی؟

تا امیر خواست جوابش را بدهد در اتاق باز شد و پرستاری جوان و مهربان وارد اتاق شد.

-به به گل دختر ... بالاخره دل از خواب کشیدی ؟ میدونی این جور فشارای عصبی چقدر خطرناکه .. اگه خدای

نگرده دیر میرسیدی.....

نیلوفر بی حوصله میان حرفش پرید.

-از این زندگی نکبت خلاص میشدم.

پرستار نجی کرد و گفت:

-هنوز خیلی جوونی برای اینکه امیدتو از دست بدی ... خدا رو هیچ وقت فراموش نکن.

نیلوفر به فکر فرو رفت ... خدا را فراموش نکرده بود اما خیلی دلخور بود ... خیلی ... چقدر شبها تا صبح صدایش

زده بود و جوابی نشنیده بود .

پرستار فشارش را گرفت و با لبخندی گفت:

-خدا روشکر حالت بهتر .. می تونی بری خونه ... صبر کن تا دکتر برگه ترخیص رو امضا کنه.

بعد از تشکری که مامان پری کرد پرستار رفت . نگاه پر از غم امیر روی صورت رنگ پریده اش ثابت ماند . باید

حرفش را میزد.

صدایش را صاف کرد و گفت:

-من خودم به همه توضیح دادم ... اگه بخوای جلوی همه ی فامیل ازت عذر خواهی میکنم.



پوزخندی روی لبش نشست ... دلش پراز درد بود.

-فکر کردی با یه عذر خواهی تو، دردام تموم میشه؟! ... فکر میکنی با این کارت زخمهایی که عفونت کرده و چرک

و خون ازش

بیرون میزنه ، درمون میشه...

-خوب میشه اگه خودت هم دلت رو صاف کنی.

خشم در نگاه نیلوفر موج میزد . با دندانهای به هم فشرده غریب.

-من دلم صاف بود که اون بلا رو سرم آوردی ... دل صاف توی این زمونه هیچ خریداری نداره.

امیر سرش را پایین انداخت . به آرامی گفت:

-من میرم بیرون تا حالت روبراه شه ... هر حرفی که من بزنم آتیش تو رو شعله ورتر میکنه...

با شانه هایی افتاده از اتاق خارج شد . نگاه نیلوفر او را تا دم در بدرقه کرد . دلش را چه میکرد اگر همسفر این

مرد میشد ... دل که عقل ندارد بفهمد چی به چی شده ... دل نمی فهمد ای گاش می فهمید.

رو به مامان پری کرد و با بغض گفت:

-میشه برام بلیط اتوبوس بگیرین؟

مامان پری ابروهایش را در هم کشید.

-دختر لج نکن ... با امیر برو تا توی جاده حالت بد شد کسی پیشت باشه ... دلم قرص نیست تنها بری.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه .. حاضرم بمیرم اما به این نامرد محتاج نباشم ... اگه ناراحتین شما هم با من بیاین ... منم دلم به حضور شما

گرم میشه.

مامان پری نچی کرد و سرش را تکان داد .

-وقتی رسیدیم خونه تلفنی رزو میکنم ... برای چه ساعتی میخوای ؟

-برای نزدیک ترین ساعت.

-آخه حالت هنوز.....

بغضش را فرو داد و لرزشی که در صدایش بود از کنترلش خارج بود.

-میتروسم دیر شه ... نمیخوام در حسرتش یه بار دیگه بسوزم.

-هر جور دوست داری دخترم.

در باز شد و امیر با ورقه ای که در دست داشت وارد اتاق شد. نگرانی در نگاهش موج میزد.

-نیلوفر مطمئنی حالت خوبه؟! ... نکنه باز حالت بد شه ؟

نیلوفر بدون آنکه نگاهش کند در حالی که از روی تخت پایین می آمد زیر لبی جوابش را داد.

-خوبم ... تو نگران نباش.

با نگاهی به تقلاش فهمید قصد آماده شدن برای رفتن را دارد .

-من میرم بیرون منتظر میمونم.

با رفتنش نیلوفر لباسهایش را عوض کرد و با دست کشیدن روی موهای کوتاهش آنها را مرتب کرد . روسریش را روی سرش محکم کرد.

به آرامی پا به پای مامان پری از بیمارستان بیرون رفت . تمام فکرش به این بود آیا توان روبرویی با پدرش را دارد؟!!!!

روزبا غروب خورشید به پایان رسید و چادر سیاه شب بر زمین گسترده شد . نگاهش را از پنجره به بیرون داده بود. ستاره های درخشان را نگاه میکرد . دردل نالید.

-خدایا چرا بین این همه ستاره ، یکیش ستاره ی اقبال من نشد ... توی آسمون به این بزرگی نباید یه ستاره برام میداشتی ؟

صدای مامان پری او را از عالم خود بیرون کشید.

-دخترم با مدیرتون تماس گرفتی ؟

-اره مامان پری ... گفتم حال پدرم خرابه باید چند روز برم تهران .. قبول کرد جای من بره سرکلاس ...خدا کنه

زود حال پدرم خوب بشه و برگردیم.

-براش دعا کن ... دعای تو براش گیرا تر از بقیه س.

نفس عمیقی کشید و نالید.

-ای بابا ... اگه دعای من گیرا بود ، این حال و روزم نبود.

-ناشگری نکن دختر ... خدا آدمای نا سپاس رو دوست نداره.

-هی ... مامان پری اصلا خدا منو دوست داره ؟..من که شک دارم ... گاهی حس میکنم واقعا اون اتفاق حقم بوده

. باید تاوان میدادم ... اما برای چیشو نمیدونم!

-راستی به آقا امیر گفتم که امشب میریم تهران.

با کنجاوی به صورت مامان پری خیره شد.

-خب چی گفت ؟

-هیچی گفت ؛ منم با شما میام ... قراره امشب با ما همراه باشه.

آه از نهادش برخاست.

-اون که ماشین داره ... چرا میخواد با اتوبوس بیاد ؟

-گفت نمیتونه تو رو تنها توی جاده رها کنه ... تو رو خدا زیاد خودتو اذیت نکن .. مطمئنم قصد آزارت رو نداره ...

پشیمونی رو میشه توی نگاهش و رفتارش دید.

-یعنی مامان پری باید به همین سادگی چشم روی این سالها ببندم؟

-نه عزیزم من کی گفتم؛ چشم ببند؟ ... گفتم خودتو اذیت نکن . میدونم وقتی میبینیش چه حالی داری ... من

میخوام تو راحت باشی و بی خیال اون بشی.

-چشم ... سعی میکنم.

ساعت نزدیک 9 شب بود که صدای زنگ حیاط به گوش رسید . مامان پری چادرش را روی سرش مرتب کرد و به

نیلوفر اشاره کرد.

-پاشو بریم تا دیر نشده ...بین چیزی فراموش نکردی؟

نیلوفر چرخه دور خونه زد و وسایلش را چک کرد و ساک را از روی زمین برداشت.

-فکر نکنم ... بهتره بریم.

هر دو از در حیاط بیرون زدند . با تعارف امیر، مامان پری جلو نشست و نیلوفر هم عقب نشست .

-شما که قراره با ما بیان ، پس ماشینتون چی میشه؟

امیر ابرویش را بالا داد . حیرت در چهره اش نمایان بود . از اینکه مخاطبش گرفته بود کمی از بار رنجی که

میکشید کم شد.

-توی پارکینگ ترمینال میذارمش ... وقتی با هم برگشتیم میتونم باهاش برگردم تهران.

-خب چرا الان با ماشین خودت نمیایی که نخوای دوباره این راهو برگردی ؟

امیر از توی آینه نگاهش کرد . با رنجیدگی تمام گفت:

-تحمل اینکه توی یه اتوبوس باشیم رو هم نداری؟

خیلی رک و صادق لب زد. "نه"

لبخندی محزون روی لبانش نقش بست . میدانست حقش همین است اما دلش با دیدن نفرت خفته در نگاهش می

گرفت ... تازه میفهمید او چه دردی را بابت این عشق تحمل کرده است . پیش خودش بیشتر از پیش شرمنده شد.

بخاطر خلوتی شب ، آن هم در یک شهرستان کوچک خیلی زود به مقصد رسیدند . ساک و وسایل را از روی صندلی

کنارش برداشت و به همراه مامان پری به سمت اتوبوس رفت . مامان پری زیر گوشش گفت:

-مطمئنی حالت خوبه ؟

-شما کنارم باشین من خوبم .... نگران نباشین.

دقایقی بعد اتوبوس حرکت کرد و نیلوفر چشمان خسته اش را روی هم گذاشت . اما خاطرات گذشته یک لحظه او

را راحت نمی گذاشت . خاطراتی که همیشه گوشه گوشه ی ان را به صورت کابوس میدید . انقدر که همه ی ان

خاطرات در ذهنش حک شده بود.

"بهار 5 سال قبل"

روز اول عید همه در خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ جمع شدند . بچه ها با شوخی خنده از بزرگتر ها طلب عیدی میگردند . نیلوفر و المیرا هم از شیطنیت های دخترانه یشان چیزی کم نمی گذاشتند .

نیلوفر سعی کرد با بی تفاوتی در برابر ایمان و محمد درس خوبی به هر دوی آنها بدهد . پس بیشتر با یکتا و المیرا حرف میزد و از کنارشان تکان نمی خورد .

بعد از ناهار که بزرگترها برای استراحت به اتاق ها رفته و کوچکترها در سالن پذیرایی مانده بودند ، ایمان روبری نیلوفر ایستاد و با مهربانی خاص خودش گفت:

-نیلو چند لحظه بیا بریم توی حیاط قدم بزنیم .

نیلوفر از استرسی دستانش به لرز افتاد . در یک لحظه نگاه پر از خشم المیرا رویش سنگینی کرد . زیر گوشش گفت:

-نگنه این پسر عمو جانت رو برای خودت توی آب نمک خوابوندی ؟ بین بیچاره چه عاژانه هم تقاضاشو میگه ...

من موندم تو چی داری که این مدام دنبالت راه میوفته ؟

با آرنج سیخونکی به پهلویش زد و با حرص گفت:

-الی خفه شو تا آبرومو نبردی ... دیوونه ای به خدا.

ایمان معطل ایستاده بود تا حرف آن دو تمام شود . اما نگاه پر از حسادت المیرا را خیلی خوب درک کرد . برای

همین گفت:

-المیرا خانوم بعد از اینکه استراحت کردین پیش ما بیاین.

این یعنی این که الان حضورت لازم نیست ... المیرا با خشم به ایمان نگاه کرد و دهن کجی کرد و غرغر کرد.

-حیف وقتم نیست پیش تو بگذروم ... تو با همون دختر عموت باشی برات کافیه.

با اینکه هر دو میدانستن او دلگیر شده اما به سمت حیاط رفتند . نیلوفر دل در دلش نمانده بود . لرزشی خفیف

تمام وجودش را می لرزاند . فکر دوست داشتن ایمان حالش را بد می کرد . حس میکرد در حال خیانت به عشق

پنهانش میباشد . تصمیم گرفت برای اینکه ایمان هم منتظرش نماند حرفهای دلش را با ملایمت برایش بگوید تا

غرورش را جریحه دار نکند.

با تشویش به چهره ی درهم ایمان خیره شد . دلش آشوب بود و نمی دانست باید چگونه این پسر حساس و دل

نازک را بدون

رنجیدن قانع کند که دلش به خطا رفته . با هم از ساختمان بیرون زدند و کنار باغچه ایستادند . ایمان دستش را

روی شاخه ی درخت کنارش گذاشت . بدون اینکه به صورتش خیره شود گفت:

-نیلو خیلی استرسی دارم ... تورو خدا نظرت رو زودتر بگو ... دلم طاقت صبر نداره ... نمیدونم چرا همش دلهره

دارم!

نیلوفر دستانش را در هم قفل کرد و فشرد . عرق سردی روی مهره های کمرش راه افتاده بود . با زحمت لب زد.



-ایمان داری عجله میکنی ... من و تو همسینیم ... هنوز برامون زوده.

ایمان با ناراحتی به صورتش خیره شد . اما در عمق چشمانش جز ترس و اندوه چیز دیگری یافت نمیشد . نگاهش پاک پاک بود.

-نیلو فقط بگو به کسی غیر من فکر کردی یا نه؟! ... یعنی منظورم اینه که تو .... چه جوری بگم...

نه ایمان دل حرف زدن نداشت نه خودش ... مانده بود چه جوابی بدهد تا احساساتش را جریحه دار نکند.

-ایمان میدونی بعضی دخترا برای تو حاضرن جون بدن؟ تو خیلی از پسرای این دوره سرترو و آقاتری.

ایمان کلافه به موهایش چنگ کشید .

-بین نیلو به دخترای دیگه کار ندارم ... به خوبی و بدی پسرای دیگه هم همینطور ... فقط میخوام تکلیف این دل

عاشقمو بدونم ... دارم دیوونه میشم ... هر وقت حرف تو میشه توی خونه توی دلم هزار بار خدا خدا میکنم اسم

خواستگار و خاطر خواهی تو نباشه ...

-ایمان؟

-نیلو باور کن من دو ساله میخوامت ... نمیدونی وقتی میبینمت چه حالی دارم .. انگار روی ابرا راه میرم ... درکم

کن ... دلمو باختم ... فقط منتظر یه اشاره از سمت تو بودم که تو هم عین خیالت نبود ... جای تو المیرا مدام بهم نخ

میداد ... حالمو بفهم.

دلش گریه میخواست . نه توان گفتن داشت ... نه توان سکوت ... نمیخواست او را با افکارش مشغول نگه دارد . ظلم

بود او را بی جهت امیدوار

نگه میداشت . نمیخواست او را در برزخ نگه دارد.

-ایمان من ... من .. نمی توئم به ازدواج و این چیزا فکر کنم.

ایمان کلافه روبرویش ایستاد . به چشمانش زل زد . سفیدی چشمانش به سرخی میزد و اشکی مظلومانه در حال

خروج از قفس خود بود.

-چرا؟!..چی کم دارم که نمیتونی بهم فکر کنی ؟ بگو تا هر کاری میخوای برات بکنم ...

-ایمان اشتباه نکن ... تو چیزی کم نداری اما من اصلا آمادگی برای ازدواج ندارم.

-برات صبر میکنم تا هر وقت آمادگیشو داشتی . من هم تا اون موقع خودمو جمع و جور میکنم.

دلش برای این همه مهربانی و پاکی سوخت . دلش نمیخواست دلش را بشکند . اما نمیتوانست او را لنگ در هوا نگه

دارد.

-نه ایمان ... زندگی خودتو برای من حروم نکن ... بخدا نمیتونم ... بفهم ... تو پسرعموی خوب و مهربونی ...

نمیخوام صدمه

ببینی و دلت بشکنه ... نمیخوام شکست بخوری ... راهتو عوض کن . این ره که میروی به ترکستان است.

اشکش چکید . بغضی که راه گلوش را سد کرده بود با لرزشی محسوس در صدایش نمود پیدا کرد.

-کسی رو دوست داری؟!... راستش رو بگو ... انقدر عظم میرسه که از نگاهت بفهمم چیزی رو داری ازم پنهنون

میکنی ... اون کیه ؟

اشک ، چشمان نیلوفر را خیس کرد . قلبش به تلاطم افتاد و دیوانه وار به قفسه ی سینه می کوبید . سرش را تکان

داد و گفت :

-نه ایمان ... خواهش میکنم هیچی نپرسی ... دارم اذیت میشم .

بدون اینکه منتظر جوابی باشد وارد ساختمان شد . در گوش مادرش چیزی گفت و سریع آماده شد . به نگار اشاره

ای کرد و هر دو خواهر

خانه ی پدر بزرگشان را ترک کردند .

دو روز تمام حال و هوای عجیبی داشت . نگرانی و دلهره تمام خوشی ایام عید را به کامش زهر کرده بود . شبها

بیدار خوابی به سرش میزد . یاد آوری چشمان پر اشک ایمان به قلبش خنج می کشید . دلش میسوخت برای کسی

که در نجابت و آقایی چیزی کم نداشت و تنها

مشکل قلب او بود که از چند سال پیش گروهی امیر ، برادر بزرگ ایمان بود ... قلبی که با یاد و خاطره ی او می

تپید و خود امیر خبر از این قلب

ملتهب نداشت .

از خود بیزار بود که باعث شکستن دل کسی شده بود که جز خوبی چیز دیگری از او ندیده بود . این دو برادر

بخاطر نوع رفتارشان در خانواده بسیار مورد احترام بودند . حتی روی اسمشان قسم میخورند .

پرشانیش به طوری بود که خواهر و مادرش مدام سوال پیشش میکردند و علت ناراحتیش را می پرسیدند . هیچ

حرفی نمیزد و همه را به سردرد ربط میداد .

بیشتر از همه بی خبریش از ایمان ، او را آزار میداد . فکر می کرد با آن صحبتی که بینشان شد ایمان باز هم به او

زنک میزد یا پیام میداد .

اما بی خبری ، دلش را به آشوب میکشید . دلهره و دلشوره دیوانه اش کرده بود . گویی منتظر خبر بدی بود .

روز چهارم عید بود . صبح با جیغ و فریادی که از خانه ی عموبیش به گوش می رسید از خواب بیدار شد .

از ترس و استرس قلبش از حرکت ایستاد . دلش گواهی بد میداد . نمیخواست آن جیغ های وحشتناک زن عموبیش

را تعبیر کند ...

نه غیر ممکن بود ایمان با آن همه معتقد بودنش کار احمقانه ای کرده باشد ... در دل نالید و خدا را صدا کرد .

-خدایا به خیر بگذرون امروز رو...

صدای همهمه و هیاهو او را از اتاقش بیرون کشید . قلبش از هیجان زیاد ، در حال از کار افتادن ، بود . نگار با

موهای آشفته و چشمان پر از پف از اتاق بیرون آمد .

-چی شده آبجی ... چه خبره ؟

با بهت و حیرت به خواهرش نگاه کرد و لب زد:

-نمیدونم ... انگار خونه ی عمواینا خبریه.

-برای همین بابا و مامان دویدن بیرون.

-اوهوم .

سرماي عجيبی تمام وجودش را پر کرد . طاقت ماندن نداشت . همینکه مانتویش را پوشید صدای شیون و واویلا در

سرش غوغا کرد .

دلش زیرو رو میشد . حالت تهوع دیوانه وار پاهایش را سست کرده بود . چنگی به شالش زد و آن را از روی

جالباسی برداشت و از

آپارتمان بیرون زد .

هر پله ای که پایین می رفت زانوانش خم میشد و با دست نرده ها را برای ایستادن ، میگرفت ... در دلش خدا خدا

می کرد و ائمه را برای کمک صدا می زد .

بغض سنگینی که راه نفسش را بسته بود شکسته شد و اشکهای داغش روی گونه روان شد . تمام تنش به لرز افتاده

بود و سرماي زمهریری

وجودش را فرا گرفته بود.

نفهمید خود را چگونه درون خانه ی عمویش انداخت . با دیدن صورت خراش خورده زن عمویش و صورت رنگ

پریده ی عمویش ، فهمید

چه خاکی بر سرشان شده است .

جرات نداشت پایش را بیشترپیش ببرد . صدای ضجه های یکتا که ایمان را صدا می زد دنیا را روی سرش کوبید ...

غیر ممکن بود ... محال بود

پسر مؤمن و نماز خوانی چون او کار احمقانه ای کرده باشد!

هنوز از شوک بیرون نیامده بود که مرد سفید پوشی از اتاق بیرون آمد و بعد از او برانکاری که رویش را ملافه ی

سفیدی پوشانده بود خارج شد .

مرد روبروی عمویش ایستاد و با لحن غمگینی گفت:

-تسلیت میگویم ... سگنه در این سن خیلی زود قلب رو از کار میندازه ... خدا صبرتون بده.

غوغایی که آنروز بر پا شد هیچ وقت از ذهنش پاک نشد . انگار تکه ای از وجودش را از دست داده بود.

مانند برادر دوستش داشت . نبودش تلخ ترین اتفاق زندگیش بود.

همه ی خانواده در عرض ده دقیقه در خانه ی عمویش جمع شدند . زن عمویش از حال رفته بود . پدرش همراه

آمبولانس رفته بود.

یکتا مات و مبهوت بعد از آن جیغ های هیستریک روی زمین ، کنار مادرش ولو شده بود .

عمویش با رنگ پریده و دستانی که بی اراده می لرزید به جمع خیره مانده بود .

مادر بزرگ و مادر خودش هق هق گریه یشان خانه را پر کرده بود . پدر بزرگ کمرش خم شده بود و ناباور به در

اتاق خیره شده بود.

هر از گاهی می پرسید " چی شد؟ "

روی دیوار سر خورد و سرش را به دیوار تکیه داد . اشک مانند جویبار روی گونه اش راه باز کرده بود . شنیده بود

گریه درد آدم را کم میکند

اما این اشکها ، یاد آور دردی بزرگ بود .

آرام بودن امکان نداشت . دستانش را جلوی صورتش گرفت و هق زد . در دلش با پسر عموی خوب و مهربانش

حرف میزد .

از خودش بیزار شده بود . خود را در مرگش مقصر میدانست . بی اراده روی لبش کوبید و در دل گفت:

-کاش میمردم و حرفی نمی زدم . کاش دلش را نمی شکستم .. کاش جور دیگه ای باهاش برخورد میکردم .

خودش گفته بود بدون من میمیره ... چرا جدی نگرفتم؟ .. چرا حرفش را باور نکردم؟ ...

چرا دلش رو به درد آوردم تا حدی که ، قلب مهربانش طاقت نیاره؟ ....

چراهایش آنقدر زیاد شد که دیوانه وار از خانه ی عموی بیرون زد . به خانه ی خودش رفت . پاهایش می

لرزید .

انگار باور نداشت که ایمان را از دست داده اند . شالش را با حرص از روی سرش کشید .

به اتاقش رفت . روی لبه ی تخت نشست و موهایش را به چنگ کشید . با تمام وجود جیغ کشید و ناله زد .

در تنهایی می توانست به راحتی خود را تخلیه کند . اما حجم مصیبت آنقدر زیاد بود که با این کارها از حجم

سنگینش چیزی کم نمی شد . سوزش شدیدی در قلبش احساس میکرد . دلش میخواست بمیرد . سخت بود تحمل

چنین عذابی....

نمیدانست چقدر تنها در خانه مانده بود که در آپارتمان باز شد و مادرش با چشمانش سرخ و خیس از اشک در

آستانه ی در قرار گرفت .

-پاشو لباس مشکی بیوش بریم خونه ی عموت ... زن عموت حالش بد شد بردنش بیمارستان ... ما باید مراسمشون

رو بگردونیم .

با چشمانی که از درد ، توان باز کردنش را نداشت ، نالید .

-چطوری؟! ... ماما دیگه ایمان نیست ... چه جوری می خوایم به مامانش تسلی بدیم؟! .. چه جوری تو خونه ای

بیام که ایمان نیست؟

مادرش کنارش نشست . موهای پریشانش را با دست مرتب کرد . با لحن آرامی سعی در دلجویش داشت .

-قربون دل مهریونت بشم ، میدونم مثل برادر دوشی داشتی اما همیشه که مراسمش را بدون میزبان گذاشت ...

پاشو عزیزم ..

وقتی ما این همه ناراحتیم بین خانواده ی عموت در چه حالین ...

از کنارش بلند شد و درون کمد به کاوش پرداخت . بعد از چند دقیقه لباس مشکی که پیدا کرده بود را بیرون



آورد و روی دستش گذاشت .

-زود ببوش باید بریم .میتروسم حال مادر بزرگت هم خراب بشه . نباید تنهاشون بذاریم.

-نگار کوش ؟

-پیشی یکتا مونده تا خودشو زخم و زبلی نکنه .من میرم تو هم زود آماده شو.

مادرش از اتاق بیرون رفت . لباس مشکی را نگاه کرد . تصور پوشیدن لباس مشکی آن هم برای ایمان ، داغ دلش را تازه کرد .

لباس را به صورتش چسباند و صدای هق هقش فضا را پر کرد . مادرش راه رفته را باز گشت و او را در آغوش کشید

دلداری دادنش هیچ اثری بر دل پر درد او نداشت . سخت است خود را مقصر در مرگ عزیزانت بدانی و نتوانی لب باز کنی...

سخت تر از آن ، زنده بودن خودت میشود که تا عمر داری باید با عذاب وجدان سر کنی.

\*\*\*\*\*

با دیدن چهره ی سفید و بی روح ایمان ، در قبر سرد و تاریک جیغی کشید و از خواب پرید . دست مامان پری روی

دستش بود و آرام و زیر لب می گفت:

-نترس عزیزم ... خواب دیدی گلم ... خانومم آرام باش...

لرزش بدنش چنان مشهود بود که در تاریکی فضای اتوبوس ، امیر هم متوجه حالش شد . از صندلی کناری به

سمتش خم شد .

-اگه حالت بده بگم اتوبوس رو نگه داره ؟

با چشمانی که پر از اشک شده بود به صورت امیر خیره شد . چرا بخاطر این چشمان تیره ، دل ایمان را شکست؟

مگر در این چشمان سرد چه وجود داشت که بخاطرش ، خرمن زندگی ایمان را به آتش کشید؟!!

-نیلوفر میفهمی چی میگم ؟

-نه ... اره ... خوبم .

امیر پوفی کشید و گفت:

-از جواب دادنت مشخصه ... از جیب کتش شکلاتی بیرون کشید . روبرویش گرفت .

-بخور ... میترسم دوباره قندت پایین بیاد .

هیچ تلاشی برای گرفتن شکلات نکرد . مامان پری تشکر کرد و شکلات را گرفت .

پوسته ی کاغذیش را باز کرد و شکلات را به دهانش نزدیک کرد .

نیلوفر با بغض نگاهی به او کرد . دلش میخواست هرگز پایش به تهران نرسد .

سخت بود یادآوری آن لحظات ... لحظاتی که باعث شد زندگی ایمان و خودش تباہ شود.

شیرینی شکلات که در دهانش نشست . آب دهانش را قورت داد . حسی مرموز میگفت این شکلات عجیب خوش

طعم است . اما عقلش نهیب میزد او دیگر از آن دیگریست ... متاهل بودن می فهمی یعنی چه؟!..!

همراه با آهی شکلات آب شده را قورت داد و دوباره چشمان زیبایش را روی هم گذاشت . دلش نمیخواست این

جاده پایانی داشته باشد.

حیف که آنچه دلمان میخواهد همیشه امکان پذیر نیست.

نیم ساعت نگذشته بود که به مقصد رسیدند . آواری از غم و غصه روی دلش نشست .

اینکه باید به دیدن کسی می رفت که بعد از پنج سال حسرت کشیدن در بدترین موقعیت ممکن قرار داشت برایش

دردناک بود .

آه از این دنیای بی وفا .... دل به چی این دنیا خوش کرده ایم که به راحتی دل می شکنیم و زمانی به خود می

آییم که جای هیچ

جبرانی نیست و جز یک حسرت ابدی چیزی برایمان باقی نمی ماند!

با کمک امیر ، مامان پری و نیلوفر از اتوبوس پیاده شدند . عجیب بود که مامان پری خیلی راحت با امیر برخورد

میکرد!

چرا با تمام مشکلاتی که با هم گذارنده بودند به راحتی با او کنار آمده بود؟!!

بدون اینکه کمک امیر را قبول کند ساکش را به دست گرفت و پشت سر او و مامان پری به راه افتاد .

در اطراف اتوبوس پراز راننده های تاکسی ترمینال بود که برای سوار کردن مسافران تازه از راه رسیده از هم سبقت می گرفتند .

نگاه نیلوفر با کنجکاوی به راهی که امیر میرفت خیره ماند . او که ماشین با خود نداشت برای چه به بیرون از ترمینال می رفت ؟!

امیر و مامان پری متوجه ایستادنش شدند . امیر چند قدمی که فاصله گرفته بود را طی کرد به او نزدیک شد .

-چرا وایسادی ؟ حالت خوبه ؟

از اینکه به فکر او باشد حالش را بیشتر خراب می کرد .

-خوبم ... چرا تاکسی نمی گیرین ؟

امیر به اطراف نگاهی کرد و گفت:

-احتیاج نیست ... به نفر اومده دنبالمون که طاقت نداشته تو رودیرتر از این ببینه .

با کنجکاوی چشمانش را ریز کرد .

-کی ؟

-حالا ... بیا تا خودت ببینیش ... میدونم تو هم اونقدر که اون دوستت داره تو هم دوستش داری .

با استرس فراوان به دنبالش حرکت کرد . مامان پری کنارش کام بر میداشت . دستی که خالی بود را در دست

گرفته و بود و نوازش میکرد.

بیرون از ترمینال چشم به اطراف چرخاند. تا دست امیر بالا رفت تا شخص مورد نظر او را ببیند چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند.

دلش به سوی شخصی که به سمتشان می آمد پر کشید. سالها بود حاضر بود نصف عمرش را بدهد اما او را در کنار خود داشته باشد.

کامهای شخص مقابل با سرعت به سمتش برداشته میشد.

طقت از کف داد. ساکش را روی زمین انداخت و به طرفش دوید. نفهمید پرواز کرد یا پاهایش روی زمین بود.

درد دلتنگی فشاری روی قلبش آورده بود که خارج از توانش بود. آغوشش را برای تک خواهر دردانه اش باز کرد و

او را با تمام وجود به آغوش کشید. صدای جیغ خواهرش در گوشش پیچید.

-الهی دورت بگردم آجی جونم... چرا انقدر دیر اومدی... دلم برات تنگ شده بود...

-خوشگل آجی چطوری؟...الهی بمیرم برای دلت، عزیزم..

شروع به قربان صدقه رفتن شدند. حضور مامان پری و امیر، به کل فراموش شده بود.

آقدر خواهرش را در آغوش فشرد که خودش هم نمی توانست، نفس بکشد. وقتی از او جدا شد هر دو با هم نفس عمیقی کشیدند.

در چشمان هم خیره شدند . چقدر دلتنگ دیدنش بود . چهره اش خانومانه شده بود . دیگر از آن خامی و بچگی بیرون آماده بود .

ابروهای پهن و کوتاهش او را جذابتر کرده بود . آرایش ملایمش برای آن وقت صبح خیلی عالی و دلنشین بود .

-خب خانوما لطفا بقیه ی ابراز علاقه تون رو بذارین برای بعد ... بریم که مامان پری نمیتونه روی پا بایسته.

هر دو به مامان پری که از ذوق ، اشک می ریخت نگاه کردند . نگار به سمتش رفت و او را محکم در آغوش کشید و کلی زبان ریخت .

مامان پری هم با ذوق و شوق او را می بوسید و می بویید . او هم دلتنگ خانواده اش بود.....

## فصل سوم

پشت در خانه ای که روزی منبع آرامش بود ایستاد . دستان نگار روی کمرش نشست . نگاهش روی چشمان براق

و زیبای خواهرش ، ثابت ماند . دلش آنقدر تنگ نگاه های پر از شیطنتش بود که گاهی فکر میکرد آرزوی دیدنش را به گور میبرد .

-نگار زنگ خونه رو بزنی ... اگه به خواهرت نگاه کنی مامان پری از خستگی بی حال میشه .

نگار با اخم به امیر نگاه کرد.

-خب شما که میتونی زنگ بزنی!

-ای بابا نیلو کم بود تو هم برای من اخم میکنی؟! این خواهر جونت پدرمو در آورد تا راضی شد همراهم بیاد.

نیلوفر با اخم گفت:

-تو با ما اومدی... اکه من با تو اومده بودم الان توی ماشین تو بودیم.

امیر کلافه نچی کرد و گفت:

-ای بابا... بسه. عجب گیری کردما... زنگ رو بزنی.

خستگی و عصبانیت طاقتش را طاق کرده بود. مامان پری خندید و گفت:

-دخترای برید کنار تا خودم زنگ رو بزوم... بابا از پا افتادم. به فکر منه پیر زن باشین.

دو خواهر لبخند زنان هر کدام، به یک سمت صورتش، همزمان بوسه زدند. مامان پری دلش غنچ رفت برای این

بوسه ی غافلگیر کننده.

با فشردن زنگ به آنی در با تیکی باز شد. انگار کنار آیفون منتظر ایستاده بودند.

دختران راه را برای مامان پری باز کردند. مامان پری آرام آرام از پله ها بالا رفت. دو خواهر پشت سرش پله ها

را طی میکردند. امیر هم نفس راحتی کشید و در را پشت سرشان بست و به نمای ساختمان خیره شد. زیر لب گفت

:

-خدا رو شکر از خر شیطون پیاده شد. این اولین ماموریت که با موفقیت انجام شد.

لبخندی از روی درد زد و به سمت خانه ی خودشان راهش را کج کرد .

هنوز به پاگرد طبقه ی دوم نرسیده بودند که مادرش با پای پیاده پله های آخر را پایین دوید و در میان راه مادرش

را در آغوش کشید و خوش آمد گفت . مامان پری اخمی کرد و خودش را از آغوش دخترش بیرون کشید . سرو

صدایشان در راه پله پیچیده بود . با ناراحتی زیر گوش دخترش غریب .

-کاش کمی مادرانه خرج دخترت میکردی ، تا این دختر این همه ضربه نخوره ... حیف که دخترمی ...

اشک از چشمان نازی سرازیر شد . شرمنده سر به زیر انداخت و به پشت سر مادرش خیره شد . با دیدن نیلوفر

قلبش از حرکت ایستاد . باور اینکه دخترش در اوج جوانی این همه تکیده و بی رنگ و رو باشد برایش خیلی سخت

بود . بی اختیار مادرش را کنار زد و او را ، در همان پله ای که ایستاده بود در آغوش کشید . دلش تنگ بوی

دخترش بود .

نیلوفر همان طور که در آغوش مادرش بود اشک میریخت و عطر مادرش را نفس میکشید . چه شبها ارزوی یک

لحظه ی این آغوش کشیدن ها را داشت . انگار در رؤیا به سر میرسد . دلش پر بود از روزگار و دنیا ... از تقدیری

که آنها را به بهانه ای پوچ از هم جدا کرده بود .

با صدای نگار به خود آمدند . شانه های لرزان هر دو نشان از گریه هایی میداد که از ته وجودشان سرچشمه می

گرفت . دیدن آن منظره اشک مامان پری و نگار را هم در آورد .

-مامان بین پله ها نگهش داشتی ... اجازه بده بریم تو ... مامان پری خسته شده .



نازی با ذوق و شوق عقب عقب رفت تا به در آپارتمانش رسید . کنار در ایستاد . با صدایی که از ذوق می لرزید گفت

:

-خیلی خوش اومدین ... قربون قدم هر دوتون .

هنوز دم در ایستاده بودند که صدای زنی ، داغ دل نیلوفر را زنده کرد .

-به به ... با چه افتخاری هم برگشتی ... هر کی ندونه فکر میکنه مدال المپیاد رو براشون آوردی ... خوش گذشت

پرنسس؟

نازی اخم هایش در هم کشیده شد .

-زیبا چی میگی تو؟! ... نیلوبعد از پنج سال برگشته اینه خوش آمدت ؟

زیبا که از خواهر خود دو سالی بزرگ تر بود . پشت چشمی نازک کرد و رو به مامان پری گفت:

-واقعا این دختر انقدر ارزش داشت که پنج سال از ما ببری؟! ... بچه های ما نوه ت نبودن ؟

مامان پری اخمهایش را در هم کرد . دستش را پشت کمر نیلوفر گذاشت . بدون هیچ اعتنایی به دخترش او را به

داخل آپارتمان فرستاد . با نگاهی به نازی و نگار هم فهماند وارد آپارتمان شوند .

جلوی در ایستاد و مانع داخل شدن زیبا شد . با خشمی که دخترش تا به حال از مادرش ندیده بود ، غرید .

-هر وقت تونستی مثل آدم رفتار کنی و بغض و کینه هاتو بیرون بریزی بیا تا با هم دیدنا کنیم ... غیر از این باشه

من دختری به اسم زیبا ندارم ... مفهومه ؟

زیبا با چشهای به اشک نشسته نالید.

-دختر من بخاطر اون بدبخت شد . حالا اون عزیز شد و ما بده ؟

مامان پری با خشم دندان هایش را روی هم فشرد و با صدای آرامی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-دختر تو جزای کارش رو دید ... امیدوارم لااقل اون فهمیده باشه و راه درست رو پیدا کرده باشه ... اما شک

دارم با وجود مادری به نفهمی تو اون دختر راه درست رو پیدا کنه .

وارد آپارتمان شد و در را محکم بهم کوبید . چشمان متعجب هر سه نفر به او دوخته شده بود . به نازی نگاه کرد و

با ناراحتی تمام گفت:

-تمام این اتفاقات از نابخردی توئه ... میفهمی ؟... اکه مادری میکردی الان خواهرت جلوی روت دخترت رو سکه

ی یه پول نمیکرد ... دیدی چه دلسوزیی برای دختر نابکارش میکرد ... ایکاش جای شما دوتا عوض میشد...

بدون اینکه منتظر عکس العمل آنها باشد چادرش را از سرش بیرون کشید . همانطور که پشتش به نازی بود، سوال

کرد:

-ساعت چند باید بریم بیمارستان ؟

-دو باید اونجا باشیم.

نازی رو به نیلوفر کرد و با ذوق او را دوباره بوسید و گفت:

-ممنون که بدی ما رو با بدی جواب ندادی ... بابات مثل مرغ سرکنده شده بود . همش اسم تو ، روی لباشه ...

ببینه اومدی ممکنه حالش زودتر خوب بشه ... دکترا میکن به امید نیاز داره.

نیلوفر خودش را در آغوش مادر انداخت و سرش را روی سینه اش گذاشت.

-مامان این طور نگین ... ترس به دلم میندازین ... چرا بعداز این همه سال توی چنین موقعیتی یادم کردین ...

(هق زد) میدونی چقدر منتظر بودم تلفنی بگین برگردم ... میدونی چقدر شبها رو تا صبح بیدار موندم و منتظر

معجزه بودم تا شما یا بابا بیاین سراغم؟ ... خیلی روزهای بدی رو گذروندم ... مامان خیلی کمت داشتم .. اگه

مامان پری نبود من همون ماه اول مرده بودم.

اشک مادرش هم جاری شد . دستانش رو روی صورتش گذاشت و هق زد.

نگار دستش را دور شانه اش گذاشت و او را از پشت در آغوش کشید.

-قربونت برم آبجی جونم ... اون روزا تموم شد دیگه ... انقدر گریه نکن ... از اون چشمای خوشگلت چیزی باقی

نمونده!

با فشاری که مادرش به شانه اش وارد کرد او را به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد.

-برو لباس رو عوض کن تا بعد از خوردن ناشتایی بتونی دو ، سه ساعتی بخوابی ... چشمت انقدر پف کرده که

قیافه ت تغییر کرده.

نیلوفر با دلی که هنوز هم ملامال درد بود، وارد اتاقی که پر از خاطرات روزهای نوجوانی و جوانیش بود ، شد.

پاهایش روی زمین چسبیده بود . نگاهش که به پنجره ی اتاقش افتاد ، یاد گذشته مانند مورچه های کارگر درون

مغزش به صف شدند . دیگر رمقی برای این همه زجر و شکنجه ی روحی نداشت .

با تمام خوشحال بودنش دلش میخواست از آن خانه و اتاق فرار کند . صدای ضجه های که روزهای آخر در این

اتاق میکشید هنوز توی گوشش می پیچید . وای از آن روزهایی که خاطرات گذشته ، گیوتین احساسات آدم میشود

... مرگ احساسات ، از آدم عاشق چیزی باقی نمیگذارد ، جز یک آدم بی حس و از دنیا بریده ... کاش مرده بود

اما به این اتاق پا نمیگذاشت .

اشک هایی که صورتش را خیس کرده بود را با کف دست پاک کرد . زانو زد و روی زمین نشست . اینجا گور

آرزوهای جوانی و احساسش بود باید با این حس دردناک میجنگید تا بتواند دوباره روی زانویش بلند شود ... اکه

اینطور میشد خیلی عالی بود ... خیلی!

در کنار هم گذر زمان را حس نمی کردند . نگاه مادرش عجیب دلش را می سوزاند .

گفته بود بخاطر تهدید پدرش جرات نداشته به دیدنش بیاید ، اما وقتی خیلی دلتنگی اذیتش میکرد به آن شهر می

آمده

و از راه دور او را میدیده . پدرش تا این حد را اجازه داده بود . برای همین خودش را به او نشان نمی داد .

میدانست مادرش از آن زنان سنتی و با عقاید دینی قوی بود که بدون اجازه شوهرش قدم از قدم بر نمیداشت .

با اینکه آن سالها هیچ گاه فراموشش نمی شد . اما نمیتوانست حالا که همه چیز در حال درست شدن بود ، بخاطر

آن روزهای سیاه ،

همه چیز را خراب کند . با تمام این تفاسیر باز هم ته دلش با آنها صاف نمی شد .

دلگیر بود و برای از بین رفتن این دلگیری زمان لازم بود . ساعت یک بود که زنگ آیفون زده شد . در این فاصله

خاله دیگرش هم به دیدنش آمده بود . اما پسرانش هنوز از سرکار برنگشته بودند تا آنها را ببیند . دلش میخواست

بداند محمد ازدواج کرده یا نه ؟

با تمام کنجکاو بودنش هیچ سوالی نپرسید تا از راه نرسیده حرف و حدیثی برایش درست نشود . خاله اش با شنیدن

زنگ آیفون

از جا برخاست . رو به خواهرش کرد و گفت:

-من دیگه برم بالا ... برگشتین برای شام بیاین خونه ی ما .

-ممنون باشه تا ببینم چی میشه .

نگار که آیفون را برداشته بود با صدای گرفته ای گفت:

-چشم الان آماده میشیم .

گوشی آیفون را گذاشت . رو به بقیه کرد و گفت:

-امیر بود ... گفت منتظر میمونه تا آماده بشیم ما رو برسونه بیمارستان .

نیلوفر با اخمهایی در هم فرو رفته گفت:

-مگه راننده های آژانسی مردن که با اون بریم . من خودم میام .. فقط آدرس بدین .

مادرش دستش را روی بازوی او گذاشت . با نرمشی خاص گفت:

- عزیزم امروز خسته ای با امیر بریم بهتره ... این بار خودم کنارتم.

نیلوفر نگاه آزرده اش را به چشمان مادرش سپرد . با دردی که در صدایش هویدا بود نالید.

- اونو میبینم قلبم درد میگیره ... اگه تا این جا باهش اومدم مجبور بودم ... خودشو بهم تحمیل کرد.

مادرش تا خواست حرفی بزند ، مامان پری رو به دخترش کرد و گفت:

- شما با امیر برین من و نیلوفر با هم میایم.

مادرش نجی کرد و به سمت آیفون رفت .

- امیر آقا ...

- بله.

- به شما زحمتی نمیدیم ... با آژانس میریم.

- زن عمو منم دارم میرم بیمارستان.

- باشه شما برید ما بعدا میاییم.

امیر وقتی دید برای همراهی با او رضایت ندارند ، چشمی گفت و رفت.

- نگار به آژانس زنگ بزن .

خاله اش خداحافظی کرد و آنها هم آماده ی رفتن شدند.

\*\*\*\*\*

وقتی وارد بیمارستان شدند پاهایش به لرز افتاد . ابهت پدرش آنقدر زیاد بود که حالش را آشفته کند .  
آشوبی عجیبی در وجودش رخنه کرده بود . مادرش به چهره اش خیره شد . با دیدن رنگ پریده ی دخترش دلش  
به درد آمد .

چگونه می توانست ظلمی که در حق او شده بود را جبران کند ؟

-دخترم چرا رنگت پریده ؟

هاج وواج به چشمان پر اشک مادرش خیره شد . بغض زبانش را قفل کرده بود . نفس عمیقی کشید .

-آبجی باور کن بابا دیگه مثل اون روزا نیست ... خیالت راحت .

نگاهش را از صورت مادرش گرفت و به خواهرش سپرد . زمانی پدرش حاکم مطلق خانه بود . آب دهانش را به

زحمت قورت داد .

-بریم .

شانه به شانه ی مامان پری و مادرش وارد بخش شدند . از کنار هر اتاقی که رد میشدند ضربان قلبش بالاتر می

رفت.

حسی که داشت نه خوب بود نه بد . گذشتهها دست از سرش بر نمی داشتند .

صدای فریاد پدرش چون ناقوس مرگبار در گوشش پیچید.

-مگه من چه لقمه ای به تو دادم که تو هرز بار اومدی ... دردمو به کی بگم آخه ... دختر من !!! دختر من باید

برای پسر عموی

خودش دام پهن کنه ... دختری که خیلیا ارزوشو دارن ...خدایا یا منو بکش یا اینو...

اشک در چشمانش حلقه بست . چرا این حرفهایی که مانند خنجر بر روح و روانش خنج کشیده بود ، فراموش نمی

شد ؟

مادرو خواهرش کنار اتاق مراقبت های ویژه ایستادند . قلبش چنان می کوبید ، گویی می خواست از سینه بیرون

بزند.

مادرش دستش را پشت او گذاشت و گفت:

-آروم باش ... حال پدرت خوب نیست ... اکه تو رو به این حال ببینه حالش بدتر میشه ... استرس برایش سمه .

زبانش سنگین شده بود . پلکهایش را روی هم گذاشت و با سر حرف مادرش را تایید کرد.

در باز شد . از کنار مامور کنار در گذشت . باید یک نفر یک نفر وارد اتاق میشدند . همزمان که وارد اتاق میشد

صدای امیر را شنید.



-عموجون نوکر خودتو و خانواده ت هستم ... قول میدم جبران کنم.

صدای ضعیفی که هیچ شباهتی با صدای پدرش نداشت ، نالید.

-دل دخترمو بد شکوندی ... کاری کردی منم مورد غضب خدا باشم ... سخته بخشیدنت ... اما...

به نفس نفس افتاده بود . به زحمت کلامش را به پایان رساند.

-اما نمی خوام ... اشتباه تورو تکرار کنم ... فقط ... دیگه ... باعث آزار دخترم نشو.

-قول.....

صدای سلام نیلوفر حرفش را ناتمام گذاشت . نگاه امیرو پدرش به سمت آنها کشیده شد . مات و مبهوت به هم خیره

شدند .

نه نیلوفر نه پدرش ، هیچ کدام آدمهای سابق نبودند . پدرش خیلی شکسته شده بود . تمام موهایش یک دست سفید

شده بود .

چشم از هم بر نمی داشتند . امیر کنار رفت تا همدیگر را بهتر ببینن .

پاهای ناتوانش بی اراده به سمت تخت گام برداشت . اشک چشمانش بدون پلک زدن سرازیر شد .

کنار تخت که رسید . پدرش با زحمت سرش را از روی بالش بلند کرد . کلی لوله و سیم به بدنش وصل شده بود .

نیلوفر تحمل دیدن آن همه فشار را بر روی پدرش نداشت . خودش را روی تخت خم کرد و روی گونه ی پدرش

بوسه ای نرم نشانید . دست پدرش روی شانه اش نشست و او را به خود فشرد . با بغضی که سنگینیش چون کوه بود

زیر گوشش زمزمه کرد.

-گل باغ زندگیم ... خوش اومدی ... عزیز دل بابا ... خوب کردی که اومدی ... ترسیدم بمیرم و تو رو نبینم ...

هر دو به هق هق افتادند . مادرش از پشت در اتاق آنها را تماشا میکرد .

نیلوفر کمی از پدرش فاصله گرفت . با بغضی که مهمان همیشگی راه نفسش بود نالید .

-بابا جونم ... خیلی دلم براتون تنگ شده بود ... چرا به این روز افتادی بابا ؟

-تاوان ظلمیه... که به تو کردم ... حقم بود ... باید چوب خدا ... به سرم میخورد ... تا بفهمم چی به چیه .

اشک نیلوفر چون سیل روان شد . دوباره پدر را در آغوش کشید . تمام آن زجرهایی که کشیده بود از یادش رفت .

فقط و فقط پدری را به یاد می آورد که قسم راستش جان نیلوفرش بود .

-نگین بابا ... شما هم تقصیر نداشتین ... منم باید تاوان میدادم تا عقلم سر جاش بیاد ... خیلی نبودتون برام سخت

بود .

بدون شما مثل یه جسد زندگی کردم ... فقط زنده بودم اما از زندگی هیچی نفهمیدم ... پشت و پناهم شما بودی

بابا ...

همه کسم بودی .. اعتبار اسمم به نام شما بود ...

اشک پدرش چکید . امیر با اندوه فراوان از اتاق خارج شد . توان شنیدن حرفهایشان را نداشت . با هر جمله ای که

نیلوفر میگفت او

بیشتر از خودش بیزار میشد.

پدرش ، دستش رابه زحمت بالا برد و اشکهایش را پاک کرد.

-گریه نکن ... دلمو با حرفات خون نکن ... دیگه تنها نیستی ... باید ... باید.....

نفسش به شماره افتاد . ترسی در چشمان دخترش لانه کرد . هول شده بود . سریع از اتاق بیرون رفت .

با مادرش پشت در تصادف کرد . با زاری گفت:

-دکتر و خبر کنین .. حالش ... بده.

مادرش جیغی کشید و همراه نگار به سمت استیشن پرستاری دوید . نیلوفر دوباره به داخل اتاق برگشت بدون اینکه

کوچکترین توجهی به امیری که بی تاب ، نگاهی میکرد ، داشته باشد. مامان پری هم پشت سرش داخل اتاق شد .

رنگ صورت پیرمرد به سرخی میزد . گویی راه نفسش بسته شده بود که سرخی صورتش متمایل به کبودی شده بود

تیم پزشکی با شتاب وارد اتاق شدند . با دیدن حال بیمار با فریاد ، نیلوفر غمزده و گریان را با مامان پری بیرون

کردند .

دقایقی پشت در اتاق رژه رفتند . گویی زمان نمی گذشت و قرار نبود پزشک و پرستاران از اتاق بیرون بیایند. بعد

از بیست دقیقه تیم پزشکی از اتاق خارج شد . دکتر رو به آنها کرد . در حالی که با دستمال عرق روی پیشانیش را

پاک میکرد ، گفت:

-به مراقبت بیشتری احتیاج داره ... این نوع هیجانات بر اش مهلکه ... سعی کنین مراقب باشین به قلبش فشار نیاد .

تا آنژیو بشه و رگهای بسته باز بشن ... اینجوری خطر سکته سوم زیاده.

مادرش با گریه گفت:

-خودش میخواست دخترش رو ببینه ... آرزوش بود.

-درسته خانوم ... اما سعی کنین حرفایی زده نشه که منقلبش کنه ... او احتیاج به آرامش داره.

نیلوفر و مادرش با تکان دادن سرشان حرفش را قبول کردند . دکتر راهش را کشید و با تیمش بیرون رفت .

وقتی دوباره نیلوفر و همراهانش وارد اتاق شدند دستگاه اکسیژن به پدرش وصل شده بود . ماسک اکسیژن مانع از

حرف زدنش میشد . اما با نگاهش می خواست تمام حرفهای دلش را به دخترش منتقل کند . نیلوفر کنار تخت روی

صندلی نشست و دست پدرش را در دست گرفت . سرد و لرزان بود . بوسه ای پشت دستش زد .

-بابا زود خوب شو ... خواهش میکنم ... دیگه تنهام نذار ... من به امید شما اومدم.

پدرش پلکهایش را برای تایید حرفش روی هم گذاشت و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش روی گونه اش راه پیدا

کرد .

بعد از تمام شدن وقت ملاقات هر کاری کردند بیمارستان اجازه ی ماندن پیش بیمار را نداد . بالاجبار همگی به

خانه برگشتند . امیر پا به پایشان مانده بود و در سکوت با آنها همراهی میکرد . بیرون از بیمارستان آنها را به

سمتی که ماشینش را پارک کرده بود هدایت کرد .

از گریه و تشویش زیاد رمقی برای نیلوفر نمانده بود که بخواهد مخالفت کند . حالش خراب بود و میترسید باز هم

غش کند . این تنها چیزی بود که حاضر نبود در برابر دیدگان امیر برای بار سوم اتفاق بیوفتد . هنوز با این مرد کار

داشت . باید قوی میشد تا نشانش دهد نیلوفر چه دختر است !! همانطور که این همه سال دوام آورده بود باز هم

میتوانست دوام بیاورد .

مامان پری کنار امیر نشست و نیلوفر و مادر و خواهرش هم پشت سوار شدند . امیر بدون هیچ حرفی به راه افتاد .

سکوت سنگینی در ماشین حاکم بود . بعد از دقایقی امیر سکوت را شکست .

-زن عمو من با سرپرستار حرف زدم برای شب برم پیش عمو بمونم اما گفتن توی اتاق مراقبت های ویژه نمیذارن

همراه بمونه .

نیلوفر با غیظ غرید .

-لازم نکرده ... عموت خودش دختر داره اگه لازم باشه ، میتونن هوای پدرشونو داشته باشن .

امیر کلافه دستی میان موهای پرپشت مشکیش کشید .

-اونجا بخش مردونه سی .. خانوما رو راه نمیدن ... ندیدن هر چی زن عمو اصرار کرد قبول نکردند .

نیلوفر با حرص نگاهش را به آینه داد که با چشمان غمگین امیر تلاقی پیدا کرد .

آهی کشید و دست به سینه از پنجره بیرون را نگاه کرد . مامان پری با خوشرویی گفت:

-خدا خیرت بده مادر ... ممنون که حواست به عموته . اما دیدی که نه به تو ، نه به زن عموت اجازه ی موندن

ندادن .

-ممنون . من که کاری نکردم .

در راه بازگشت به خانه نگاهش از توی آینه با نگاه چون شبش تلاقی پیدا کرد و او را به پنج سال قبل برد . روزی

که او بعد از چند سال بخاطر مرگ ایمان بازگشت . روزی که چشمان او از نفرت برق میزد و نیلوفر با دیدن برق

چشمانش بدون اینکه حرف نگاهش را بخواند ، هزاران بار برایش جان داده بود . نگاهی که چند سال حسرت

دیدارش را داشت و نمیدانست همین نگاه بالای جانش میشود .

\*\*\*\*\*

امیر با چشمانی به خون نشسته ، نگاهش روی صورت خنج کشیده ی مادرش ثابت مانده بود . با حالی خراب و شانه

هایی افتاده به سمت پدرش چرخید اما قبل از پدرش ، چشمش به او افتاد .

نگاه تیزش روی صورت و چشمان سرخش به گردش در آمد . نگاهش چند بار روی او ثابت ماند و با هر بار تلاقی

نگاهشان دلش را زیرورو میکرد .

بعد از چند نگاه کوتاه نگاه تیز و برآیش را پایین انداخت . به سمت پدرش رفت و کنارش نشست . نیلوفر که به سوگ نشسته بود توجهی به نوع نگاهش نکرد .

امیر آمد و در مراسم برادرش شرکت کرد . با تمام وجود کار میکرد و قرص و محکم ایستاده بود . اما نگاهش درد و غمش را بیداد میکرد . تمام فامیل دور هم جمع شده بودند و به خانواده ی

حائمی تسلی میدادند . اما گو آرامش؟... گو صبر؟... کسی که جوان ناکام داده باشد درد آنها را می فهمید!

امیر تا قبل از رفتنش خیلی ساکت و صبور بود . اما با شرایطی که به وجود آمده بود ساکت تر و اخمو تر شده بود . چنان در خود غرق میشد که گاهی هیچ کس را نمیدید .

در نگاهش فقط و فقط نقش نیلوفر پررنگ بود ...

مراسم چهلم هم پایان یافت اما غم و غصه در دل و خانه هایشان تمام شدنی نبود . آن اتفاق روی زندگی خانواده ی او هم اثر گذاشته بود . دیگر لبخند روی لب هیچ کدامشان نقش نمیست .

غم بود و اشک و آه.... روزهای سیاهی که با هیچ چیز سفید و رنگی نمیشد .

آن روز نیلوفر با چشمانی پف کرده از آپارتمان بیرون زد . تازه در ساختمان را بسته بود که صدایی راه نفسش را بست .

-سلام نیلو.

با دیدنش دستانش یخ زد .

-سلام ... چه عجب این موقع بیدار شدین!

-کجا میری؟

-دانشگاه.

امیر به ماشین پدرش اشاره کرد و با چشمایی که او را زیر ذره بین قرار داده بود، گفت:

-بیا می رسونمت.

-مرسی ... خودم میرم.

خودش به سمت ماشین رفت و با لحن سردی گفت:

-ناز نکن ... حوصله ندارم . بیا میخوام یه دوری توی شهر بزنم.

وقتی اصرارش را دید با خجالتی که ذاتا به آن مبتلا بود، به سمت ماشین حرکت کرد . سوار که شد حس کرد

هوای داخل ماشین خیلی گرمتر و داغتر از هوای بیرون است.

ماشین از پارک بیرون کشیده شد و به خیابان اصلی وارد شد.

-به سلامتی چه رشته ای میخونی؟

-یادتون رفته؟

نگاهی تیز به چشمان پراز تعجب او انداخت.

-نه ... اما میخوام یه حرفی زده باشیم ... اگه تو میدونی چی بگی تو شروع کن.



نیلوفر آب دهانش را به زحمت قورت داد .

-نمیخواین دیگه برگردین ؟

-نه ... مامانو بابا حالشون خوب نیست ... نمیتونم تنهاشون بذارم.

-پس درسی که این مدت خوندین چی میشه ؟

-از خانواده م مهمتر نیست ... فدای یه تار موی خانواده م.

لال شد . جدی و خشک حرف میزد . گویی هشدار میداد و او معنای هشدارش را نمی فهمید . مانده بود با این خشم

چرا باب حرف زدن را باز کرده بود ؟!

سرش را به سمت پنجره چرخاند و به بیرون زل زد . بی خیال حرف زدن با او بی شد که قلبش را سالها به تپش

انداخته بود و او را در خرمنی از آتش انداخته بود . آتش عذاب وجدان ..

-چرا ساکت شدی ؟... حرفی زدم که ناراحت کرد ؟

برگشت و به اخمهای درهمش خیره شد .

-نه ... حرف دیگه ای ندارم.

-من خیلی وقته نبودم ... میخوام تو برام بگی توی این سالا چه اتفاقی افتاده!

نیلوفر انقدر غصه داشت که حوصله ی قصه گفتن نداشت .

-راستش امروز روز خوبی برای این حرفا نیست .

-چرا؟

نیلوفر نگاهش را به پنجره ی کناری داد و آرام گفت:

-انقدر غصه دارم که حوصله ی حرف زدن ندارم.

-چرا؟

با بهت به صورت امیر خیره شد.

-شما حالتون خوبه؟

-نه.

-پس درست فهمیدم ... امروز یه جووری شدین ...

-چه جووری؟

-نمیدونم ... اما مثل همیشه نیستین.

-چون روزگارم مثل گذشته نیست ... قبلا برادری داشتم که با جون و دل دوستش داشتم اما الان اون زیر خروارها

خاک خوابیده و منی که از اون بزرگترم راست راست دارم راه میرم.

-این تقصیر شما نیست که این اتفاق افتاد.....

میان حرفش پرید.

-پس تقصیر کیه؟

کلامش مواد مذاب را درون رگ و پیش در جریان انداخت ... آخ که خدا می دانست در آن زمان حاضر بود بمیرد

اما این حرفها را از زبان امیر نشنود . به طور کامل لال شد .

بغض مانند قلوه سنگی میان گلویش گیر کرده بود و راه نفسی را گرفته بود . چرا این راه لعنتی تمام شدنی نبود .

هزار بار به خود لعنت فرستاد که چرا با او همراه شد ، اما خودش هم میدانست همراهی با او آرزوی همیشگی او

بود اما نه در این حال ....

-چرا جواب نمیدین ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-چون جوابشو نمیدونم .

-شاید به روز فهمیدیم ... مگه نه ؟

با تردید به صورتش نگاه کرد . غمی که در چشمانش موج میزد او را دیوانه می کرد . حیف این چشمان پر ستاره

نبود که اینگونه در سوگ برادر گریان بود . اشک امیر که چکید او هم طاقت از کف داد و اشکش جاری شد .

-ایمان پسر خیلی خوبی بود . همه ی ما دوستش داشتیم ... میدونم چه حالی دارین . خدا به همه مون صبر بده .

امیر در جوابش ، آهی کشید و بدون هیچ حرفی او را به دانشگاه رساند . بدون اینکه نیلوفر بداند ، امیر در صبح

اردیبهشتی ، کلنگ انتقامش را بر قلب ساده و عاشق او کوبیده بود .

نیلوفر ترسی درونش را به لرز انداخت . این رفتار از امیر عجیب بود که او را تا دانشگاه همراهی کند . عجیب تر از

آن حرفهایی که بینشان رد و بدل شده بود!

همینکه وارد دانشگاه شد اشکش را پاک کرد و در سیل خروشان دانشجویان ، در روزمره های درسیش غرق شد.

روزهای در پی هم میگذشت . غم از دست دادن ایمان هنوز پررنگ بود اما احساسات نیلوفر روزه روز داغتر و

سوزان تر می شد.

دیدن همواره ی امیر او را بی تاب و سرگشته کرده بود . اما نه شرم اجازه میداد نه عرف که پرده از راز دلش

بردارد .

همیشه نگاه مشتاقش بدرقه ی راه امیر بود . امیر به خوبی متوجه ی نگاه پراحساس او شده بود اما خود را به

ندانستن زده بود .

مادرامیر بعد از آن اتفاق شوم ، حال و روزش خراب و خرابتر شد ، بطوری که مجبور شدند یک ماه او را در

بیمارستان اعصاب و روان بستری کنند . پدرش هم حس و حال کار کردن را از دست داده بود و بیشتر روزها یا

خواب بود یا خانه ی پدر و مادرش سر میزد.

یکتا افسرده و نگران به اوضاع پدر و مادرش فکر میکرد اگر برادر مهربانی چون امیر کنارش نبود او هم دست کمی

از مادرش نداشت.

امیر به جای برگشتن و درس خواندن ، کار پدرش را به دست گرفت تا خانواده با مشکلات مالی هم بیشتر از قبل در

هم نشکنند.

بنگاه مسکن بزرگ و با کلاسی که با عمویش شراکت داشتند حالا به دست او و عمویش اداره میشد.

هر بار نگاهش به صورت ملیح و جذاب نیلوفر می افتاد آتش می گرفت . همین صورت دل برادرش را به تاراج برده بود ، آتش به هستی وجودش زدخ بود .

نمیتوانست دردی که روی دلش سنگینی میکرد را برای کسی بازگو کند . سنگینی این غم شانه هایش را خم کرده بود.

فقط او راز دل برادرش را میدانست . همان شبی که دیگر صبحی برای برادرناز نینش نداشت ، چقدر برای او درددل کرده بود .

حق زدنهایش را پشت تلفن شنیده بود و دلش خون شده بود . زار زد و از جواب رد دادن نیلوفری گفت که دنیایش شده بود .

دنیایی که با نخواستنش زلزله ای هشت ریشتری به جانش انداخته بود . قلب مهربان و نازک مثل شیشه اش تاب این "نه "

شنیدن را نداشت . ایمان گفته بود:

"از خدایه امشب که میخوابم دیگه صبح فردا رو نبینم ... سخته داداش هرروز بینمش و بدونم مال من نمیشه ... از الان فکر میکنم اگه روزی بشنوم میخواد زن کس دیگه ای بشه از هر عذابی برام سخت تره ... زندگیمن جهنم میشه ... برای همین از خدا میخوام".....

آن شب با هزار ترند ذهن برادرش را از افکار منفی دور نگه داشته بود . اما قلبش فشرده شده بود از ناامیدی

برادرش ...

به او قول داده بود هر طور شده تابستان برمی گردد و دست نیلوفر را در دست او میگذارد ... به او گفته بود " صبر

کن تا من پیام ... تا منو داری غم نداشته باش ... نیلوفر هم وقتی عشق واقعی تو رو ببینه بهت دل مینده."

نمیدانست زخم قلب برادرش انقدر عمیق هست که همان شب مرغ آمین بالای سرش بچرخد و خدا آرزویش را

بشنود .

همه در عزایش سیاه پیوشند و قلب او هم سنگ خارا شود . تا بسوزاند آنکه را ، قلب برادرش را از حرکت انداخت .

آنکه برادرش را به حکم عاشق بودن روانه ی قبرستان کرد .

همان کرد که در ذهنش بود . با محبتهای زیر پوستی نیلوفر را روز به روز بیشتر شیدا و واله کرد . او که خبر از حال

نیلوفر نداشت فکر میکرد چقدر استادانه رفتار میکند ، غافل از اینکه استاد واقعی قلب نیلوفر بود که بدون

رفتارهای مزورانه ی او عاشقش بود .

ماهرانه رفتار کردنش باعث شد هیچ کس در خانواده متوجه ی رفتارهای پنهانی و زیر زیرکی او نشود . بیشتر

روزها، خودش نیلوفر را به دانشگاه می رساند و بر میگردداند . به طوری که خانواده به خیال دلسوز بودن او

میزدند و غیرتی بودنش .

المیرا بعد از مرگ ایمان به شدت حالش دگرگون شد . غمی جانکاه وجودش را مچاله کرده بود . به طوری که امیر

از راز دلش باخبر شد .

روزی او را سر قبر ایمان که به تنهایی رفته بود غافلگیر کرد . با دیدن صورت سرخ و چشمان به خون نشسته اش از

راز دلش باخبر شد . در دلش آهی کشید و به آسمان خیره شد و در خیالش برای ایمان ، زیر لب زمزمه کرد .

-ایکاش عاشق کسی میشدی که اینجور دیوونه ت بود ... چرا باید جایی قرار میگرفتی که جات نبود .

اما این موضوع فکرش را به شدت به خود مشغول کرد . شاید این علاقه جایی به کارش می آمد ... و آمد ... دست

در دست هم برای نابودی مسبب مرگ برادرش نقشه کشیدند .

نیلوفر از همه جا بی خبر چنان شور عشق و شیدایش او را به خلسه برده بود که نگاه هاش پر از نفرت المیرا و پر از

خشم امیر را نمیدید .

کور شده بود و جز چشمان سیاه امیر هیچ چیز برایش معنایی نداشت . برق نگاهش را به علاقه ای ربط میداد که در

دل خودش ریشه دوانده بود . هر رفتارش را از روی عشق معنی می کرد . نمیدانست گاهی آدمها میتوانند دست

شیطان را از پشت ببندند و خود بکه تازی کنند .

شیطان هم به این آدمها دست مریزاد می گفت ... شیطان با شیطان بودنش از اعمال انسانها در حیرت می ماند چه

برسد با انسانها .

\*\*\*\*\*

با رسیدن به در خانه یشان ماشین را با دقت پارک کرد . نفسش را به آرامی از سینه بیرون داد.

-زن عمو نگران نباشین . من همجوره در خدمت هستم ... به خونه ی بابابزرگ برید . همه اونجا منتظر شما.

نازی چادرش را روی سر مرتب کرد .

-ممنون ... اول باید بریم خونه تا نیلوفر و مامانم کمی استراحت کنن.

-پس برای شام اونجا باشین ... مامان بزرگ خیلی سفارش کرد حتما نیلوفر رو به دیدنش ببرین.

-میدونم ... خودش بهم زنگ زده ... چشم ... حتما میریم.

نیلوفر اشک چشمانش را پاک کرد و بدون خداحافظی یا حتی تشکری از ماشین پیاده شد . پشت در ایستاد تا

مادرش در را گشود.

-مامان من نمیام خونه ی.....

-عزیزم اوناهم دلتنگ شدن ... مامان بزرگت پا درد زمین گیرش کرده وگرنه میومد به دیدنت.

-المیرا کجاست ؟ چطور امیر این طور به ما چسبیده و اون ساکت مونده ؟

مادرش در را باز کرد و گفت:



-اونم برای خودش ماجرای داره ... باید سرفرصت برات بگم.

باسری پایین افتاده پشت سر مامان پری و کنار خواهرش وارد آپارتمان شد. دلش به درد آمده بود وقتی پدرش را در آن حال دیده بود .

ابهت حاج مهدی حاتمی کجا و آن جسم خمیده و صورت تکیده کجا ؟

گاهی فکر میکرد خوشبختی خانواده ی آنها به چشم آمده بود و چشم زخم باعث از هم پاشیدگی آنها شد .  
حق داشت چنین چیزی به فکرش برسد .

هر کس آن چهار خانواده را می دید فکر میکرد در دنیا هیچ غمی ندارند . همیشه صدای خنده و شادیشان تا توی کوچه می رفت .

اما ایمان همه ی خوبیهای دنیا را با مرگ خودش به گور برد.

ساعت هشت شب بود که در اتاق باز شد و نگار به داخل اتاق سرک کشید.

-آبجی بیداری ؟

چشمهایش را گشود و با دیدن خواهرش روی زمین نشست.

-آره ... خیلی خوابیدم ... مامان پری کجاست ؟

نگاهش روی تخت خالی بود.

-زودتر از تو بیدار شد و پیش مامانه.

-از خاله خبری نشد.

-نه ... اما مامان پری خیلی از دستش ناراحته ... البته از مامان هم ناراحته ... تو نبودی کلی توییخش کرد.

-چه فایده ... این سالهای مزخرف که از زندگیم محو نمیشه.

نگار وارد اتاق شد . کنار خواهرش نشست و گونه ی او را بوسید.

-فدای تو بشم من ... قول میدم خودم کاری کنم که همشو فراموش کنی ... بیخال گذشته ، آینده رو دریاب ...

پاشو که مامان بزرگ دوبار تماس گرفته ... گویا آقا جون هم منتظرته.

دل نیلوفر به درد آمد.

-نوشدارو بعد از مرگ سهراب ؟ حالا که پدرم منو خواسته اونا هم یادشون افتاده دلشون میخواد منو ببینن ... توی

این سالها کجا بودن ؟

-آبجی میدونی روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی ... حق داری دلخور باشی ... اما بذار اون روزها تموم بشه

... بذار دوباره مثل گذشته.....

با دلخوری به چشمان نگران خواهرش خیره شد و میان کلامش پرید.

-هیچی مثل گذشته نمیشه ... هیچی ... حتی خود من ... چه برسه به بقیه.

آهی کشید و از روی زمین بلند شد . دستی روی موهای کوتاهش کشید . همراه خواهرش از اتاق خارج شد و به

مادرش و مامان پری پیوست.

مادرش ملتسانه نگاهش کرد .

- نیلوفرم ... بیا بریم به پدر بزرگ و مادر بزرگت سر بزن ... توی این سالها که تو نبودی اونا هم حال خوشی

نداشتن . رفتن ایمان به اون شکل و اون ماجرا کمر همه رو شکست .

با دلی شکسته رو به مادرش کرد و چشمان بارانش را در سوسوی نگاهش ثابت نگاه داشت و گفت:

-اگه شما با قضاوت ناعادلانه تون کمرتون شکست ... میدونین ، منی که زیر بار این تهمت و قضاوت قرار گرفتم چه

حالی داشتم؟ ... خبر داشتی چه به سرم اومد؟ ... نه .. چون خودتون رو محق میدونستین و منو مجرم ... منو

محکوم کردین و خیال کردین دین خودتون رو به خانواده ادا کردین ... منی که دخترتون بودم و رها کردین و به

المیرا و امیرا توجه کردین ... این بود اون عاطفه ای که فکر میکردم ناب و خالصه؟! سالهاست در عجبم ، که چرا؟!!

چرا منو به خانواده فروختین؟ مگه چه بی آبرویی ازم سر زده بود که اونا رو باور کردین و به دخترتون شک

کردین؟

اشک ، صورت مادرش را خیس کرد . مامان پری دستش را در دستان پر مهر خود گرفت .

-ببخش دخترم ... نبخشی خودت به آرامش نمیرسی ... دنیا دو روزه عزیزم .

با حق حق رو به او کرد و نالید .

-همین دو روز رو اینا به کامم تلخ تر از زهر کردن ... همین دوروز دنیا پیرم کرد .. اینا کجا بودن وقتی داشتم توی

اون غربت و درد میمیردم ... شما نبودى من تا حالا هفت گفن پوسونده بودم ... پدرم حاجى بود و فکر کرد من

دین و آخرتش را به باد دادم ... فکر کرد پیش خدا و پیغمبرش بی آبروش کردم ... دینش رو وسط گذاشت و با

ادله ی دیگر منو مجازات کرد...

نفسش بند آمد . دلش میخواست به اندازه ی تمام آن روزها و شبهای پر درد ضجه بزند و غمش را فریاد کند .

احتیاج داشت خودش را تخلیه کند از بار گناهی که بی گناه به دوش کشیده بود باید خلاص میشد .

نگار با نگرانی لیوان شربت را لب دهانش گذاشت و با دلهره گفت:

-بخور آبجی جون ... قندت پایین میوفته .

به زور شربت خنک را روانه ی حلقش کرد . خنکی شربت از داغی درونش کمی کاست . هنوز هم صدای هق هق

خفه اش از سینه بیرون میزد . اشکش را با پشت دست پاک کرد .

-چی ازم مونده که میخوان ببینن ؟ ... دیدی خاله صبح که منو دید چی گفت ؟ ... دختر و دامادش منو آواره

کردن و اون منو مقصر بدبختی دخترش میدونه ... کدوم بدبختی ؟ اون بدبخته که تنگ دل شوهرش داره به ریش

نداشته ی من میخنده یا من که زندگیم نابود شد ؟

نگار در اغوشش کشید . حرفای پر سوز و گدازش دل خواهرش را سوزانده بود . اشک میریخت و با التماس از او

میخواست آرام باشد .

اما نیلوفر کاسه ی صبرش لبریز شده بود . باید حرفهایی که عقده شده بود و مانند توموری روی قلبش سنگینی

میگرد رو بیرون می ریخت.

-نگار جون یادته با من چه کردن ؟ حرفای امیر برایشون شد حجت ... منی که از رگ و ریشه ی خودشون بودند و

قبول نداشتن ... منو بی آبرو و رسوا خوندن ... چرا ؟ !

صدای فریادش گلویش را خنج کشید و باعث سرفه اش شد . پلکهای متورم و دردناکش را روی هم گذاشت . نفس

عمیقی کشید و رو به مادرش کرد و با ناله گفت:

-برای اینکه در حماقت کامل عاشق کسی بودم که سالها شاهزاده ی رویاهام بود ... کسی که منو به جرم نکرده ،

مجازات کرد و شما هم بهش کمک کردین .

دیگر رمقی برایش نمانده بود . دستش را روی دسته ی مبل تکیه داد و از جا برخاست . به سمت اتاق گام برداشت

. زانوانش میلرزید و میل شدیدی به خم شدن داشت . نگار برای اینکه او را آرام کند گفت:

-اما آجی امیرو المیرا.....

میان راه ایستاد و در مانده نگاهش کرد . نگاهی که قلب خواهرش را خنج کشید . با ناله گفت:

-خواهش میکنم از اونا حرفی پیش من نزن ... نذار دوباره آتیش به جونم بیوفته ... میخوام این دو تا اسم رو از

ذهنم برای همیشه پاک کنم.

مادرش با نگرانی به رفتنش خیره شد. اشک بی محابا از روی گونه اش روان بود. خودش میدانست چه ظلمی در حق دختر نازدانه اش کرده بود و حرفی برای تبرئه ی خود نداشت. فقط میسوخت از این سوختنی که خودشان به دل دخترش زده بودند.

مامان پری نفس عمیقی کشید و گفت:

-بازم خیلی مهربون و خانوم بود که بخاطر دل پدرش برگشت ... من فکر نمیگردد قبول کنه ... اما اون از شما عاقلتره ... حیف این دختر که خدا به دست شما سپرده ... من شما رو اینطور بزرگ کرده بودم؟! ... چند بار بهت گفتم حالا که تا اونجا اومدی خودتو به دختری نشون بده، چقدر گفتم این دختر بیگناهی و شما دارین بد برخورد میکنین؟! ... چی گفتمی به من؟! ... گفتمی حاجی گفته حق ندارم ببینمش ... حاجی اینو گفته ... حاجی اونو گفته ... حالا تحویل بگیر ... این دختریه که شما از نیلوفر صبور و مهربونتون ساختین.

مامان پری بعد از تمام شدن حرفش از جا برخاست و به اتاق نیلوفر رفت. دلش نمی آمد او را با این درد تنها گذارد.

او را روی تخت مچاله شده پیدا کرد. لبه ی تخت نشست. دستش را نوازش وار روی بازوی لاغرش کشید. دلش به درد می آمد او را این همه رنجور و لاجون میدید.

-عزیزکم ... دیکه گریه نکن ... حرفای دلت رو زدی ... کم کم اروم میشی ... تو از اونا خیلی بهتری ... کسی که گذشت میکنه پیش خدا ارج و قرب بالایی داره ... بذار توی حال خودشون باشن ... هر کس به توبدی کرده رو به

خدا واگذار کن.

با حق هقی که به آرومی شنیده می شد . نالید.

-دلیم نمیاد مامان پری ... بدبختی اینه همشون رو دوست دارم و دلیم نمیخواه بلایی که سرم اومده ، سر او نا بیاد  
... او نا منو روندن اما من جز او نا کسیو ندارم ... درسته بابام بدون من نگار رو داشت که جای منو پر کنه ... اما ...  
من که ... پدر و مادر دیگه ایی.....

گریه امانش را برید و زبانش را به اسارت خویش برد . مامان پری با دلی خون شده نوازشش کرد و برایش لالایی  
خواند.

برای آرامشش آهنگی را زمزمه کرد که در بچگی خیلی علاقه داشت .

دست پرمهر و گرمش دوباره خواب را به چشمان ملتهب و پردرد او هدیه کرد . وقتی نفس بلندش خبر از خواب  
بودنش داد ، آهی کشید و پتو را روی بدن استخوانیش کشید .

آهی کشید و آرام از اتاق بیرون آمد . با دیدن نگار که سرش را روی زانو گذاشته بود و حق هق میکرد و صدای ناله  
ی دخترش ، هم دلش را به درد آمده بود هم فکر میکرد حقش بیشتر از اینهاست .

اما او هم یک مادر بود ... مانده بود کدامشان را ساکت کند . آهی کشید . این خانه مالا مال از غم بود و اشک .

انگار آرامشی در کار نبود. با نشستش کنار نگار، دخترش سرش را بالا آورد و با صدایی که به زور شنیده میشد نالید.

-مامان چه کار کنم؟... بچه م داغون شده .... همش تقصیر ما بود ... چه جوری میتونم اون سالهای سختی که

بهش گذشته رو جبران کنم ... دلم داره میترکه از این همه غمی که توی چشماشه..

-ایکاش در اون زمان عاقلانه رفتار میکردین تا به این روز نیوفتین ... حالا هم بهتره بهش فرصت بدین تا باهاتون

کنار بیاد ... بذارین خودشو خالی کنه ... حالا نوبت شماست تا کمی از درد و رنج اونو تحمل کنین.

میان حرف ماردش پرید.

-مگه ما کم سختی کشیدیم مامان؟ خودت میدونی یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون ... چه میکردم وقتی کاری

از دست من بر نمیومد!

-باید حاجی رو اروم میکردی و میومدی دنبالش ... نکردی ... حالا باید تحمل کنین ... هیچ کدومتون یه سوم این

بچه زجر نکشیده ... من همیشه و همه جا باهاش بودم ... اونه که به روی خودش نمیاره اگه هر کس دیگه بود تا

حالا هزار بار سکنه کرده بود.

نگار حق هقش بیشتر شد و نالید.

-خواهر بیچاره ی من ... خدا لعنت کنه باعث و بانیشو ... خدا.....

مامان پری میان حرفش پرید.



-نفرین نکن دخترم ... هر کی بلایی سرش بیاد بازم همتون میسوزین ... به خدا بگو اهلشون کنه.

نگار با بغض گفت:

-اگه من خاطرات نیلوفرو پیدا نکرده بودم و نخونده بودم اون امیر بیشرف هیچ وقت نمیفهمید چه ظلمی در حق

خواهرم کرده ... وقتی نشونش دادم داشت دیوونه میشد ... هر چند که دیوونه شدن هم براش کمه ... الهی به

سرش بیاد هر چی سر خواهرم داد.

مامان پری آهی کشید و به فکر فرو رفت . نگار هم بعد از کمی سکوت از جا بلند شد . لباس پوشید و در استانه ی

در ایستاد.

-من میرم یه چیزی برای شام بخرم.

نگاه مادر و مادر بزرگش بدرقه ی راهش شد . چه کسی میداند در قلب تک تک این افراد که زیر یک سقف قرار

گرفتن چه میگردد ؟ جز خدای مهربون ...

هر چه به ساعت نگاه میکرد زمان میگذشت ، اما خبری از خانواده ی عمویش نمی شد . مادر بزرگ پیرش با

چشمانی که دودو میزد مورد خطاب قرارش داد.

-گفتی که منتظرشون هستیم ؟

امیر در مانده به صورتش نگاه کرد . بدون اینکه بخواهد مجبور به دروغ شد.

-فکر کنم خیلی خسته بود که نتونست بیاد . از وقتی دیدد عمو حالش خوب نیست خیلی بهم ریخته بود.

از جا برخاست . نگاهی به اطرافش انداخت . پدر و مادرش با برخاستنش چشمشان به سمت او کشیده شد . پدرش با درماندگی زیاد گفت:

-امیر هر چی رو خراب کردی باید خودت درست کنی ... میفهمی که ؟ شرط بخشیده شدنت همینه .

سرش را تکان داد و به سمت در رفت . صدای پدرش در گوشش زنگ میزد . چه کسی خبر از درون طوفانی او داشت؟! خودش میدانست مستحق چنین عذابیست ...

آن روزها آنقدر مست غرور بود و انتقام ، که دختر عمو و غریبه هیچ فرقی برایش نداشت .

دختری که روزی پشت سرش همه قسم میخوردند حالا از نظر او بدترین و کثیفترین آدم روی زمین بود .

او را مسبب مرگ برادرش میدانست و هیچ کس نمیتوانست او را از گناهی که به آن متهمش کرده بود ، تبرئه کند .

نه ماه از آمدنش گذشته بود . اما اوضاع خانواده اش هنوز سامان نگرفته بود . آثار افسردگی در احوال پدرش هم هویدا شده بود .

یکتا هر روز بیشتر از قبل زجر میکشید و با دیدن پدر و مادرش اشک غم جاری میکرد . خانه یشان به ماتمکده ای

تبدیل شده بود

که هیچ پنجره ای رو به شادی و سعادت نداشت .

آنروز تازه کنار پنجره ایستاده بود تا زمانی که نیلوفر برای رفتن به دانشگاه بیرون می آید او هم به سرعت خود را

به او برساند . سوز سردی به راه افتاده بود و توان ایستادن در کوچه را نداشت .

هنگامی که در باز شد ، خواست به سمت در برود که محمد را کنار نیلوفر دید . از خشم انگشتانش مشت شد .

چشم از آن دو گرفت . به سرعت از خانه خارج شد . درون ماشین نشست و به آندو که به انتهای کوچه رسیده

بودند خیره ماند .

باید کمی صبر میکرد تا موتور ماشین گرم شود.

با بیرون رفتن آن دو از کوچه تحملش به پایان رسید و ماشین را به حرکت انداخت . آن دو در ایستگاه اتوبوس

ایستاده بودند .

نمیدانست محمد زیر گوشش چه می گفت که رنگ نیلوفر مانند لبو سرخ شده بود . از دستانی که در هم قفل کرده

بود و سری

که پایین انداخته بود فهمید چقدر معذب شده ، سریع ماشین را کنار پایش نگه داشت . با بوقی نگاهش را به سمت

خود کشید .

برق شادی را در چشمان چون شب سیاهش که دید دلش لرزید اما ... به خود قول داده بود . باید به نقشه اش فکر

میکرد نه چیز دیگری..

نیلوفر با دیدن او ذوق زده به سمت ماشین گام برداشت . صدای محمد را شنید که با صدای تقریبا بلندی گفت:

-به حرفام فکر کن ... من منتظر می مونم.

نیلوفر سریع در ماشین را باز کرد و سوار شد . با او خداحافظی کرد و روی صندلی کناریش آرام گرفت.

-سلام ... ممنون که توی این سرما دنبالم اومدی.

اخمهایش بی اراده در هم رفت . با لحنی که تلخیش وجود نیلوفر را لرزاند ، پاسخ داد.

-اگه میدونستم با محمد قرار داری نمیومدم ... انگار کار مهمی هم باهات داشت!

نیلوفر با شرم سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام ولی دلنشین گفت:

-نه ... ما قرار نداشتیم ... محمد میخواست یه حرفی بهم بگه برای همین با من هم مسیر شده بود.

-امر خیری بود ؟

نگاه پر از نگرانی را روی صورت خودش حس میکرد . منتظر جواب بود . نیلوفر با لحنی که بغضش هویدا بود

زمزمه کرد.

-از شر ... شرتره.

-چرا ؟

دخترک خجالت میکشید . صورتش سرخ شده بود و گوشه ی لبش را میگزید . با سکوتش از جواب دادن امتناع کرد

دلش این سکوت را نمیخواست بار دیگر سر حرف را باز کرد.

-فکر میکردم انقدر بهم نزدیک باشیم که حرف دلت رو راحت بهم بگی ... اما انگار اشتباه میکردم ... شناختن شما

دختر کار هر کسی نیست.

نیلوفر با ناراحتی نگاهش کرد.

-چیز مهمی نبود که.....

-اگه مهم نبود این همه سرخ و سفید نمیشدی ... دیدمت که با هر حرفی که میزد چطور رنگ عوض میکردی

...دوشش داری؟

نیلوفرمات و مبهوت به او خیره شد . مانده بود چه بگوید . با زبان لبهایش را تر کرد .

-نه ... میخواست منو آماده کنه برای...

به زبانش نمی آمد تا حرفش را کامل کند . دل امیر بیتاب دانستن بود او زبانش قفل شده بود . نمی دانست چه

مرکش شده بود . خشمی عظیم وجودش را در بر گرفته بود . با صدایی که دلخوری در آن هویدا بود ، غرید .

-خیلی سخته بگی میخواد ازت خواستگاری کنه ؟

باز هم متعجب به او خیره شد .

-شما از کجا میدونی ؟

امیر پوزخندی زد و گفت:

-ههه ... از نگاهش مشخصه چقدر میخوادت ... اون هفته خونه ی بابا بزرگ وقتی با تو حرف میزدم میخواست با

اون چشماش

منو خفه کنه ... حالا کی به سلامتی شیرینی به ما میدین ؟

رنگش کبود شد . دانه های درشت عرق روی پیشانی نشست . با کف دست روی پیشانی کشید .. امیر حس میکرد

ورود بی موقع محمد به بازی ، نقشه ی او را نقش بر آب میکند . امیدوار بود آن نگاه های لرزان و ستاره بارانش

از روی علاقه باشد اما این سکوت ...

نیلوفر با صدایی که می لرزید او را از انتظار کشیدن نجات داد .

-قرار نیست به کسی شیرینی داده بشه .

-اونوقت چرا ؟

-چون جواب من مثل سری قبل منقبه .

سرش را به سمت پایین تکان داد و گفت :

-درست ... میتونم بپرسم چرا ؟

-نه .

چنان نه را محکم گفت که امیر هم فهمید نباید بیش از ان پیش روی کند . اما از خدا که پنهان نبود از شنیدن جواب

منفیش خوشحال شده بود . اما آن روی خبیث نگذاشت این شادی به تعبیر دیگری در بیاید . در ذهنش آمد "

نداشتن رقیب کار را آسانتر میکند . "

از آن روز به بعد محبت های زیر پوستیش را به او بیشتر کرد . دیگر از نگاهش علاقه اش را میخواند . دلش غنچ

میزد تا روزی که نابود شدن این احساس را ببیند . روی خوش در زیر افکار پلیدش دفن شده بود و یارای اظهار

وجود نداشت .

سه روز به عید مانده بود . بخاطر تعطیل شدن دانشگاه آنروز از دیدنش محروم بود . چیزی به پایان نقشه اش

باقی نمانده بود . باید میخ آخر را می کوبید . تلفن را در دست گرفت و شماره اش را گرفت .

-سلام .

-سلام نیلوجون ... خوبی خانوم گل؟

-ممنون ... شما خوبی؟

-ای بد نیستیم ... چه کار میگردی؟

-به مامان توی شستن آشپزخونه کمک میگردم ... چطور، کاری داشتی؟

-کار که داشتیم اما انگار سرت گرمه .

-بگو شاید بتونم کمکت کنم .

-میخواستم برای عید کمی خرید کنم ... باید مامان و یکتا رو از عزا در بیارم ... هر کاری میکنم یکتا راضی نمیشه

بیاد خرید ... اگه بتونی منو توی این خرید همراهی کنی ، به من خیلی لطف کردی .

نیلوفر کمی مکث کرد . دل دل میکرد قبول کند . بعد از چند ثانیه صدایش را شنید .

-از مامانم اجازه میگیرم برای عصری بریم ... منم کمی از خریدام مونده.

-خیلی ممنون ... خودم از عمو اجازه تو میگیرم ... این جوری خیالت راحت تره ... اخلاقی رو میدونم.

-ممنون که درکم میکنی.

-مگه میشه درکت نکرد دختر خوب! ... پس من ساعت 4 منتظرم .

-منم تا اون موقع با مادرم کار آشپزخونه رو تموم میکنیم.

لحن آمیخته به شیطنت امیر در دل و جانش نفوذ کرد.

-خانومی نمیخواهی پیام کمک؟

-وای نه .... ممنون ... خودمون انجامش میدیم ... به عمو و زن عمو و یکتا سلام برسون.

-حتما ... پس منتظرم.

-باشه .. فعلا خداحافظ.

\*\*\*\*

بعد از خداحافظی گوشی را به سینه اش چسباند . گرمای شدیدی زیر پوستش به حرکت در آمد تپش قلبش به

بالترین حد خود رسیده بود . صدای مادرش حال خوشش را پراند.

-کی بود نیلوفر؟



به سمت مادرش چرخید و خیلی عادی پاسخ داد.

-امیر بود .

-چی کار داشت ؟

-میخواست بره برای زن عمو و یکتا خرید کنه ... میخواست منو با خودش ببره تا موقع خرید کمکش کنم.

-خدا برایشون نگهش داره ... پسر خیلی خوبیه ... اگه امیر برمگشت حتما مادر و پدرش دق میکردن ... کی قرار

شد برید ؟

-عصری ... هم کار من تموم شه هم امیر از بابا اجازه بگیره.

-آفرین به این پسر ... همه کارش روی حساب و کتابه ... خوشم میاد از اعتماد آدم سوءاستفاده نمیکنه .ادب و

متانتش بزرگترین چیزیه که الان توی جوونا کمیاب شده ... خدا حفظش کنه.

به سرعت کارش را انجام داد . با اینکه خسته بود ولی کنار یار بودن از هر چیزی برایش لذت بخش تر بود . حس

میکرد نوع نگاه امیر به او تغییر کرده . همین فکر باعث میشد ، دلش غنچ بزند برای شنید حرف دلش ، دیدن

مهربانیش که مخصوص او بود برایش دنیا دنیا معنا داشت .

در حضور دیگران مأخوذ به حیا رفتار میکرد اما زمانی که تنها بودند زمین تا آسمان تغییر رفتار میداد .

رفتار مودبانه ی نیلوفر نمیگذاشت ، امیرپا را از حد فراتر گذارد . با این حال راز دلش را از نگاه گرم و ستاره

بارانش میخواند .

ز رنگ تر از آبی بود که احتیاج به گفتن باشد .

ساعت 4 امیر پایین آپارتمان ایستاد . همینکه دستش را روی زنگ قرار داد در باز شد و نیلوفر شاد و خندان بیرون

آمد . امیر سلام کرد و دستش را روی زنگ فشرد .

نیلوفر با تعجب به دستش خیره شد . نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد .

-چرا زنگ خونه ی خاله رو میزنی ؟

امیر لبخندی زد و گفت:

-قراره با المیرا خانوم بریم .

نیلوفر با تعجب گفت:

-با المیرا!!!

-اره خانوم گل ... قراره ایشون هم بیاد خرید برای خودش .

-چطور به تو گفته ؟

امیر خندید اما تا لب باز کرد صدای المیرا از پشت آیفون قلب نیلوفر را به چنگ کشید .

-اومدم امیر جون .

مات و مبهوت به امیر نگاه کرد . لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود او را تا مرز سکنه برد . اما چیزی به روی

خود نیاورد . انقدر غرور داشت که نخواهد خود را خوار و حقیر کند.

المیرا سرخوش و لبخند به لب از آپارتمان بیرون آمد . با دیدن نیلوفر اخمی کرد و رو به امیر گفت:

-وای امیر جون اگه میدونستم میخوای با نیلو بری مزاحمت نمیشدم.

امیر همانطور که با لبخندش زخم بر قلب نیلوفر میزد بدون توجه به نیلوفر به سمت ماشین رفت و گفت:

-شما مراحمین خانوم خانوما ... بفرما تا دیر نشده .. امشب کلی خرید داریم.

در جلو را برای المیرا باز کرد و المیرا با ناز تشکر کرد و سوار شد . خشکش زده بود . گویی با سر در استخری از

یخ سقوط کرده بود . این نمایش برایش باور پذیر نبود .

امیری که هیچ وقت به دختران فامیل محل نمی داد ، چرا باید با المیرا اینگونه صمیمانه رفتار کند؟

-چرا خشکت زده نیلو جون ... سوار شو کلم.

بهت و حیرتش بیشتر شد . باید کدام رفتارش را باور میکرد ؟ !

-دیر شد ... بیا سوار شو.

صدای پر از عشوه ی المیرا بغض را به گلوش هدیه داد .

-فکر کنم احتیاجی به بودن من نیست ...

رو به امیر کرد و با چشمانی که به زحمت از باریدنش جلوگیری میکرد ، گفت:

-شما هم دیگه تنها نیستی . من برم به مادرم کمک کنم.

تا مغز سرش یخ زده بود . نگاه پر از تمسخر المیرا گویی ، خنجری شده بود بر روح و روانش ... آرایش غلیظ و

افراط گونه اش به او دهان کجی میکرد . گویا میخواست به او بفهماند امیری که او میشناسد او را با این ظاهر

میپسندد . صدای امیر که به آرامی کنار گوشش نجوا میکرد او را به دره ای تاریک و ژرف پرتاب کرد .

- نگنه به دختر خاله ت حسودیت میشه ؟

با درد نگاهش را به صورت امیر دوخت .

- برای چی باید به المیرا حسادت کنم ... گفتم که .. حالا که المیرا رو همراه داری بهتره منم برم به کارام برسم .

همینکه پشت به امیر کرد و به سمت در آپارتمان چرخید آستینش از پشت کشیده شد . پوزخندی روی لب امیر جا

خوش کرده بود .

- یک درصد پیش خودت فکر کن ، بذارم بری ... من میخوام به سلیقه ی تو خرید کنم .. میدونم که هیچ کس مثل تو

خوش سلیقه نیست . بیا بریم و انقدر ناز نکن .

این ادبیات از او بعید بود . اما برای اینکه خودش را بیشتر رسوا نکند قبول کرد و سوار شد . اما دقایقی بعد فهمید

چقدر اشتباه کرده که با آنها همراه شده ... در تمام مسیر امیر و المیرا بدون توجه به حضور او حرف

زدند و خندیدند .

نازه نیلوفر فهمیده بود بر خلاف آن چیزی که امیر در برابر فامیل از خودش نشان میداده خیلی با المیرا خودمانی

و جیک توجیک شده است .

- نیلو جون بنظرت برای خرید به کدوم پاساژ بریم ؟

- هر جا که خودتون دوست دارین ... من که خریدی ندارم.

المیرا خندید و با دست بازوی امیر را نیشگون گرفت و با خنده گفت:

- پس همون جایی میری که من گفتم ... تیرازه بهترین گزینه س.

امیر به صورتش خیره شد و با نرمی تمام گفت:

- چشم ... هر چی تو بخوای ... میدونی که هر چی بخوای نه نمیشنوی از من.

- میدونم عزیزم اما وقتی اول از نیلوجون پرسیدی کمی ... فقط کمی حسودیم شد.

- ای شیطون ... تو هم حسودی بلدی ؟

خنده ی بلند امیر برایش تازگی داشت . چشمان نیلوفر مانند توپ تنیس از حدقه بیرون زد . پسر مومن و سر به زیر

خانواده از کی اینگونه حرف زدن با دختران فامیل را در پیش گرفته بود که او خبر نداشت ؟ !

همیشه به او که میرسید ، از غم نبود ایمان در ددل میکرد و با حرفهای او تسکین می یافت . این روحیه ی شاد را از او

ندیده بود . که در این روز در بدترین شرایط شاهد خنده های زیبایش بود.

فکرش را نمی کرد پسری که این همه از غم مرگ برادرش فغان میکرد در زمانی که او فکر میکرده ، چقدر غمگین

است با دختری دیگر در حال خوش و بش بوده و برای او فیلم بازی میکرده . از نوع برخوردشان فهمید که در پس

هر حرفشان نکته ای نهفته است .

درد داشت فهمیدن اینکه کسی که قلب امیر را از آن خود کرده ، کسی بود که اصلا با اعتقادات خانواده اش جور نبود .

کسی که وقتی کنار او بود مدام از متانت و وقارش تعریف می کردو او را به اوج آسمانها میبرد، حالا در کنار

دختری نشسته باشد که زمین تا آسمان با معیارهایش تفاوت داشت .

در حالی که در افکار خود غرق بود حرفی که امیررو به المیرا زد بند دلش را پاره کرد.

-خانومی دیگه باید آماده بشی ... مراسم ایمان تموم بشه باید مزاحمتون بشیم.

صدای پرناز المیرا قلبش را پاره پاره کرد.

-عزیزم هر وقت بیای قدمت روی چشمم ... تو عزیزی آقا ... مزاحم چیه!

امیر در آینه به صورت او نگاه کرد.

-نیلو جون امشب میخوام سنگ تموم بذاری ... میخوام کادویی که برای المیرا جون میخرم با سلیقه ی تو باشه.

قلبش در حال ایستادن بود . بغض وحشی چنان گلوش را در چنگ کشیده بود که راه نفسش بند آمد . با چشمانی

که از اشک زلال و براق شده بود نگاهش کرد و لب زد.

-مبار که . خبر نداشتم!

-قربونت دختر عمو ... میخواستیم همه رو سوپرایز کنیم اما تو با بقیه فرق داری برام ... المیرا هم میگفت ، سلیقه ت

حرف نداره ... برای همین خواستم.....

دیگر حرفهایش را نمیشنید . میدانست بازی خورده اما دلیلش را نمیدانست . با هزار بدبختی خود را کنترل کرد .

دلش تنهایی میخواست تا برای دل داغدارش عزاداری کند .

باید به سوگ عشقی مینشست که نشکفته پرپر شد . حال بدی داشت . دلش میخواست تمام توهمات گذشته را بالا

بیاورد تا باور کند که رفتار امیر کلک و فریب نبوده ... اما نمی توانست خود را گول بزند ، از نزدیکترین و

عزیزترین کسش فریب خورده بود . فقط نمیدانست چرا؟!!

آن شب با قلبی که هیچ ضربانی نداشت به خانه باز گشت . تمام لحظاتی که امیر دست در دست المیرا بوتیکهای

پاساژ را تماشا میکردند و با هم پیچ میکردند و او را نادیده می گرفتند مانند فیلم در برابر دیدگان مرطوبش رژه

میرفت . تنها چیزی که میتوانست درد قلب پاره پاره اش را تسکین دهد فقط مرگ بود و فراموشی ، که ایکاش یک

کدام نصیبش میشد .

شب پر دردی را تا صبح گذراند . به قلبش تفهیم کرد راه را اشتباه رفته و باید بپذیرد در این عشق شکست خورده و

یار معشوق دیگری برگزیده ... که ایکاش این معشوق المیرا نبود...

اما امان از قلبی که عشق کسی را چندین سال روی آن حک کنی ... پاک کردش به آن آسانی نبود که او فکر

میکرد...

با صدای زنگ نیلوفر از جا پرید . نگاه به اتاق تاریک کرد . انقدر فکرش مشغول بود که خواب مهمانی چشمانش را

نمی پذیرفت.

آهی کشید و روی تخت نشست و دستی روی موهای پریشانش کشید.

دستش را روی زنگ گذاشت. بعد از مکثی که به نظرش طولانی بود صدای زن عمویش را شنید.

-بله.

-زن عمو نمیخواین بیاین خونه ی مادر جون ... منتظر شما هستن.

-راستی نیلوفر حالش بده ... برای همین نتونستیم بیایم.

-میشه من باهاش حرف بزنم؟

-ممنون ... الان خوابه ... بهتره اونو به حال خودش بذارین ... توقع نداشته باشین بعد از پنج سال دربه دری همه

چیز رو به روزه فراموش کنه.

-اما زن عمو من ...

گذاشته شدن گوشی آیفون مانند یک تو دهنی بود. دانه های درشت عرق روی پیشانیش نشست. غرورش خرد شد

.قلبش به سوزش افتاد. از اینکه از نمیتوانست مانند گذشته اعتماد این خانواده را به دست آورد برایش از هر

چیزی زجر آرتو تر بود. روزگاری چنان احترامی برایش قائل بودند

که روی حرفش بزرگترها هم جرف نمیزدند اما حالا.....

درد داشت که خودش زخم زده باشی و خودش هم سوخته باشی ... نفسش را با حرص بیرون داد و به سمت خانه ی



پدر بزرگش برگشت .

مانده بود چه جوابی بابت نیامدن نیلوفر ، به پدر بزرگ و مادر بزرگش بدهد .

انقدر شرمنده ی خانواده بود که برای بدست آوردن جایگاه قبلیش حاضر بود هر کاری بکند .

با دیدن المیرا کنار در کمی مردد شد . مانده بود پیشرویی کند یا برگردد . او در این زمان این جا چه میکرد ؟!

خروس بی محل بود یا آمده بود تا آتشی دوباره بیافروزد . پایش به سمت عقب کشیده میشد .

با چرخیدن سر المیرا به سمت او ، راه فرار بسته شده بود . آهی کشید و دستانش را درون جیبش فرو برد . سرو

وضعش از چند سال پیش خیلی بدتر و افتضاح تر شده بود . سر تا پایش را برانداز کرد و بر خود لعنت فرستاد که

بوسیله ی این دختر ، قلب دختر عموی پاکش را شکسته بود . مثل خود کرده را تدبیر نیست اوضاع حال او بود .

دستش بسته بود و با رفتار نیلوفر میدانست برای بخشیده شدن باید تلاش زیادی کند اما آمدن المیرا در این

موقعیت بدترین اتفاق ممکن بود . صدایش او را از خیالاتش بیرون کشید .

-سلام امیر آقا .

-سلام ... کی برگشتی ؟

المیرا چمدانش را نشان داد و گفت :

-درست زمانی که کنار خونه ی عموت واساده بودی رسیدم . اما انقدر توی خودت غرق بودی متوجه نشدی .

-آهان ... خب چرا اومدی این جا ... نرفتی خونه ی خودتون ؟!

پوزخندی روی لبهای پروتز شده و صورتیش نقش بست . امیر نگاه از صورت مصنوعیش گرفت .

-میدونی که مادرم با دیدنم چه کار میکنه ... نمیخوام با این خستگی با اون دهن به دهن بشم ... میدونم روی

حرفت بابابزرگت یا عموی خودش حرفی نمیزنه .

-پس دنبال یه میانجی میگردی ؟

-دقیقا ... نکنه با این موضوع مشکل داری ؟ ... نکنه برگشتنم برات .....

امیر به سمت در رفت و در حالی که با کلیدش در را باز میکرد به آرامی گفت :

-نه رفتنت نه برگشتت برام مهم نبوده و نخواهد بود ... خودت میدونی اونچه بین ما گذشت یه بازی مزخرف بود که

، همه چیز همون

موقع تموم شد .

-ههه .. اره میدونم همه چی تموم شد ... اما نیلوجونت هم تموم شد ... دختر عموی آفتاب و مهتاب ندیده ت هم

معلوم نیست الان سرش به کدوم آخور بند شده ..

با خشم نگاهش کرد . دلش میخواست با مشت روی آن لبهای بادکنکیش بزند . حیف که او را در حد خود نمیدید

.رگ گردنش متورم شده بود . با حرص خفه ای غرید :

-هنوزم مثل اون موقعها بهش حسودی میکنی ؟ ... نیلوفر خیلی بدشانس بود فامیلایی مثل من و تو داشت . ایمان

میدونست نیلوفر چه گوهریه که انقدر عاشقش بود اما من نفهم، دیر فهمیدم .

-ههه ... بالاخره اون روت بالا اومد ... حیف که دیگه نیلوفری در کار نیست ... دلم خنک شد ... خیلی خودش و

خانواده ی پدریشو و علی الاخصوص پسرعموهای از دماغ فیل افتادشو قبول داشت ... باید چنین ضربه ای از تو

یکی نوش جون میکرد تا بفهمه همچین هم مومن و جانماز آبکشیده نیستی.

دستان امیر از خشم مشت شد . نمی دانست در آن زمان چه در وجود این ابلیس دیده بود که با او هم قسم شده بود

تا ریشه ی دخترعموی پاکش را بزند .

ای کاش آن روز توی قبرستان با او درددل نمیکرد به حرفهای تحریک کننده ی او گوش نمیداد . نباید حرفهای

مفتش را باور میکرد .

بیش از آنکه فکر کند احمق و ابله بود ، که به راحتی حرفهای صد من یه غازش را که میگفت نیلوفر بخاطر مرد

دیگری دل برادرش را شکسته بود .. اینکه شنیده بود نیلوفر دوست پسر دارد را باور کرده بود . برایش دردناک بود

،بخاطر مرد دیگری برادرش را از دست داده بود.

همین افکار بیمار گونه ، نفرتش را نسبت به او بیشتر کرد .

شاید این نتیجه ی عقل کل بودنش بود .اینکه خودش را خیلی قبول داشت و فکر نمیکرد اشتباهی کرده باشد ، تیشه

ای شد بر ریشه ی تمام اعتقاداتش .

در را باز کرد و کنار ایستاد .

-انگار شما خیلی خسته ای ... بفرما داخل.

المیرا با ناز چمدان را به دنبالش کشید . وارد حیاط شد و به پشت سرش نگاه کرد . امیر در حال بستن در بود .

انتظار داشت چمدان را از دستش بگیرد .

هنوز هم داغ یک نگاه پر محبت از طرف این مرد مغرور و از خود راضی به دلش مانده بود . چه روزهای خوبی بود

ان روزهای آخر که در حال اجرای نقش هایشان ، حرفهای عاشقانه اش را به گوش جان میشنید اما هم خودش

میدانست هم امیر گفته بود که همه ی آن حرفها جزو نقشه میباشد و برای خود خیالات نبافد .

صدای خش خش چرخهای چمدان روی اعصابش خط میکشید . عقب تر از المیرا حرکت میکرد تا روی تعارف

نخواهد چمدانش را بگیرد .

-هنوز مجردی یا زن و زندگی تشکیل دادی ؟

-مگه فرقی میکنه برات ؟

-نه ... خواستم بدونم چه دختری تونسته دل توی گنده دماغو نرم کنه .

-ههه ... دل من با وجود دخترایی مثل تو نرم بشو نیست .

المیرا مانند پلنگ زخمی به سمتش برگشت و با خشم غرید .

-دخترایی مثل من از سرت هم زیاده ... داشتن یکی مثل من سلیقه و عرضه میخواد که خدا رو شکر تو هیچ

کدومشو نداری.

بدون هیچ مکثی به داخل ساختمان رفت. صدای سلامش را از بیرون میشنید. حوصله ی رفتن به داخل را نداشت

از همان کنار در ورودی، مادر بزرگش را صدا کرد. مادر بزرگش لنگ لنگان جلوی در آمد با دیدن او با ناراحتی

پرسید:

-چیه پسر م؟ ... پس نیلوفر کو؟

امیر شرمنده و خجل گفت:

-بیخشید مامان ... زن عمو گفت هم خسته س هم حالش خوب نبوده زود خوابیده.

مادر بزرگ نگاهی به آسمان کرد و نالید.

-هی دنیا ... حق داره نخواد مارو ببینه ... پسر، آتیشی روشن کردی که تا قیام قیامت باید دنبال حلالیت بدویم

... همه مون با طناب

پوسیده ی تو رفتیم توی چاه ... حالا باید تاوان پس بدیم.

امیر سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

-شرمنده مامان ... من باید برم مادرم تنهاست ... الان یکتا از سر کار برمیگرده.

-هی روزگار ... برو پسر ... برو که هم خودتو هم ماها رو بد گرفتار کردی.

میدانست و احتیاج به یاد آوری مادر بزرگش نبود . روزها بود خواب و آرامش نداشت . برای بدست آوردن دل

نیلوفر چه نذرو نیازی که نکرده بود .

آهی کشید و به سمت در رفت . هنوز دستش به در نرسیده بود که صدای المیرا را از پشت سر شنید:

- الان شنیدم نیلوفر رو برگردوندی ... درسته ؟

با بی حالی به عقب نگاه کرد و سرش را رو به پایین تکان داد .

- چیه توبه کردی و دنبال حلالیت میگردی ؟

نگاهی به او کرد و با تاسف سرش را تکان داد و بدون هیچ پاسخی از خانه خارج شد . دلش پر از درد بود .

دردهایی که گفتنش دل میخواست که او نداشت . حقش بود و خودش هم میدانست .

با تمام گناهکاریش ناامید نبود . به گرم و لطف خدا ایمان داشت . آهی کشید و در دلش از خدا خواست تا کمکش

کند تا نیلوفر را به زندگی برگرداند . دل او را نرم کند و از بخشش او ، شبهای تارش به صبحی سپید سلام کند .

مدتها بود در تاریکی دست و پا میزد و هیچ راه گریزی برایش نمانده بود جز بخشش نیلوفر ....

با صدای اذان از خواب بیدار شد . تمام بدنش از خواب زیاد ، کوفته شده بود . به آرامی و بی صدا از روی تخت

برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

وضو گرفت و سجاده را توی سالن پذیرایی پهن کرد . بعد از تمام شدن نماز ، از پنجره به آسمان گرگ و میش

خیره شد .

دلش گرفته بود . شب قبل با گریه خوابش برده بود اما کابوس ندیده بود .

بعد از پنج سال یک شب خواب آرام را تجربه کرده بود . بغض راه نفسش را بست . زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا چه کردن با دلم که کینه قلبم رو سنگ کرده؟!... این همه سال درد و رنج یک لحظه از جلوی چشم دور

نمیشه ... چه کنم؟

نمیتونم ببخشم کسایی که روزهای خوش جوونیمو به جهنم تبدیل کردن ... قلبمو شکست و جای عشق و علاقه نفرت

و خشم گذاشتن!

نمی خوام اینطور باشم ... خودت کمکم کن ... از نیلوفر سابق هیچی نمونده ... دلم با هیچ کس صاف نمیشه ...

دارم ظاهرمو حفظ میکنه ... خودت کاری کن این کینه از قلب و روحم پاک شه ... این بغض و دردهای هر شبی رو

نمی خوام ... دیگه خسته شدم ...

خودت دواي دردم رو پیش روم بذار ... خودت نیازم رو میدونی پس یاریم کن ...

سرش را پایین آورد و نفس عمیقی کشید . تنها زماي آرامش داشت که با خالق بی همتایش تنها میشد و حرف دلش

را به زبان می آورد.

نفس کشیدن در خانه ی پدری به او آرامش داده بود . خودش هم میدانست دلش آرامش پیدا کرده ، گویی گمشده

اش را یافته است.

قطره ای اشک راه باز کرد و روی گونه اش چکید . از شوری اشکهای هر روزی پوست صورتش خشک شده بود .

صدای مادرش او را از حال خوشی که پیدا کرده بود.

-دخترم خوشحالم که برگشتی خونه .هزار بار هم که بگم بازم کمه.

آهی کشید و از روی سجاده برخاست . جای خود را به مادرش بخشید و قصد رفتن به اتاقش را داشت که دست

مادرش مانع او شد .

نازی با دلتنگی شدید ،بازویش را از عقب به نرمی کشید و او را در آغوشش جای داد .

عطر تن مادرش را با ولع نفس کشید . دیروز هر چه کرده بود نتوانسته بود دلش را به دل مادرش دهد . اما حال

الانش خیلی فرق داشت.

صدای مادرش مانند آوای بهشتی در گوشش نشست.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود . میدونم برات مادری نکردم ... میدونم کم گذاشتم ... خیلی عذاب کشیدی ...اما

جز تو نگار هم بود ... اگه توی روی پدرت می ایستادم باید از زندگیم میگذشتم ... امیدم به این بود تا دل پدرت رو

کم کم نرم کنم ... اما نمیشد ... حرف فامیل و مردم برای پدرت خیلی مهم بود ...خودت میدونی من بغیر از شماها

کسیو نداشتم که بتونم دل از این زندگی بکنم ... اگه سمت تو میومدم، نگار توی اون سن حساس بی مادر میشد ...

امیدم به مامان پری بود که بهتر از خودم هواتو داره ... چند بار اوادم دیدمت....

بغض صدایش را لرزاند .در حالی که با دست موهای کوتاهش را نوازش میکرد نالید.

-دلم خون میشد وقتی دختر جوونم رو اونطور افسرده و تکیده میدیدم ... اما میترسیدم خودم رو نشونت بدم



نتونم دیگه برگردم ... به پدرت قول داده بودم تابا چشم خودم ببینم که حالت خوبه سریع برگردم . برای همین

اجازه داد چند بار به دیدنت پیام .... ما رو ببخش ... میدونم خواسته ی زیادیه ... اما دلّم به بخشش و قلب

مهربونت خوشه ...

اشکش سرازیر شد . دل نیلوفر به درد آمد اما لبش از هم باز نشد . با بغض از مادرش جدا شد و به اتاق برگشت .

همینکه در اتاق را باز کرد با مامان پری روبرو شد .

-اینبار تو زودتر از من بیدار شدی .

-بله ... میخواستم الان بیدارتون کنم .

-خیر ببینی مادر ... الهی عاقبت بخیر شی ... من بهت ایمان دارم و میدونم دل مهربونت نمیداره بیشتر از این

عذاب بگشی .

-اما مامان پری ... چرا نمیتونم ؟!

میان حرفش پرید و مهربانانه دستش را روی گونه اش کشید .

-میتونی ... تمام ناراحتیت برای دلتنگی زیادت بود ... دوروز کنارشون باشی دلت نرم میشه .

سرش را پایین انداخت و راه را برای رفتن مامان پری باز کرد . روی تخت دراز شد و به سقف خیره شد . سخت بود

فراموش کردن گذشته اما غیر ممکن نبود . وجود مادرو پدرش برایش مانند موهبت الهی بود .

حس میکرد چیزی از دورن وجودش را میخورد . دست خودش نبود و طاقت دیدن اشک ریختن مادرش را نداشت

تا چند روز پیش فکر میکرد آرزوی نفس کشیدن زیر این سقف را به گور خواهد برد اما با لطف خدا این آرزویش به حقیقت پیوست هر چند با بیماری پدرش همراه بود . شاید این آمدن دوباره تاثیر همان دعای نیمه شب بود که خدا مستجابش کرده بود و میخواست آرامش را به او هدیه کند.

ساعت هفت صبح بود و همه در خواب بودند . اما خواب از چشمان نیلوفر رمیده بود . از قل خوردن روی تخت خسته شد . همینکه روی تخت نشست صدای آیفون به گوشش رسید . سریع به سمت آیفون رفت تا اهل خانه از خواب بیدار نشوند.

با دیدن امیر پشت در قلبش به شدت گوید . آهی کشید و سرش را رو به سقف کرد و نالید.

-خدایا هر وقت کمک خواستم این خروس بی محل رو رسوندی!

گوشی را برداشت . با لحن خشک و سردی سوال کرد:

-بله .. کاری داری ؟

-اگه کار نداشتم مرض نداشتم که این وقت صبح پیام زنگ خونتون رو بزنم .

بدون هیچ حرفی در را باز کرد . در دل غرغر کرد و چادر مادرش را روی سرش انداخت .

در را باز کرد و در انتظار سلاخ روزهای خوش جوانیش ایستاد .

بوی دارچینی که در راه پله پیچیده بود به مشامش رسید . چشم بست و نفس عمیقی کشید .

چشم باز کرد و امیر را روبرویش دید . لبخند روی لبش بود . ظرف یک بار مصرفی حاوی حلیم را روبرویش گرفت

-هنوز یادمه حلیم خیلی دوست داشتی ....

با بغض به چشمان شاد امیر خیره شد . گویی قلبش در حال بیرون زدن از قفسه ی سینه بود . نالید .

-نه ... دوباره چه خوابی برام دیدی ... تو رو خدا دست از سرم بردار ... بخدا من جونی برام نمونه ....

میان حرفش پرید . با لحن ملتمسانه ای گفت:

-نیلو بخدا من نمیخوام اذیتت کنم .

-برو ... از زندگی من برو بیرون ... چرا نمیری سراغ زندگیت ... قرار بود منو تحویل پدرم بدی که دادی ...اون

زن عوضیت کجاست تا تو رو جمع کنه ... برو و دست از سرم بردار ..

-نیلو من و المیرا ..

-به من ربطی نداره تو و اون عوضی باز چه نقشه ای برام کشیدین ... فقط برو ... تو رو خدا برو ... نمیخوام ببینمت

...به کی بگم خدا .. داره جیگرم میسوزه ... برو ... برو لعنتی ...

صدایش لحظه به لحظه بالا رفت و به فریاد تبدیل شد . صدای مادرش را از پشت سرش شنید .

-چی شده مادر ؟

با چشمانی پراز اشک به قلب امیر آتش انداخت و در را به رویش محکم بست . در به لرزه افتاد و این لرز در

زانوهای بی رمق اوهم رعشه انداخت .

پشت در روی زمین سرخورد و زانوهایش را بغل کرد و زار زد .

-مامان خسته ام از نامردی مردای زندگیم ... از همه بریده بودم چون از خودی زخم خوردم ... مامان دلم داره

میترکه زیر حجم این همه غم و غصه ... دلم داره میترکه ... چی از من باقی مونده ... ببین .

دستان لرزانش را روبروی مادرش گرفت . متوجه ی حضور نگار و مامان پری شد . رو به نگار کرد .

-ببین این دستای یه دختر 25 ساله س ... نگار ببین خواهرت به چه روزی افتاده ...

مادرش او را در آغوش کشید

-هییس ... آرام باش مادر جون ... چرا انقدر میلرزی ؟

نگار با خشم گفت:

-اون عوضی چی گفت که اول صبح به این روز افتادی ؟

با گریه رو به مادرش کرد و گفت:

-همون روزی که به خاک سیاه منو نشوند برام حلیم گرفته بود ... یادته مامان ؟... الانم برام حلیم آورده ... همین

مونده زن عفربته ش بیاد و آبرومو ببره.

مادرش او به خود فشرد و اشکش سرازیر شد.

-آروم باش عزیزم ... دیگه کسی نمیتونه بهت صدمه بزنه ... دیگه نمیدارم ... قول میدم خودم مثل کوه پشتت

وایسم ... قربونت برم اشک نریز ...

مامان پری لاله الا الهه گفت و به نگار گفت:

-برو برای خواهرت آب قند درست کن ... باید آرومش کنیم الان حالش بد میشه.

او از هرکسی بیشتر به حالش واقف بود و میدانست وقتی به این حال می افتد تا بیهوشی فاصله ی چندانی ندارد.

نگار با ترس و نگرانی آب قند را آماده کرد و به سمت خواهرش رفت . مادرش را از نیلوفر جدا کرد و به زور

لیوان آب قند را به لبش نزدیک کرد . لرزش شدید نیلوفر اشک نگار را در آرود .

-الهی خواهرت قربونت شه .. و نلرز خواهری ... نلرز فدات شم.

دقایقی طول کشید تا به حال عادی بازگشت . با کمک نگار و مادرش به اتاق بازگشت و روی تخت دراز کشید .

حس میکرد همه چیز جلوی چشمانش تار شده کمی چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد تا با نفسهای عمیق به

خود کمک کند . با اینکه چشمانش بسته بود اما حس سرگیجه را با چشمان بسته هم تجربه میکرد . دلش به شور

افتاد . باید چشم میبست روی گذشته و افرادی که آزارش دادند . باید قوی میشد ... باید نیلوفر دیگری میشد.

نگاهش روی سقف خیره مانده بود. لرز شدیدی در بدنش پیچیده بود. صداها و فریادها در سرش می پیچید.

خسته از این همه فشار روحی موهایش را به چنگ کشید.

یاد روز آخر، جلوی چشمش به نمایش در آمد.

\*\*\*

روز چهارم عید بود. همه از روز گذشته در تدارک مراسم سالگرد ایمان کلی کار انجام داده بودند و خسته و کوفته

در خانه هایش خوابیده بودند.

نیلوفر روز قبل بر سر مزار ایمان، انقدر اشک ریخته بود که با سردرد و چشم درد شدید به خواب رفته. در همان

حال و احوال عزادری خاله اش زیر گوش مادرش زمزمه کرده بود؛

"قراره فردا شب برای خواستگاری المیرا بیان" دلش مانند سیر و سرکه میجوشید. نمیدانست برای ایمان اشک

بریزد یا برای دل خودش... باورش سخت بود! چگونه امیر حاضر بود المیرا را به عنوان همسر قبول کند؟ فکر

میکرد همه ی این حرفها را در خواب شنیده است. دردش انقدر زیاد بود که نمیتوانست بی خیال باشد. خدا خدا

میکرد امیر از کاری که میخواست انجام دهد منصرف شود.

تا خود صبح از این پهلو به آن پهلو شده بود. حالا با سردرد شدید از خواب بیدار شده بود. توی اشپزخانه به

دنبال قرص مسکن میگشت که زنگ ایفون به صدا در آمد. برای اینکه مادرو پدرش بیدار نشوند سریع ایفون را زد

. بعد از دقایقی امیر با قابلمه ای حلیم روبرویش قرار گرفته بود . با دیدنش آتش به جانش افتاد . دلش به درد آمد .  
از اینکه به راحتی او را از دست میداد زجر میکشید .

چه کار می توانست انجام دهد ، دختر بود و محکوم به انتخاب شدن بود . ... صدای گرمش روحش را به بازی

گرفت:

-حالت خوبه نیلو؟

با مکتی کوتاه سرش را تکان داد و گفت:

-بد نیستم.

-چرا چشمت قرمزه ... گریه کردی؟

-نه ... سرم درد میکنه.

دستش را به سمتش دراز کرد و با مهربانی گفت:

-این حلیم رو مامان برای ایمان خیرات کرده ... میدونستم تو هم زیاد دوست داری برات با قابلمه آوردم.

دلش به درد آمد . با اینکه انتخابش دیگری بود باز هم به فکرش بود . دلش نیامد لب فرو بندد.

-اینو باید برای نامزدت میبودی ... میترسم دلخور شه که برای ما با قابلمه آوردی.

نگاه دقیقی به صورت و چشمان غمگین نیلوفر انداخت . نجی کرد و گفت:

-تو به المیرا حسودیت میشه؟

-هرگز ... بی کار نیستم به اون حسودی کنم.

-پس چرا لعنت خشنه ... به نظرت المیرا و من به هم میایم؟

نفس عمیقی کشید . گویا همان زمان قصد جانش را کرده بود . تمام تنش گر گرفته بود . با حرص گفت :

-علف به دهن بزی باید شیرین باشه ... من چه کاره ام ؟

ناراحتی را درون چشمانش دید و لبخندی زد . مکثی کرد و گفت :

-باشه من بز ، المیرا علف ... اگه میشه ساعت یازده بیا خونمون کمی کمک مامانم باش ... خیلی کاراش زیاده ...

میتروسم برای شب آماده نشیم .

با خشم نگاهش کرد . چگونه میگفت نمیتواند به کمکش برود . جمله ی بعدی ناک اوتش کرد .

-مگه اینکه واقعا به دختر خاله ت حسودی کنی و نخوای برای پسر عموت کاری انجام بدی ... قول میدم منم سر تو

تلافی کنم .

دیگر کنترلش را از دست داده بود . با خشم قابلمه را از دستش کشید و گفت :

-لازم نکرده برای من تلافی کنی ... من اصلا قصد ازدواج ندارم .

-محاله ... دختری مثل تو عاشق نباشه ... مگه میشه دلت گیر کسی نباشه ؟!

نمیدانست چه منظوری داشت . از حرص لبانش هم به لرز افتاد ... بغض لعنتی بیخ گلوش را چسبیده بود و رهایش

نمیکرد . لب باز کرد و زمزمه کرد .



-عشق یک طرفه که عشق نیست ... پس ازدواجم جزو محالات هستش امیر خان.

امیر خندید و گفت:

-من باید برم ... اومدی خونه مون با هم دوباره حرف میزنیم ... باید ببینم کی تونسته دل دختر عموی خوشگلم رو

اسیر خودش کنه.

با خشم غریب.

-هیچ کسی ... بیخود برای خودت شعر نساز.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و خندید.

-چشم ... چرا کتک میزنی ... گناه دارما ... داماد رو که نمیزنن .

صدای مادرش به حرف او پایان داد.

-چی شده امیر جان ... این وقت صبح خبری شده ؟

امیر به قابلمه ای که در آغوش نیلوفر بود اشاره کرد و گفت:

-براتون حلیم آوردم ... من دیگه برم . فعلا خداحافظ .

او رفت و آن حلیم به دل نیلوفر زهر شد . زهری که لب نزنده او را به وادی نابودی کشاند . هر کاری کرد نتوانست

قاشقی از آن حلیم را به دهان ببرد . گویی راه گلوش بسته شده بود .

آهی کشید و همراه مادرش به جمع و جور خانه پرداخت . ساعت نزدیک یازده بود . نمیخواست با نرفتنش خود را

حسود نشان دهد . با حرص غریب " خلاق هر چه لایق . "

مانتو و شلوارش را پوشید و روسری را محکم روی سرش بست . به مادرش نگاهی کرد . در نگاهش سوال موج میزد

-کجا مادر؟

-میرم به سر به خونه ی عمو بزنم ... از دیروز زن عمو خیلی خسته شده ، برم کمکش .

-آفرین مادر ... خدا خیرت بده .

نگار با شیطنت گفت:

-منم پیام .

اخمی کرد و گفت:

-نخیر ... تو بشین تکالیف عیدت رو انجام بده ... میذارى آخر عید اونوقت گریه ت در میاد .

نگار سرش را پایین انداخت و با اخم به اتاقش برگشت . او هم از خانه خارج شد و به مقصدی فکر کرد که همیشه

آنجا را قبله ی حاجات خود میدانست . چه فکر میکرد و چه شد ؟

زنگ آیفون خانه ی عمویش را زد . بلافاصله در با صدای تیکی باز شد . گویی واقعا زن عمویش منتظرش بود .

سعی کرد اخمهایش را از هم باز کند تا کسی به درون ملتهبش پی نبرد .

همینکه پشت در ورودی قرار گرفت در باز شد و امیر سرحال و شاد روبرویش ظاهر شد . هیچ شباهتی با امیر دیروز

نداشت . از برق چشمانش میشد عمق شادیش را حدس زد . در پوست خود نمیگنجید .

-مرسی نیلو جون ... بیا تو.

راه را برایش باز کرد . وارد خانه شد . خانه در سکوتی ژرف فرو رفته بود . با تعجب به امیر خندان نگاه کرد.

-پس زن عمو گوش ؟

به مبل اشاره کرد و گفت:

-بشین تا برات بگم.

نیلوفر به اطراف نگاه کرد . همه جا مرتب و تمیز بود.

-زن عمو که همه ی کاراش کرده برای چی منو صدا کرده ؟

روبرویش نشست و دستانش را در هم گره زد.

-زن عموت از تو نخواست بیایی کمکش ... من خواستم بیایی تا کمکم کنی.

-منظورتو نمیفهمم.

کمی خودش را روی مبل جابجا کرد و مستقیم به چشهای او خیره شد.

-میخوام کمکم کنی تا بفهمم چرا از وقتی گفتم میخوام المیرا رو خواستگاری کنم تو بهم ریختی ... چی ناراحت

میکنه ؟

سرش را پایین انداخت . بغض بی موقع راه نفسش را بند آورده بود . با صدایی که بی اراده می لرزید گفت:

-کی گفته من ناراحتم؟! -

-چشمات نمیتونن دروغ بگن ... دلم میخواد از حسست خبرداشته باشم ... تو چه حسی از این شرایط داری؟ -

سرش را به چپ و راست تکان داد . سخت بود خودش را به بی عاری بزند در صورتی که تمام وجودش در حال

آتش گرفتن بود . حس میکرد امیر از این حرفها هدفی دارد .

-منظورت از این حرفها چیه ؟ نمیخواهی باور کنم که روز خواستگاریت منو صدا کردی که ازم مشورت بخواهی ... -

پس حرف آخر و اول بگو!

امیر کمی خودش را جلو کشید و با لبخندی گفت:

-حس میکنم تو به من حسی داری؟ -

-اشتباه میکنی .

-خیلی مغروری ... نمیدونستم توی این سالها که نبودم این همه تغییر کرده باشی .

-تو چه کار به حس من داری؟ -

-چون برام مهمه .

-کی چی بشه؟ -

امیر کلافه از جا برخاست و گفت:

-که بفهمم اشتباه کردم یا نه ... من میخواستم اما فکر کردم تو کس دیگه ای رو میخواهی وقتی المیرا به هم نخ

داد که بهم علاقه داره منم به مامان گفتم بعد از سال ایمان بریم خواستگاری که شرایط مامان و بابا کمی تغییر کنه

... اما توی این چند روزه یه حسی بهم میگه من اشتباه کردم و تو هم منو دوست داری... درسته ؟

نیلوفر سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . زبانش قفل شده بود و کلمه ی "نه" از زبانش خارج نشد.

-یه چیزی بگو ... اگه اشتباه کرده باشم هنوز وقت برای برگشتن هست.

نیلوفر مانند جنازه ای بی حرکت همان طور سرش پایین بود . تمام وجودش گر گرفته بود و نمیدانست چه بگوید .

قلبش تیر میکشید . در حال آب شدن بود در برابر کسی که دیوانه وار عاشقش بود و تا ساعاتی نامش کنار دختری

دیگر قرار میگرفت . با صدایش از افکاری بیرون آمد.

-سکوت علامت رضاس ؟

به نیلوفر نزدیک شد و با دست چانه اش را بالا کشید . اولین تماسی بود که باهم داشتند . قلب نیلوفر در حال بیرون

زدن بود . بی اراده اشک در چشمانش حلقه بست .

-پس دوستم داری ؟ درسته ؟

نیلوفر بدون هیچ کلامی فقط با پلک زدن قطره ی اسیر در زیر پلکش را بیرون داد . دیدگانش تار شده بود . نفسش

بند آمده بود که جمله ی بعدی امیر قلبش را از جا کند.

-اره همینطوره... اما فکر میکنم ایمان بیچاره تو رو بیشتر از اینا دوست داشت که بهت التماس میکرد بهش جواب

نه ، نگي ... تو چی کار کردی ؟ مستقیم بهش گفتم دوستش نداری و بهش فکر نمیکنی ... بهت گفته بود اگه " نه "

بگی میمیرم ... اما تو چی کار کردی ؟ دقیقا کاری رو کردی که قلبش طاقتش رو نداشت . برادر بیچاره ی من

دوسال عاشقت بود ... برای خودش قصر خوشبختی تو رو هم ساخته بود ... اما تو با سنگدلی تموم امیدش رو ناامید

کردی ... قلب مهربونش طاقت این همه سنگدلی رو نیورد ... اون شب تا نیمه های شب با من توی فیس بوک چت

کرد ... میگفت از وقتی تو بهش جواب رد دادی قلبش درد گرفته ... گفتم برو دکتر ... گفت بمیرم بهتر از اینه که

نیلوفر زو دست تو دست مرد دیگه ای ببینم .

نیلوفر از استرس زنگش پرید و لبهای ترک خورده اش به خون نشست . با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود با

بغض نالید.

-دلگم گرو بود ... چه میگردم ؟ تو میتونی.....

فریاد امیر صدایش را خفه کرد.

-تو غلط کردی توی این سن دلت گرو بود ... اون بدبخت که زود بهت اعلام کرد تا تورو از دست نده.

-تو به طرفه به قاضی میری!

-خفه شو نیلو... من به طرفه به قاضی میرم که برادرم زیر خروارها داره میپوسه؟! .. من دارم اشتباه میکنم که تمام

درد دلای برادرم رو از راه دور میشنیدیم و جز همدردی کاری از دستم بر نیومد؟! وقتی اون شب تماس قطع شد

آروم و قرارم واز دست دادم . مدام دلگم شور میزد . میت رسیدم واقعا قلبش از حرکت بایسته ... خبر نداشتم اون

موقع که من مثل مرغ بال کنده بال بال میزدم برادرم این جا ساکت و آروم با همه ی دنیا و بدیهاش خداحافظی

کرده ... اون مهربون تر از اینی بود که بتونه بی رحمی تو رو تحمل کنه...

بغضش ترکید و امیری دیگر نمایان شد . میلرزید و چنگ به موهای خوش فرمش میکشید . عرق روی پیشانی

نشسته بود . نیلوفر با نگرانی و استرس لب باز کرد:

-اما من نمیخواستم ایمان بمیره ... باور کن....

امیر با خشم برخاست و بازویش را در دست گرفت و او را به خود نزدیک کرد . توی صورتش زوم کرد . با خشمی

رو به طغیان غرید .

-با همین چشمت دیوونه شی کردی ... منم با همین چشمام باید مرگتو ببینم ... باید مثل ایمان درد بکشی... خیلی

وقته فهمیدم نگاهت همیشه دنبالمه ... من مثل ایمان خام و ناوارد نبودم ... کاری کردم بهم وابسته بشی ...

میدونم دخترا قلبشون زود میشکنه ... فقط به امید روزی میشینم که طاقت نیاریو بری پیش ایمان ... ارزومه زیر

تابوتتو بگیرم ... باید ایمان هم سهمشو از این دنیا بگیره .

نیلوفر مسخ شده به حرفهایش گوش میداد و ذره ذره درون آنهمه خشم ذوب میشد و داغون میشد . در آخر دستش

را به زور از زیر دست او بیرون کشید .

-ولم کن ... تو دیوونه ای ... من اشتباه کردم اومدم ... باید برم .

امیر دستش را باز کرد . مانع از رفتنش شد . با لبخندی خبیث گفت:

-کجا دختر عمو ... باید صبر کنی تا نمایش تا آخر اجرا بشه .

به گوشی دستش نگاهی کرد و تک زنگی زد . نیلوفر با ترس از کنارش گذشت.

-تو دیوونه ای امیر ... باورم نمیشه.

-چیو باورت نمیشه ؟

-اینکه داری اینکارو باهام میکنی ... تو نماز میخونی و خدا رو قبول داری ... اینکارا چه معنی میده ؟

-میخوندم ... اما نه الان ... تو همه چیزو ازم گرفتی .. حتی خدا رو ... خدایی که به داد برادر مظلومم نرسید و

اون رو پیش خودش برد.

-من باید برم.

در برابر بهت و ناباوری نیلوفر به آنی رنگ عوض کرد و با صدای بلند گفت:

-تو چی از جون من میخوای ... نمیدونی المیرا رو دوست دارم ... اومدی آبروی عموی منو ببری ؟ ... چرا باید

این جور خودتو به خفت و خواری بکشی؟ فکر میکردم خیلی نجیب تر و با وقارتر از این حرفا باشی ... بیچاره عموم

اگه بفهمه چه دختری داره سکنه میکنه.

جیغ زد:

-بسه امیر انقدر عذابم نده.

-تو داری عذابم میدی ... این التماس کردنت داره عذابم میده ... من آبرو دارم ... به المیرا قول دادم و با

مادرش حرف زدم ... حالا اومدی چی میخوای از جونم.



نیلوفر حس بدی پیدا کرد . سریع به سمت در حرکت کرد . دستان امیر باز شد و او را در آغوش خود جای داد تا

مانع از بیرون رفتنش باشد . در یک لحظه مات و مبهوت به چشمان سرخ از خشم امیر خیره شد . مانند شمعی در

حال ذوب شدن بود . تحمل این همه زجر و درد را نداشت . لباس امیر را به چنگ گرفت و نالید:

-تمومش کن امیر .

دست امیر پایین افتاد و یک آن در باز شد . المیرا و مادرو پدر نیلوفر رو برویش ایستادند . زمان ایستاد . همه دنیا بر

سرش خراب شد . لال شده بود . زبانش فلج شده بود .

بدنش بی حس شده بود . اما صورت سرخ و چشمان به خون نشسته ی پدرش طوفان وحشتناکی را به او هشدار

میداد . بی رمق زانو زد . مادرش بر سرش گوید .

-خاک بر سرم ... خدا مرگت بده دختر ... تو اومده بودی به زن عموت کمک کنی ؟

المیرا با خشم به سمتش هجوم برد و با جیغ بنفش فریاد زد .

-نه خاله اومده بود نامزد منو اغفال کنه ... خودتون که حرفاشونو شنیدن ... حال و روزشون هم که معلومه .

صحنه بیشتر شبیه صحنه ی تاتر شده بود تا زندگی او ... مانده بود چه جوابی به این همه قضاوتهای ناعادلانه بدهد

. همه ی امیدش به پدرش بود . با التماس به او نگاه کرد . در حال نزدیک شدن به او بود .

-بابا ... من ... نه ... بابا .

سیلی محکمی که در صورتش نشست هوش از سرش براند . گیج و منگ به پدرش خیره شد . پدرش تف به رویش

انداخت.

-حیف اون نونی که به توی هرزه دادم ... حالا میایی توی یه خونه ی خالی به پسر عموت التماس میکنی ... خاک بر سر تو و من کنن که دیر فهمیدم چه دختر هرزه ای رو توی خونه م پرورش دادم ... خدا منو بکشه و نبینم چنین روزی رو که دخترم آویزون پسرا شده باشه ... ایکاش میمردی و این روز رو نمیدیدم.....

دیگر گوشش صدایی نمیشنید . زبانش قفل شد . مغزش هنگ کرده بود . این پدرش بود که این حرفها را به زبان آورد ؟

بازیگران صحنه به خوبی نقشهای خود را بازی میکردند . امیر در حال آرام کردن عمویش بود ... مادرش توی سروصورتش میزد و المیرا دلداریش میداد .

نمیدانست این حجم غم را چگونه در قلبش جای دهد . قلبش گنجایش این همه درد و غم را نداشت . ایکاش برای لحظه ای میمرد .

کاش چشم و گوشش نه میدید نه میشنید آنچه نباید ها را ... سخت بود میان عزیزانت مانند مجرمان سابقه دار محکوم شوی و هیچ حق دفاعی هم برایت قائل نشوند ..خدا هم با بستن زبانش لطفش را در حقش کامل کرده بود . هاج و واج به حرکاتشان نگاه میکرد و از حرفهایی که زده میشد چیزی نمیفهمید . گویی در خلاء معلق شده بود . زمانی که هراسان عمو و زن عمویش وارد شدند دیگر از خدا جز مرگ هیچ نمیخواست . کاش قلب او هم مانند ایمان تاب این همه دنائت را نمی آورد و از این زشتی و پلشتی نجات پیدا میکرد .

رنگ عمویش با دیدن منظره روبروی پرید . نیلوفر سرش را روی زمین گذاشت و در خود شکست . باورش نمیشد

به این صورت پشتش خالی شده باشد ان هم در عرض چند دقیقه...

در آتشی میسوخت که دیگران برایش افروخته بودند . صدای ایمان را به صورت ناله میشنید که صدایش میکرد .

کمک می خواست ، صدایش را می شنید ولی او را نمیدید .

در حالی که از داغی آتش میسوخت سرمای زمهریری به جانش افتاد . گویی خون در رگهایش منجمد شد . از درد

ناله کرد .

در حالی که میلرزید حس کرد گرمایی از خارج بر بدنش مستولی شد . چشمان بی رمقش را باز کرد .

با دیدن ایمان لبخند روی لبش نشست . به زحمت زبانش را در دهان خشکش به حرکت در آورد.

-منو ببخش ... تا تو منو نبخشی ... من آرامش نمیگیرم ... اگه میدونستم ... عاقبتم این میشه ... هیچ وقت ... دلتو

نمیشگوندم ...

زبانش به سقف دهانش چسبید . نفس نفس میزد .

اشک داغی از گوشه ی چشمش سرازیر شد . صدای همهمه میشنید اما نمی توانست صداها را از هم تشخیص دهد .

دردی روی دستش حس کرد . خیلی تلاش کرد تا پلکهای سنگینش را باز کند . اما تلاشی بی نتیجه ماند و دوباره

روی هم افتاد .

گویی وزنه های یک کیلویی به پلکهایش متصل بود .

قلبش چنان می کوبید گویی در تلاش است تا از جای خود بیرون بزند . صداها کم شد و سکوت مطلق اطرافش را فرا گرفت .

از گرمای شدید تشنه شده بود اما توان تکان خوردن نداشت .

گویی در حال جان دادن بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد .

دلش میخواست مامان پریش را صدا بزند اما زبانش از حرکت باز مانده بود . کم کم خواب چشمانش را ربود و چیزی نفهمید .

\*\*\*\*\*

ساعتی بعد در اتاق باز شد . نگار نگاهی به صورت خیس از عرق خواهرش انداخت و با ناراحتی به سراغ مادرش رفت .

-مامان نیلو خیلی عرق کرده اما داره میلرزه ... چه کار کنم ؟

مادرش با غصه نگاهش را به در اتاق دوخت .

-باید صبر کنیم که تا داور اثر کنه ... همیشه روشو باز کنیم ... همینکه دست و پاش بیرون ملافه سی کافیه ... میترسم سینه پهلو کنه .

مامان پری با اخم کنارشان زد و به سمت آشپزخانه رفت .

-نازی بیا به لگن به من بده تا این بچه رو باشویه کنم ... نمیبینی داره توی تب میسوزه ؟

نازی دستپاچه خم شد و از توی کابینت پایین سینک لگن سفیدی بیرون آورد . رو به نگار کرد و با صدایی که می

لرزید ، گفت :

-نگار برو به حوله ی تمیز بیار .

مامان پری ، نگاهش روی زمین بود و به خانواده ای فکر میکرد که هر کدام به نوعی به هم ریخته بودند .

درماندگی دخترش ، دلش را لرزاند . میدانست نزدیک وقت ملاقات است و دلش بی قرار همسرش بود . دستش را

گرفت و از آشپزخانه بیرونش برد . با آمدن نگار در حالی که حوله دستش بود گفت :

-تو و نگار برین ملاقات من مراقبش هستم .

نازی چشمان پر اشکش را به چشمان مادرش دوخت و نالید :

-دلم پیشش میمونه ... مادرش بمیره که انقدر ضعیف و لاجون شده ... خدا مارو ببخشه که چه به سر دختر مثل

گلمون آوردیم ... خدا باعث و بانشو.....

مامان پری اخم کرد و با تحکم گفت :

-نفرین نکن نازی ... خودت جوون داری ... به هر کی نفرین کنی باز هم صدمه ش به خودتون میرسه ... باعث و

بانی این اتفاق تنها به نفر نبود ... توو پدرش از همه بیشتر مقصرین ... شما بودین که پشت دخترتون رو خالی

کردین و به حرفاش گوش ندادین ... گناه خودتون کمتر از اون پسر نیست که داره به هر دری میزنه که جبران کنه

... باز انقدر شجاع بود که تف و لعنت خانواده رو به جون خرید و برای جبران کارش خودش پیش قدم شد ... اون

از روی احساسات و جوونیش این کارو کرد اما گناه شما بیشتر از اونه ...

نگار با حرص گفت:

-هر وقت میبینمش دلم میخواد خفه ش کنم ... بی شعور زندگی همه رو به گند کشید و ادعاش میشد که خیلی

حالشه.

نفس عمیقی کشید و حوله را از دستش گرفت . رو به نگار گفت:

-عزیزم برو آماده شو با مادرت برو بیمارستان ... الان پدرت چشمش به دره ... من مراقبش هستم.

نگار با ناراحتی گفت:

-من هستم پیشش ... ماما بهتره خودش بره.

نازی با اخم گفت:

-نگار؟!!

-چیه ... پنج سال حسرت دیدنش رو به دلم گذاشتین ... حالا نمیخوام تنهاش بذارم ... نیلو الان خودشو بین ما

غریبه حس میکنه ... البته حق هم داره ... کدوم پدر و مادری با دختر بیست ساله شون این کار و میکنن که شما ...

نازی با خشم به دخترش توپید:

-خفه شو نگار .. انقدر داغونم که حوصله شنیدن خزعبلات تو رو ندارم . به درک که نمیای.

با حرص به سمت اتاق رفت و بعد از دقایقی در حالی که چادرش را روی سرش مرتب میکرد ، بیرون آمد .

خداحافظی کرد و از آپارتمان خارج شد . مامان پری لگن آب ولرم رو با حوله برداشت و به اتاقی که نیلوفر

خوابیده بود رفت .

همینکه در را باز کرد نیلوفر را در حال هذیان گفتن دید . دلش آتش گرفت . این دختر باید، تا به کی اینگونه زجر

بکشد و او هم نظاره گر ذره ذره آب شدنش باشد .

کنار تخت نشست و با اندوه فراوان حوله را در آب فرو برد . بعد از چلانندش روی پیشانی نیلوفر گذاشت .

صدای زنگ آیفون آندو را از حال خود بیرون کشید . هر دو با نگرانی به صورت سرخ از تبش خیره شده بودند .

نگار از جا بلند شد و گفت:

-اگه بازم امیر باشه من میدونم و این پسره ی بیشعور .

هنوز از اتاق خارج نشده بود که صدای مامان پری میخکوبش کرد .

-دوای درد خواهرت همون پسره ی بیشعوره که تو چشم دیدنش رو نداری ... پس حرمتها رو حفظ کن تا یه روز

شرمنده نشی .

نگار پوفی کشید و از اتاق خارج شد . زیر لب زمزمه کرد .

-عمرا دوای درد خواهرم دست این ابلیس باشه .

با دیدن چهره ی امیر پوفی کشید و گوشی را برداشت . با تغییر پاسخ داد .

-بله ... امرتون ؟

-نگار باز کن اوادم بیرمتون دیدن عمو.

-ممنون زحمت نکش ... مامانم رفته.

-نیلو هم رفت ؟

-نه خیر.

-اخمهای امیر را از پشت آیفون میدید.

-چرا ؟ خوبه میدونین عمو چقدر به دیدنش .....

-از محبتای زیادی که شما بهش داشتن حالش بده.

-درو باز کن ببینم.

-الان خوابه ...اگه میخوای حالش خوب ...

دست مامان پری از زیر دستش رد شد و در را باز کرد . با اخم گوشی را از دستش کشید و گفت:

-برو کنار خواهرت بمون و بیرون نیا.

-مامان پری ؟

-گفتم برو و بیرون نیا.

با دلخوری سرش را پایین انداخت و به اتاق خواهرش باز گشت.



در باز بود . با نگرانی وارد آپارتمان شد . روبرویش مادر بزرگ نیلوفر ایستاده بود .

سلام کرد و با نگرانی سرش را به سمت اتاق نیلوفر چرخاند و گفت:

-چی شده ؟ نکته مثل سه روز پیش شده ؟ الان کجاست ؟

مامان پری با خونسردی روی مبل نشست و با دست به او اشاره کرد تا بنشیند.

-قضیه ی این حلیم آوردن امروزتون چی بود ؟

امیر هاج و واج به صورتش خیره شد . اصلا منظورش را متوجه نشده بود.

-من ... مگه کار بدی کردم ؟

اخمهای مامان پری در هم گره خورد.

-نمیدونم توی گذشته چه خاطره ی بدی برات جا گذاشتی که امروز با آوردن حلیم حالش رو خراب کردی . داره

توی تب میسوزه ... دکتر چند دقیقه پیش بالای سرش بود ... میگفت از فشار روحی شدیدی داره رنج میبره ...

خودت میفهمی داری چه بلایی سر نیلوفر میاری ؟

امیر خشکش زد . قلبش به تلاطم افتاد. با رنگی پریده ، من من کنان گفت:

-باور کنین ... من ... من ... نمیخوام اذیتش کنم ... میدونستم حلیم دوست داره براش خریده بودم تا کمی جون

بگیره ... الان حالش چطوره ؟

آهی از ته سینه بیرون داد و به در اتاق دخترکش نگاه کرد . صدایش را پایین آورد تا به گوش نگار نرسد ، با تاسف

گفت:

-توی این پنج سال من ندیدم لب به حلیم بزنه ... هر چی بود گذشته ... اما من حرفایی دارم که باید بشنوی ...

نمیدونم قصد و نیت چیه ! ... اما نمیدارم با دل این دختر بازی کنی ... بهتره نخوای از آب گل آلود ماهی بگیری

... اگه عموت کنج بیمارستان افتاده ... اگه نازی حرمت خانواده رو حفظ میکنه ؛ که شما در مورد دخترش حفظ

نگردی ... من این کار و نمیکنم ... حق نداری باعث آزارش بشی ... اون با دیدن تو داره نابود میشه ... درست

مثل روزی شده که به من پناه آورد ... دیکه طاقت ندارم اون روزا تکرار بشه ...

قلب امیر مجاله شد . فکر نمیکرد با آمدنش اینگونه نیلوفر را به هم بریزد . سرش را با تاسف تکان داد و به آرامی

پاسخ داد .

-شما بگین چی کار کنم تا نیلوفر، اون روزا رو فراموش کنه!

-خودت میدونی فراموش نمیشه ... اما میتونی کاری کنی که اون زخم ها ترمیم بشه ...

میان حرفش پرید .

-هر کاری بگین میکنم ... باور کنین از وقتی فهمیدم در موردش چه ظلمی کردم خودم دارم دیوونه میشم ... دنیا

رو براش زیرورو میکنم تا منو ببخشه ... باور کنین میخوام جبران کنم .

-خیلی جلوی چشمش نباش ... خودت رو بهش تحمیل نکن ... بذار آروم وقرار بگیره بعد بهش نزدیک شو ... اما

روی اصول ... نباید کاری کنی که دچار اشتباه بشه ... همون کاری که پنج سال پیش باهش کردی ... اگه بهش

احترام میذاری ازش فاصله بگیر .

-آخه ... آخه ... هر چی فاصله بیشتر بشه ترمیم این روابط سخت تره ... من چه جوری جبران گذشته رو بکنم ،

وقتی ازش دورم ؟

-هر کاری به موقع خودش ... من تا وقتی نیلوفر اینجاست پیشش میمونم ... خودم راهنمایت میکنم ... کاری

کردی، نیلوفر روی دنده ی لُج افتاده ... دلش رو بدجور شکستی.

با ناراحتی و شرم سرش را به زیر انداخت . صورتش سرخ شده بود و دانه های درشت عرق روی پیشانیاش نشست .

به آرامی زمزمه کرد:

-میدونم ... همینکه عذابم میده.

-پس برگرد خونه تون و تا خودم خبرت نکردم نیا سراغش.

-آخه ...

-آخه نداره ... اگه حالش و سلامتی برات مهمه رعایت حالش رو بکن ... هر کاری توی اون به سال برایش کردی

و هیچ وقت تکرار نکن ... با هر تکرار خاطرات اونو به جنون نزدیک تر میکنی ... دلم برای دخترم میسوزه که در

اوج جوونی تکیده و رنجور شده ... نمی خوام دیگه آسیب ببینه.

امیر دلش تنگ آن نگاه پر از غم شده بود . در این سه چهار روز هر روزش با دیدن او گذشته بود .

با دلهره و استرس دستانش را در هم مشت کرد.

-میشه الان که خوابه بینمش ؟ میدونم با این اوضاع تا چند روز نمیتونم بینمش.

التماسی که در لحنش پنهان شده بود دل مامان پری را به رحم آورد . دردی که در عمق چشمانش نهفته بود برایش

مانند روز روشن بود که او هم حسی به نوه ی نازنینش دارد.

-برو فقط از دور نگاهش کن و برگرد ... اما اول قول بده که به حرفام گوش میکنی.

امیردرمانده گفت:

-مگه راه دیگه ای هم برام باقی مونده ؟ ... چشم قول میدم.

شماره ی موبایلش روی کارتی نوشته شده بود . کارت را از جیب پیراهنش بیرون کشید و گفت:

-این بیش شما باشه هر وقت به کمکم احتیاج بود خبرم کنین.

مامان پری کارت ویزیت را گرفت و به او اجازه داد تا به دیدن نیلوفرش برود . به آرامی وارد اتاق شد.

نگار با دیدن او اخم کرد و از کنار خواهرش بلند شد . همینکه لب باز کرد اعتراض کند امیر با تحکم گفت:

-چند لحظه بیرون باش ... مامان پری خودش اجازه داد.

-خیلی پررویی ... با چه رویی پا توی این خونه میداری ؟

امیر اخم کرد و کنار کشید تا نگار از اتاق خارج شود .

به آرامی کنار تخت ایستاد . با دیدن صورت سرخ از تب و لبهای ترک خورده ای که رد خون را روی خودش نقاشی

کرده بود ، به آرامی زمزمه کرد:

-من با تو چه کردم ؟ ... میدونم خیلی بد کردم اما قول میدم کاری کنم خودت منو ببخشی ... چه کنم تا بفهمی

چه حسی نسبت به تو دارم ؟... به شرفم قسم جبران میکنم.

صدای آرام نگار از پشت سر ، سوهان روحش شد.

-از چیزی مایه بذار که داشته باشی.

-نگار برو بیرون.

صدای بی جان نیلوفر هر دوی آنها را متعجب کرد . امیر با ذوق نگاهش کرد . نور امیدی در دلش تابید.

نگار با ناراحتی از اتاق خارج شد . امیر کمی نزدیک تخت شد.

-چرا با عذاب دادن خودت ، به این روز انداختی خودتو ؟... از اون گذشته ی نفرین شده دست بکش .

نیلوفر با چشمانی که دو دو میزد ، لبهای ترک خورده اش را به زور تکان داد.

-فقط برو ... نمیخوام دیگه ببینمت.

-به شرطی میرم که متوجه بشم ندیدن من حالتو خوب میکنه ... قبوله ؟

-فقط برو.

امیر به چشمان سرخش خیره شد قلبش در حال بیرون زدن از سینه بود.

-تا قول ندی نمیرم ... نمیتونم تو رو توی این حال ببینم و راحت از کنارت بگذرم ... قول بده در نبود من شاد

باشی و راحت زندگی کنی ... دیگه نمیخوام چشمت اشکی باشه.

-تو کاری کردی.....

میان حرفش پرید:

-میدونم ... برای همین ، هر کاری میکنم تا دوباره مثل روزاولت بشی .

-هروقت تونستی شیشه ی شکسته رو مثل اولش کنی ... منم مثل اولم میشم .

صدایش می لرزید و به زحمت شنیده میشد .

-اما روح انسان از شیشه بزرگتره ... اگه به خودت بیشتر فکر کنی میتونی کم کم به خودت بیایی ... حالا مثل

گذشته نه اما بهتر از الان باشی .

چشمان نیلوفر بسته شد . امیر با لحنی که تمام حسش را در آن ریخته بود .

-اگه لازم باشه دنیا رو زیرورو میکنم تا تو خوب بشی ... سعی کن من نامرد رو فراموش کن . تا بتونی از زندگیت

لذت ببری .

با ناراحتی از اتاق بیرون زد .

نیلوفر با بغض چشمانش را باز کرد . در دل نالید:

-لعنتی اگه فراموش شدنی بودی توی این چند سال فراموشت میکردم ...ای خدا خودت بهم کمک کن .

با نگاهی به سرم بالای سرش تازه فهمید به چه حال و روزی افتاده است که دل امیر را به این صورت به رحم آورده

. هنوز حرفهایی که قبل از آمدن نگار زمزمه میکرد را با خود مرور میکرد . با بغضی که در حال شکستن بود نالید:

-آخه من باید از چه حس تو خبر داشته باشم؟! ... نفرتت رو که به خوبی نشونم دادی ... دیگه چه حسی میتونی به

من داشته باشی؟

با ورود نگار چشمانش را بست و خود را به خواب زد تا با آماج سوالات نگار برخورد نکند.

دلش نمیخواست حرفهای که رد و بدل شده بود را به نگار بگوید . هنوز هم قلبش پر تپش بود و از این موضوع

بیشتر رنج میکشید.

تمام آن روز را در تخت ماند و فکر کرد. دلش از این همه ضعف و ناتوانی بهم میخورد .

از دیدن نگاه های دلسوزانه و پر ترحم مادرش بیشتر از خودش بیزار شده بود .

دوست نداشت بعد از آنهمه سختی ،حالا که بهتر شده بود کسی او را درمانده و رنجور ببیند .

باید تگانی به خود میداد . اگر میخواست روزهای خوبی را پیش رو داشته باشد باید اول از همه ، از خودش شروع

میگرد .

اگر خودش به خودش کمک نمی کرد چه توقعی از دیگران داشت؟!!

صبح زود با تنی خسته و کوفته از خواب بیدار شد . لباسی از توی ساک بیرون کشید . در سکوت به سمت حمام رفت

نگاه نگران مادرش را حس میکرد . نمیخواست در نظرشان درمانده باشد . هر چه کشیده بود بس بود .باید به امید

روزهای بهتر زندگیش را از نو میساخت ، همان کاری که چهارسال پیش بعد از یک سال افسردگی با کمک ماما

پری انجام داده بود.

بعد دوش آب گرم از حمام خارج شد. گونه های لاغر و استخوانیش از گرمای آب، سرخ شده بود.

کرم ضد آفتابی به صورتش زد و بعد از زدن رژ بژی از اتاقش بیرون آمد. مادرش بادیدن او با نگرانی گفت:

-کجا میری دخترم؟

-میرم به بابا سر بزنم.

-صبر کن منم حاضر بشم.

رو بروی مادرش ایستاد. به صورتش نگاهی کرد و گفت:

-میخوام با بابا تنها باشم ... شما زمان ملاقات بیاین.

ترس و نگرانی در چشمان مادرش موج میزد. دلش برای خودش سوخت. چرا این همه که نگران شوهرش بود

، کمی برای او نگران

نشده بود؟

آهی کشید و با ناراحتی سرش را تکان داد.

-نترسید اگه شوهر شما س، پدر منه ... نمیخوام که بلایی سرشون بیارم ... لااقل من ، مثل بعضیا آرزوی مرگ هیچ

کس رو تا به حال نداشتم.

بغضی که در گلویش پیچید را به زور قورت داد و سریع از آپارتمان خارج شد.



از پله ها که پایین میرفت صدای خاله زیبا را در راه پله شنید پای رفتنش سست شد . کنجگاو شده بود .

زیبا ، مثل همیشه صدایش را روی سرش کشیده بود . عجیب بود در این دو روز به سمت خانه ی آنها نیامده بود

حتی برای دیدن مامان پری هم پا پیش نگذاشته بود .

-خدا چکارت کنه دختر که آبرو برام نداشتی ... بعد از این سالها با اون گندی که زدی برای چی برگشتی ؟

صدای فریاد المیرا چیزی از مادرش کم نداشت .

-چه کار کنم ؟ برم توی خیابون چادر بزنم ... این جواری آبروت نمیره ؟

-برو همون گورستونی که توی این سالها بودی ... خدا از امیر نگذره که.....

-مامان هزار بار گفتم حق نداری اونو نفرین کنی ... من راهی رو رفتم که آرزوشو داشتم ..

-خجالت بکش دختره ی چشم سفید ... آرزوت این بود ؟ ... حیا نداری ؟! ... همینه که عین خیالت نیست چه

آبرویی از ما بردی .

-بسه مامان ... ناراحتی میرم همون گورستونی که بودم .

صدای جیغ و دادشان در هم پیچید . نیلوفر با افسوس سری تکان داد و پوفی کشید .

با اینکه نمیدانست المیرا چه کرده بود که این همه مادرش را حرص میداد ، آهی کشید و بی خیال از کنار

آپارتمان آنها گذشت .

از در ورودی ساختمان خارج شد . سرش بالا گرفت و هوای تازه را با نفس عمیقی به عمق ریه هایش کشید .

با دیدن امیر که انتظارش را میکشید، شوکه شد. اخم کرد و بدون توجه به او به سمت سرکوجه رفت.

امیر ماشین را روشن کرد و به سمتش رفت.

-نیلو بیا برسونمت.

نیلوفر با اخم نگاهش کرد و به راه خود ادامه داد.

-نیلو لج نکن ... منم میخوام برم بیمارستان.

باز هم اعتنایی نکرد و به راه خود ادامه داد. ماشین روبرویش بصورت کج ایستاد و امیر با خشم از ماشین پیاده شد

-چرا جواب نمیدی؟ چرا ادای دختر بچه های کوچولو رو در میاری؟

روبرویش ایستاد و با تحکم گفت:

-برو سوار ماشین شو.

نیلوفر با اخم به صورتش نگاه کرد.

-من با شما جایی نمیام.

-از کی شدم شما؟ ... میایی .. خوبش هم میایی ... یک درصد فکر کن من بذارم تنها با این حالت بری!

-ههه.. حالم مگه چشه؟ ... خیلی هم خوبم.

امیر با خشم بازویش را کشید و گفت:

-بدم میاد این جور توی روم وامیسی ... بیا سوار شو ببینم.

با زور او را سوار ماشین کرد . این تحکم امیر قلبش را به لرز انداخت . گویی زیر پای احساسش دوباره خالی شد و فرو ریخت .

بدون اینکه نگاهش کند رو به پنجره چرخید و به خیابان زل زد . اخمهایش در هم گره خورده بود و قلبش به تپش افتاده بود .

-من بد عالم ، درست ! من مستحق مجازات ، بازم درست ! اما کاری که من کردم تو نکن ... نذار مثل من پشیمون

بشی ... من روزی هزار بار از خدا میخوام که منو ببخشه و دل تو رو آروم کنه ... بدی پشت بدی جز خودمونو از بین.....

-میشه این همه سخنرانی نکنی ؟... نمیخوام حال خوبم رو با حرفات خراب کنی .

سنگینی نگاه امیر را حس کرد اما بی خیال به خیابان خیره شد .

-من و المیرا با هم ازدواج نکردیم ... نمیخوام فکر کنی که وقتی میام پیش تو.....

با خشم نگاهش کرد . باور اینکه آنها با هم ازدواج نکرده باشند برایش سخت بود . پس آنهمه نمایش فقط برای

رسوایی او بود ؟

-من هیچ فکری در مورد شما نمیکنم ... اصلا برام مهم نیست ... نه زندگی تو نه زندگی اون عفریته ... هردونون

مثل همین .

-از اون همه مهربونی چی باقی مونده ؟

-اینی که میبینی دست پخت خودته ... نمیدونم چی شده که تو ، این همه مهربون شدی ؟ ... بهت نیماه امیر خان

... زیادی توی نقشت فرو نرو...

-نقش !؟ ... چه نقشی ؟! ... مگه ابراز علاقه کردم فکر میکنی دارم فیلم بازی میکنم ؟

با خشم نگاهش کرد.

-فکر کردی انقدر بدبختیم که محتاج ابراز علاقه ی تو باشم ؟

-نه ... تو بدبخت نیستی ... بدبخت منم که با دست خودم پلهای پشت سرم رو خراب کردم و الان عین خر توی گل

گیر کردم ... دلت آروم شد ؟! ... میخواستی اعتراف کنم به بدبختیم که کردم ... حتما دلت خنک میشه اگه بفهمی

منم به روز خوش نداشتم ... هر چند که حقم بود ... میگم که تو هم آروم بشی و بدونی که منم توی این سالها

.....

دستش را بالا برد و با ناراحتی گفت:

-من هیچ علاقه ای به شنیدن حرفهای تو ندارم ... یه گوشه نگه دار میخوام پیاده شم.

امیر با ناراحتی اخمی کرد و گفت:

-بشین روی صندلیت ... من لال میشم تا سرکار علیه روی اعصابشون خش نیوفته.

با لحنی که گفت لبخند ریزی روی لب دخترک نقش بست ،اما صورتش را به سمت پنجره چرخاند تا امیر متوجه ی

لبخندش نشود .

نمیدانست چرا از اینکه شنیده بود او و المیرا با هم زندگی نمیکنند تا حدی حس خوبی پیدا کرده بود ... شنیده بود آدم عاشق ، کور و گر میشود اما لمس کردن چنین حسی با تجربه ی بدی که در گذشته داشت چندان خوشایند نبود.

اما هر چه بود دلش کمی ، فقط کمی خنک شده بود که آن دو ابلیس کوچک زندگیش ، عاقبت به خیر نشده بودند .  
حس میکرد چوب خدا را بر سر زندگی آن دو دیده است . نفس راحتی کشید . سکوت سنگینی در ماشین حاکم شد . تا خود بیمارستان هیچ کدام مهر سکوت را نشکستند .

به بیمارستان رسیدند . نگاه امیر به بیرون بود . برای اینکه موجب آزار نیلوفر نشود بعد از تشکری که او کرد . رو به نیلوفر کرد و گفت :

-من میرم یه دور میزنم تا با عمو تنها باشی .

نیلوفر سری به تایید حرفش تکان داد و از او جدا شد . با قلبی که به شدت می کوبید به سمت بخشی که پدرش منتقل شده بود رفت .

با هزار التماس و اشک و آه دل نگهبان را به رحم آورد و با دادن تراول تا نخورده ای راه به سمت بخش باز کرد . سوار آسانسور شد . نگاهش روی صورت رنگ پریده ای چرخید ، که با لطف کرم و رژ هم نتوانسته بود ظاهرش را

تغییر دهد.

نمیدانست آینده اش به کجا کشیده میشود اما میدانست زندگی در بین خانواده ای که روزگاری آرزویشان را داشت برایش خیلی سخت تر از آنی بود که فکر میکرد.

وارد اتاق پدرش شد . نگاهی روی تختی که سمت پنجره بود خشک شد . تازه فهمید چقدر صورت پدرش پیر و شکسته شده است.

در روز اول آنقدر استرس و اضطراب داشت که دقتش در حد دیدن موهای سفید پدرش بود . به آرامی کنار تخت پدرش نشست.

چشمان پدرش بسته بود . نگاهی به هم تختی پدرش انداخت . او هم پیر مردی بود که مانند پدرش در خواب بسر میبرد . دلش میخواست در سکوت به اندازه ی پنج سال دوری به صورت پدرش بی دغدغه نگاه کند.

چنان غرق تماشای صورت پدرش شده بود گویی تابلوی نقاشی بی نظیری را به نظاره نشسته است .

پدرش سنگینی نگاهش را حس کرد و به آرامی چشم گشود . با دیدن چهره ی تکیده ی دخترش گویی نیشتری بر قلبش فرو رفت . از درد کمی چشمهایش را جمع کرد .

نیلوفر با دیدن چشمان بازش به آرامی سلام کرد . چقدر صورت دخترک مهربان و شیطانش ، سرد و بی روح شده بود . دیگر از آن لبخندها و خنده های پر از شادیش خبری نبود . دلش برای دیدن خنده ی او تنگ شده بود.

-سلام به روی ماهت ... خوش اومدی بابا.

-مرسی ... حالتون خوبه ؟

-از وقتی تو رو دیدم خیلی بهترم ... دل توی دلم نیست تا زودتر برگردم خونه.

-اما مامان میگفت دکتر گفته یک هفته باید تحت نظر باشین.

در حالی که با چشم به هم تختیش اشاره میکرد ، به آرامی گفت:

-چرا اتاق خصوصی نگرفتین ؟

پدرش آهی کشید و گفت:

-خودم خواستم که یه نفر کنارم باشه ... یه هفته توی اتاق خصوصی باشم دق میکنم .لااقل با این آقا میتونم بین

روز کمی حرف بزنم.

سری تکان داد و در سکوت به پدرش نگاه کرد . خیلی دلش میخواست بداند پدرش بعد از مرخص شدن با او

چگونه رفتار میکند.

-راستش بابا من باید برگردم ... مرخصیم داره تموم میشه.

آثار نگرانی را در چشمان پدرش دید . فهمید چه در مغزش میگذرد .به آرامی از روی صندلی برخاست و به سمت

پنجره رفت.

-من توی اون شهر دیبرم ... در برابر دخترای مردم مسئولم ... من دو سه روزه مرخصی گرفته بودم .

پدرش با ناامیدی گفت:

-میتونم کاری کنم منتقل بشی به تهران.

-نمیشه بابا ... من با اون بچه ها یک سال کار کردم ... نمیتونم همین آخر سالی که نزدیک امتحاناتشونه تنهاشون بذارم.

-پس ما چی ؟

-انشالا که حالتون زودتر خوب میشه و بر میگرددید به خونه ... اونجا هم فامیل دورتون رو میگیرن و مثل این پنج سال نبود منو حس نمیکنین.

-نمک روی زخمم نپاش دخترم ... من اشتباهی کردم که اگه عمری داشته باشم عذاب وجدان یک روز هم رهام نمیکنه ... اما تو دخترمی ... میتونی با بخشیدنم، کمی ... فقط کمی از بار این عذاب وجدان کم کنی.

-بابا من کی هستم که بخوام ببخشم ... شما پدرمنی ... رگ و پی من، از وجود شماست ... من در حدی نیستم که بگم می بخشم یا نمی بخشم ... اما بهتره دیگه به گذشته فکر نکنین تا زودتر حالتون خوب بشه ... نگار هنوز به وجود شما بیشتر از من احتیاج داره ...

-تو و نگار برای من فرقی ندارین ... اول تو بعد نگار ... توی این سالها هر روز که از سرکار برگشتم خونه و جای خالیتو دیدم به نیشتر به قلبم میخورد ... نبودنت برای ما بیشتر سخت بود . تو عزیز دلم بودی و هستی .....

چشمانش سرخ شده بود و گویی آماده ی بارش است . نیلوفر طاقت دیدن اشک پدرش را نداشت . سرش را به سمت میز کنار تخت چرخاند . لیوان خالی را روی میز دید.



-من برم براتون آب بیارم ... شما هم چشمتون رو ببندین ... نباید به خودتون فشار بیارین.

بدون اینکه منتظر جواب پدرش باشد به سمت تخت رفت. لیوان خالی را برداشت و از اتاق خارج شد. اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود نگاهش را تار کرد.

بدون اینکه بخواهد اشکش سرازیر شد. درست در آستانه ی در با شخصی که میخواست وارد اتاق شود روبرو شد. با دیدن مرد جوان کمی خود را کنار کشید و سرش را پایین انداخت. مرد از کنارش عبور کرد و او به راحتی از اتاق خارج شد.

از آب سرد کن لیوان را پر از آب کرد. کمی ایستاد و نفس عمیقی کشید. با نوک انگشتانش اشک جاری شده را پاک کرد و به سمت اتاق برگشت.

در اتاق را باز کرد که صدای مردی در گوشش پیچید.

-حاجی بیخود نیست امروز شنگولیا ... دیروز خیلی حالت خراب بود ... پس دلیلش اینه.

با وارد شدن نیلوفر مرد جوان از کنار تخت پدرش کنار رفت و سلامی آرام به گوشش خورد.

با نگاهی به صورت پسر سرش را پایین انداخت و آرام تر از او به صورت زمزمه سلامش را پاسخ داد.

-خانوم نمیدونین این حاج آقای ما دیروز چقدر چشمش به این در بود که شما رو ببینه ... مدام اسمتون رو به

زبون میورد وقتی نیومدین خیلی بگر شد و دیگه با ما حرف نزد.

نیلوفر با گنجی تمام به حرفهای او گوش میکرد. اصلا او را نمیشناخت. اما او بدون هیچ زمینه ای باب آشنایی را

باز کرده بود.

کنار پدرش ایستاد و به او کمک کرد سرش را بالا بگیرد. آب را به او خوراند و کنارش نشست.

پدرش به پسر کناریش اشاره کرد و گفت:

-ایشون آقا سعید پسر حاج رضاست ... از دیروز که منتقل شدم به این اتاق هوای منو هم داره ... من که خیلی

شرمنده شون شدم.

نگاه سنگین پسر را روی خودش حس میکرد. بدون اینکه به او نگاه کند با شرم ذاتیش گفت:

-خیلی ممنون که هوای پدرم داشتین.

پسر بدون روی در بایستی خندید و با متانت گفت:

-خواهش میکنم خانوم ... ایشون هم مثل پدر خودم میمونن ... هر کاری کردم وظیفه بوده.

-وظیفه که نه لطفتون رو نشون دادین ... انشالا هر چه زودتر حال پدرتون خوب بشه.

-ممنون ... اما این جور که پیداس هر دوی این حاج آقاها به هفته این جا مهمونن.

پدرش خندید و گفت:

-توی این یه هفته شما میخوای هر روز بیایی؟

سعید با لبخند در حالی که نگاهش روی صورت دخترک میچرخید گفت:

-بله ... مکه میشه پدرم اینجا باشه و من بیرون از این جا ... رفیقم اینجاست من کجا برم بدون یار.

خنده ی او پدرش را هم خندانند.

-خدا برای پدرت حفظت کنه ... از دیروز که شما رو دیدم کلی روحیه م تغییر کرده.

سعید لبخندی زد و گفت:

-والا امروز که دختر خانومیتون رو دیدین ما خنده ی شما رو دیدیم ... پس کسی که روحیه تون رو تغییر داده

ایشونه نه من.

گونه های نیلوفر از شرم سرخ شد . دوست نداشت محور حرفهای یک پسر غریبه او باشد.

پدر سعید که از خواب بیدار شد . سعید به سمت پدرش چرخید و با او سرگرم شد . نیلوفر هم نفس راحتی کشید و

کنار پدرش نشست .

دقایق به کندی میگذشت . نمی توانست حضور دو مرد غریبه را در یک مکان تحمل کند . سالها بود از این

موجودات خودخواه و خشن دوری کرده بود . گویی نفسش تنگ شده بود . راهی برای نجات از آن موقعیت

نداشت به جز اینکه از اتاق بیرون برود .

دست پدرش را به نرمی فشرد و آرام زمزمه کرد .

-من میرم بیرون بعدا بر میگردم .

پدرش با چشمانی که اشتیاق در آن موج میزد به همان آرامی پاسخش را داد:

-زود برگرد ... دلم برات تنگ میشه .

سری تکان داد و از اتاق بیرون زد . به آرامی گام بر میداشت . در بین هر گام هزاران فکر جورواجور ذهنش را

مانند موریانه میخورد . بودن در کنارشان را دوست داشت اما مانند گذشته راحت نبود . معذب بود و حس یه بیگانه

را پیدا کرده بود . این سرمای درونیش را دوست نداشت . چرا دلش دیگر با محبت های این چینی گرم نمیشود ؟

به جای آسانسور از راه پله رو به پایین رفت . دلش فرار میخواست ... از همه آدم های اطرافش . دیگر غریبه و

خودی برایش تفاوتی نداشت . خیلی دوست داشت مانند گذشته بتواند ذوق بزند و از بودن در کنارشان لذت ببرد

اما ... گویی یک جای کار ایراد داشت .

همینکه به در خروجی بیمارستان رسید صدایی او را از رفتن باز داشت .

-خانوم حاتمی ... میشه صبر کنین ؟

با حیرت به عقب نگاه کرد . سعید بود که با لبخند نگاهش میکرد . ترسید ، نکند برای پدرش ... نه لبخند روی لبش

چنین پیامی نداشت .

صبر کرد تا خودش لب باز کند .

-بله .

-ببخشید میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

معذب و درمانده توی تعارف گیر افتاده .

-بفرمایین ... میشنوم .

با دست صندلی های سالن انتظار بیمارستان را نشون داد و گفت:

-لطفا چند دقیقه تحمل کنین.

همراهش شد و با فاصله ی یک صندلی از هم نشستند . سرش را پایین انداخته بود و منتظر بود تا سخنش را

بشنود.وقتی سکوتش را دید نگاهش را به چهره ی او دوخت . بی خیال نگاهش میکرد . کمی خودش را جمع و

جور کرد و لب زد.

-من منتظرم.

سعید صدایش را صاف کرد . دستانش را در هم قفل کرد . مشخص بود استرس دارد . به آرامی شروع به صحبت

کرد.

-ببخشید که بی مقدمه اومدم با شما صحبت کنم . میدونم من نباید این حرفو به شما بزنم ... اما ... راستش ....

قلب نیلوفر به شدت میکوبید . نمیخواست حرفی بشنود که برایش خوشایند نبود . سریع از جا برخاست و گفت:

-ببخشید من کار دارم ... باید برم.

سعید لبخندش عمیق شد و گفت:

-فکر کنم سوءتفاهم شده ... لطفا بشینین تا من بکم علت این مزاحمت چیه.

نیلوفر نفسش را به آرامی بیرون داد و نشست .

-چون عجله دارین پس زیاد حاشیه نمیرم ... راستش دیشب که پدرتون میخواست بخوابه خیلی ناراحت بود .

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده که تمام دیروز رو چشم به در دوخته بود . حتی دو بار که چرتش گرفت ، وقتی بیدار

میشد می پرسید ؛ دخترم نیلوفر نیومد دیدنم .

راستش تعجب کردم اما نمیتونستم فضولی کنم . شب با همون استرس و ناراحتی به خواب رفتم .

نمیدونم چه خوابی دید که اسم شما رو فریاد زد و با حال خیلی خرابی از خواب پریدم . مجبور شدم پرستار رو صدا

کنم .

گویا فشارش بالا رفته بود . یه آرامبخش بهش زدند و بعد از چند دقیقه بعد بیهوش شد .

صبح بیدار شد مدام چشم به در دوخته بود . پدرم طاقت نیورد علت این بی تابی شو پرسیدم .

نیلوفر با نگرانی چشم به او دوخت ... نمی خواست راز زندگیش را بیگانه ها هم بدانند .

-چی گفت ؟

سعید ، استرس و اضطرابی که در چشمانش موج میزد را به وضوح دیدم . برای آرامش او گفتم :

-خیالتون راحت حرف بدی نزد ... فقط گفت در حق دخترم ظلمی کردم که اون دنیای خودمو جهنم کردم ، دعا

کنین دخترم منو ببخشه .

پدرم گفت ؛ دخترا جونشون به جون باباهاشون بنده مطمئن باش میبخشه ... اما پدرت اشک ریخت و گفت :

-دختر منم جونش به جون من بند بود اما من این جونشو ازش گرفتم و از ریشه کندمش ... حالا موندم چه کار کنم

تا منو ببخشه ... مظلومیت دخترم دل من رو به آتیش میزنه ... سالها عبادت خدا رو کردم اما با یه اشتباه جهنم رو

برای خودم خریدم.

مکئی کرد و با نگاه کردن به صورت نیلوفر میخواست تاثیر کلامش را ببیند که با صورت خیس از اشک او روبرو شد.

با ناراحتی گفت:

-ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم ... فقط دلم نیومد بینم پدرتون انقدر داره برای کاری که در حق شما کرده ،

اینطور تقاص پس میده .الان که از اتاق بیرون اومدین با ناامیدی به رفتنتون نگاه میکرد...

نیلوفر با دلی پر درد از روی صندلی بلند شد . سرش را پایین انداخت و گفت:

-ممنون از حسن نیتتون.

همینکه یک گام برداشت ، سعید گفت:

-امیدی به بخشش شما هست ؟ من خودم حاضرم برای پدرم جونم هم بدم ... نمیتونم یه پدر رو بینم که اینطور

درمونده و شکسته شده ... خواهش.....

نیلوفر سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد.

-ممنون از لطفتون ... چشم حتما به حرفتون فکر میکنم.

بدون اینکه منتظر پاسخش بماند به سرعت از او فاصله گرفت . نگاه متعجب سعید را به دنبال خود کشید و ندانست

چقدر این پسر را نسبت به خودش کنجکاو کرده است . به سرعت وارد حیاط بیمارستان شد و نفس عمیقی کشید..

وارد محوطه ی باز بیمارستان شد . امیر روی نیمکتی زیر سایه درخت نارونی نشسته بود . دستهایش را روی زانو

تکیه داده بود و موهای را به چنگ کشیده بود .

از همان راه دور محو تماشایش شد . هنوز هم با دیدنش دلش غنچ میزد . اما بخشیدنش سخت بود . شاید زمانی

دیگر ، وقتی برای فکر کردن به او پیدا میکرد .

شاید آن زمان میتوانست با دلش و زخمهای کهنه اش کنار بیاید .

به آرامی به سمتش گام برداشت . امیر حضورش را بالای سرش حس کرد . سرش را بالا گرفت و به صورتش خیره

شد .

-حال عمو چطورره ؟ چرا گریه کردی؟

نگران شده بود وقتی چشمان سرخ و مژه های خیسش را دیده بود . آهی کشید و گفت :

-خدا رو شکر حالش بهتره .

-پس چرا اومدی بیرون ؟

-نفس کم اوردم ... قلبم گنجایش این دیدارهای پر از احساس رو نداره ... سالهاست قلبم از هر چی احساسه تهی

شده ... خب بهتره شما برید پیش عموتون ... من اینجا نفسی تازه کنم .

امیر بدون هیچ حرفی از روی نیمکت برخاست و نیلوفر روی آن نشست .

-اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن ... یا حالت بهتر شد بیا توی اتاق عمو ... اینجا تنها نباشی بهتره .



نیلوفر بی حوصله سری تکان داد و نالید.

- برای من این جا و اون جا فرقی نداره ... خدا باید آدم رو از کسایی که شیطون صفتن حفظ کنه . وگرنه که توی خونه ت هم در امان نیستی.

امیری پوفی کشید و عصبی به سمت ورودی بیمارستان رفت .

نیلوفر خسته و درمانده سرش را به سمت عقب برد و چشمانش را به آسمان آبی دوخت .

چقدر دلش برای این شهر و آسمان دود زده اش تنگ شده بود . اما ماه فروردین در این شهر هم تغییراتی را به وجود آورده بود و از آلودگی هوا خبری نبود.

دقایق به کندی میگذشت . آنقدر بیرون نشست تا امیر به سراغش آمد و او را به ساندویچ سرد هایداه مهمان کرد .

از گرسنگی بدون تعارف قبول کرد و بعد از خوردن ساندویچ به زور پولش را حساب کرد .

امیر میدانست در برابر این دختر لجبازی که روبرویش قرار گرفته هیچ راهی برای پیش برد حرفش ندارد برای همین خیلی زود مغلوب شد .

فهمید اگر با او همانطور که او میخواهد رفتار کند امیدی برای روزهای بهتر خواهد داشت .

بعد از آمدن مادرش و نگار کم کم خانواده ی پدری هم پیدایشان شد . پشت در اتاق بود که عمو و زن عمویش بهمراه پدر بزرگ و مادر بزرگش وارد شدند .

نیلوفر با دیدن آنها بغض کرد . طاقت روبرویی با آنها را نداشت . وقتی که همه سرگرم احوال پرسی بودند به

آرامی از گوشه ی اتاق بیرون زد تا کسی متوجه ی حضورش نشود .

توان بودن در آن جا را نداشت وقتی چشمان غریبه ای تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت . نمیخواست کسی از

درد درونش خبر دار شود . بودن خانواده بیشتر از هر زخم کهنه ای درد داشت .

به سرعت کنار خیابان ایستاد . همینکه دستش را برای تاکسی بالا برد . امیر از پشت آستین مانتویش را کشید.

-بیا بریم خودم میرسونمت ... نمیخواه با تاکسی بری .

به او اخم کرد و گفت:

-لازم نکرده تو برو پیش خانواده ت .. چرا هر جا میرم مثل کله به من می چسبی ؟

-خیالت راحت وقتی عمو حالش خوب بشه من دیگه مزاحمت نمیشم ... اما الان وظیفه مو دارم انجام میدم .

-کدوم وظیفه ؟ ... تو یه بار وظیفه ی فامیلیت رو خیلی خوب نشونم دادی ... دیگه نمیخوام ازت ضربه بخورم .

امیر با ناراحتی او را به دنبال خود کشید و لحن پر دردی گفت:

-حق داری ... میدونم نامردی کردم اما خدا هم به بنده هاش فرصت جبران میده.....

میان حرفش پریدو با حرص گفت:

-خودت میگی خدا ، نه من خدا هستم نه تو بنده ی من ... پس مقایسه ی مع الفارغ نکن .

بدون اینکه بفهمد همراهش شده بود . وقتی کنار ماشینش ایستاد و در را برایش باز کرد با لحن سردی گفت:

-به عنوان یه پسر عمو ازت خواهش میکنم بشین .

جدیتی که در کلامش بود نیلوفر را خلع سلاح کرد.

وقتی امیر در ماشین را برایش باز کرد بدون هیچ حرفی سوار شد و به روبرو خیره شد .

امیر در سکوت ماشین را به حرکت در آورد . سکوت سنگینی در فضا حاکم شده بود . هر دو معذب بودند و به روی

خود نمی آوردند .

امیر دلش را به دریا زد و سکوت را شکست.

-چرا خودتو به خانواده نشون ندادی ؟

-دلم نمیخواه فعلا کسی و بینم.

-چرا ؟ یعنی دلت برای هیچ کدوم از خانواده تنگ نشده بود ؟

با خشم به چهره ی خوش نقش و آرام امیر چشم دوخت و با لحن خشکی گفت:

-نه ... سالها به خودم تلقین کردم هیچ خانواده ای ندارم.

امیر نیم نگاهی به او کرد و به آرامی گفت:

-تو برای دیدن پدرت هم همین حرف رو به من زدی ... اما با این حال راضی شدی و برگشتی.

با حرصی که نهفته در صدایش بود پاسخ داد:

-پدرم فرق میکنه.

-می تونم بیرسم چه فرقی ؟ ... پدرت تو رو طرد کرد اما تو داری از بقیه ی فامیل دوری میکنی.

بغض راه گلویش را بست . نفسش بند آمد . دوست نداشت خواسته هایی که سالها سرکوب کرده بود را به زبان

بیاورد.

-چرا ساکت شدی؟... میدونی پدر بزرگ و مادر بزرگ چقدر مشتاق دیدنت بودن؟ اونا سن و سالشون بالاست ...

امیدی به فرداشون نیست ... دلشونو نشکن.

نتوانست ساکت بماند . با همان بغضی که صدایش را می لرزاند لب باز کرد و زمزمه کرد.

-اگه بر اشون مهم بودم ، توی همون روزا که پدرم عصبانی بودو منو از خونه ش بیرون کرد میومدن با پسرشون

حرف میزدن و منصرفش میکردن ... یا نه .. اصلا توی این پنج سال یه بار ... فقط یه بار میومدن دیدنم که منم

بفهمم کسی توی این خانواده هنوز به یادمه ... اما من از نظر همه مرده بودم که کسی سراغم رو نگرفت ... پس

بهمراه به همون صورت روابطمون باقی بمونه ... من هیچ نسبتی با این خانواده ندارم . من در عین پرکسی ، جز

مامان پری هیچ کسو ندارم.

بغضش شکست و دل امیر به درد آمد . دلش میخواست بمیرد و چنین حرفی را نشوند . کاش کور میشد و اینگونه

اشکهای غلتانش را نمی دید . زیر لب زمزمه کرد.

-خیلی متاسفم ... فکر نمی کردم عواقب کارم تا این حد وحشتناک باشه ... فکر نمی کردم عمو از خونه بیرون رفت کنه.

گره ی نیلوفر شدیدتر شد . در حین گریه نالید.

-اتفاقا تو بدتر از اینو میخواستی ... تو مرگمو میخواستی ... تو با طرد شدن من به آرزوت رسیدی .. چون ... چون

از نظر همه مرده بودم ... نمیدونم چی شد که همه به یک باره مشتاق دیدن این دختره، زنده به گور شدن.

دستانش را روی صورتش گذاشت و اشک ریخت . دیگر تظاهر کردن را نمیخواست . دلش پردرد بود و هر کسی را که میدید یاد آور زخمی مزمن روی دلش بود.

دستمال کاغذیه سفیدی در برابرش قرار گرفت . بی هیچ حرفی دستمال را گرفت و صورتش را از اشک پاک کرد . نفس عمیقی کشید و به بیرون خیره شد . امیر عصبی بود . در برابرش کم آورده بود . فقط توانست یک جمله بیان کند .

-باور کن نمیخواستم اون بلاها سرت بیاد ... حیف که دیر فهمیدم ... فقط میتونم بگم خیلی شرمندتم .

سکوت تنها جوابی بود که دریافت کرد . تا رسیدن به خانه دیگر حرفی رد و بدل نشد اما فکر هر دو به شدت مشغول زیور و کردن خاطرات گذشته بود . گذشته ای که اگر به زهر انتقام آورده نمیشد ، میتوانست آینده ی خوبی را برای هر دوی آنها رقم بزند . واقعا حیف گفتن داشت به زمانی که اینگونه گذشت ...

وقتی به مقصد رسیدند نیلوفر به آرامی تشکر کرد و در را باز کرد . امیر هم پیاده شد و برایش در را باز نگه داشت . همینکه پایش به زمین رسید صدایی که ناقوس مرگ را برایش تداعی میکرد به گوشش خورد .

-به به ... چه خبرا ؟ دشمنای گذشته حالا رفیق هم شدن ؟ چطوری روت شد به خونه برگردی با اون رسوایی که به

بار آوردی ؟

امیر خشمگین به عقب برگشت و نگاه پر خشمش را به صورت المیرا دوخت .

از حرص دندانهایش را روی هم فشرد و غرش کنان جواب داد.

-میشه شما خفه شی؟... کی از شما نظر خواست که حرف میزنی؟

نیلوفر با شنیدن حرفهایش خون در رگهایش منجمد شد . اما خود را نباخت .

یک بار در برابر این دختر خاله ی دوست نما بازنده شده بود دیگر زمان باختن نبود ... در کل چیزی برای باختن

نداشت که از آن بترسد.

با گامهای محکم خود را از پشت امیر بیرون کشید و با خشم به المیرایی خیره شد که زمین تا آسمان با آن دختری

که او میشناخت فرق کرده بود.

-هر وقت تونستی گند کاریای خودت رو بپوشونی اونوقت درباره ی من حق اظهار نظر داری ... هر کس ندونه تو

بهتر از همه میدونی ... نامردایی از پشت بهم خنجر زدن که براشون از همه بیشتر جون میدادم.

المیرا پوزخندی زد و گفت:

-بمیرم برات که انقدر مهربون بودی و کسی قدرت رو ندونست ... فقط انکار یادت رفته ... کسی که با محبتای تو

الان زیر خاک رفته ،ایمانه ... (با دست امیر را نشان داد و ادامه داد)

برادر همین آقایی که چشم و ابروی دختر عموش ، مرگ برادرش را از یادش برد .

-خفه شو المیرا ... تو بزرگترین اشتباه من توی زندگی بودی ... اگه دهن تو نبندی مجبورم خودم ببندمش.

نیلوفر پوز خندی زد و گفت:

-ای خدا ببین دو همدست و همپالکی چه جور به هم چنگ و دندون نشون میدن ... حقا که شایسته ی همین.

اینو گفت و بدون اینکه نگاهی به آن دو بیندازد از آنها فاصله گرفت و به سمت در آپارتمان رفت . بدون اینکه به

پشت سرش نگاه کند ، شاهد بگو مگوی آن دو بود . در را باکلید باز کرد و وارد ساختمان شد.

آخرین لباس را در ساکش جا داد و زپیش را کشید . در اتاق باز شد و نگار با چشمانی که از تعجب مانند توپ تنیس

بیرون زده بود ، گفت:

-آبجی میخوای کجا بری ؟ نکو که میخوای برگردی؟

گویی روح از بدنش جدا شده بود . رنگش پریده بود . نیلوفر از روی زمین برخاست و روبروی خواهرش قرار

گرفت . او را در آغوش کشید و زیر گوشی زمزمه کرد.

-دیگه باید برگردم عزیزم ... نه اینکه نخوام بمونم . مجبورم برم . همینکه مدرسه ها تعطیل بشه برمیگردم.

-اما آبجی هنوز بابا برنگشته خونه ... میخوای به این زودی برگردی ؟

-خوشگلم نمیتونم بیشتر بمونم ... من هم تعهدی نسبت به بچه های مردم دارم ... حالا که تحریمها برداشته شده

جای نگرانی نیست ... تو هم توی این مدت باید به درس و دانشگاهت برسی . توی این چند روز که من اینجام تو هم

از درست عقب موندی.

نگار بوسه ای روی گونه اش نشانده و با عشق زمزمه کرد.

-فدای یه تار موت آبجی ... وجود خودت از هر چیزی توی این دنیا برام باارزش تره.

نیلوفر کمی عقب کشید و با دقت به صورت نگار خیره شد.

-یه چیزی ازت میپرسم ،میخوام بهم راستشو بگی ... چی شد که همه متوجه ی بی گناهی من شدن؟

اشک در چشمان زیبای نگار حلقه بست .روی لبه ی تخت نشست . با دست کنارش را نشان خواهرش داد تا او هم

بنشیند.

-وقتی تو رفتی بابا خیلی عصبی شده بود . با حرص به مامان گفت ؛ باید تموم وسایل تورو از جلوی چشمش دور

کنه . مامان فقط اشک میریخت و به بابا التماس میکرد اما بابا به هیچ صراط مستقیمی راضی نمیشد . مامان روز بعد

چند تا کارتون خالی پیدا کرد و همه وسایلت رو توی کارتون گذاشت . کتابهای درسیتو برات فرستاد و بقیه ی وسایل

رو گذاشت توی انباری.

امسال عید مامان انباری رو به من سپرد تا تمیز کنم . با اینکه بدم میومد اما مجبوری رفتم توی انباری ... همینطور

که خاک کارتون ها و وسایل را میگرفتم به وسایل تو رسیدم .

بغض راه کلوش را سد کرد . نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود . داشتم بال بال میزدم برای یه لحظه دیدنت . برای تجدید خاطرات وسایلت رو از

توی کارتون بیرون کشیدم و دونه دونه نگاه کردم . تا اینکه یه دفتر معمولی پیدا کردم . اول بیخیال از کنارش



گذشتم . بعد فکر کردم بینم این دفتر چرا با کتابای درسیت برات ارسال نشده . وقتی صفحه ی اول رو خوندم

فهمیدم دفتر خاطراته ... کنجکاو شدم که بخونمش...

رنگ نیلوفر پرید . با بهت گفت:

-تو دفتر خاطراتم رو خوندی ؟

نگار با شرمندگی سرش را پایین انداخت . انگشتانش را در هم میفشرد . با شرم گفت:

-میدونم کار اشتباهی کردم اما باور کن انقدر دلنگت بودم که هر چیزی که به تو مربوط میشد برام ارزش خاصی

پیدا میکرد . خلاصه کارم که تموم شد دفتر رو با خودم آوردم توی اتاقم ... وقتی شب همه خوابیدن ، نشستم و

خوندمش ... با هر صفحه ای که میخوندم و دلنگیای تو رو برای اون امیر نامرد متوجه میشدم بیشتر غصخ میخوردم

و اشک میریختم .. عصبانی شدم ... حال خودمو نمیتونم برات توضیح بدم.

از امیری که راحت به زندگیش ادامه میداد ، بیشتر از قبل بیزار شدم . روز بعد رفتم در خونه ی عمو ... امیرو صدا

کردم . همینکه کنار در ایستاد بدون مقدمه سیلی محکمی به صورتش زدم ... اشک میریختم و بهش ناسزا میگفتم ..

امیر هاج وواج منو نگاه میکرد و مدام میپرسید:

چی شده که من این طور وحشی شدم ؟ دفتر و کوییدم توی صورتش و گفتم:

-خاک بر سرت کنن که لیاقت نیلوفر رو نداشتی ... بیچاره آجی من که یه عمر عاشق چه هیولایی بود و خودش

خبر نداشت ... ای کاش تو بجای ایمان میمردی ... لااقل ایمان انقدر خواهرمو دوست داشت که بخاطرش سکنه

کنه اما توی بی لیاقت که میخواستی از خواهرم انتقام بگیری ، کسی رو بدنام کردی که ایمان بخاطرش مرد ... به

برادر انقدر خوب و به برادر انقدر بی شرف...

من حق زدم و حرفامو زدم . امیر مثل مجسمه خشکش زده بود و نگام میکرد . فقط پرسید.

-معلومه چی داری میگی ؟

دفتر رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم توی بغلش و گفتم:

-برو بخون شاید عذاب وجدان بگیری و بمیری ... تا دل من و خواهرم خنک بشه ... برو ببین به زندگی چه کسی

گند زدی بی لیاقت.

اونو با بهتش تنها گذاشتم به خونه برگشتم . از پشت پنجره که نگاه کردم هنوز توی کوچه ایستاده بود و بهت زده به

دفتر خیره شده بود . بعد از چند دقیقه رفت توی خونه شون . تا سه روز ازش خبری نشد ... توی دلم کلی فحشش

دادم که چقدر بی غیرته وبا اینکه فهمیده چه غلطی کرده بازم ساکت مونده .

شب سوم بود. مامان گفت همه خونه ی بابا بزرگ دعوتیم . من بخاطر اینکه با امیر روبرو نشم حاضر نشدم برم ...

مامان خیلی اصرار کرد اما میدونستم اگه چشمم به امیر بخوره با دستای خودم خفه ش میکنم ... شب توی اتاقم

خواب بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم . همینکه روی تخت نشستم صدای داد و هوار بابا بالا رفت . به زمین و

زمان فحش میداد.

نمیدونستم چه خبر شده ، که بابا امیرو تهدید میکرد که میکشش ... از اتاق بیرون اومدم با دیدن صورت بابا

ترسیدم ... از خشم کبود شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بود . مامان سعی میکرد ارومش کنه اما بابا خشمش

بیشتر شد و به سمت آشپزخونه رفت . من و مامان با ترس به هم نگاه کردیم . از مامان پرسیدم چی شده ؟... مامان

با گریه گفت ؛ تازه بعد از این همه سال امیر امشب تعریف کرد که نیلوفر بیگناه بوده و اون بخاطر انتقام این کارو با

نیلوفر م کرده ... بابات نزدیک بود خفه ش کنه که بابا بزرگت.....

هنوز حرف مامان تموم که بابا با یه کارد بزرگ از آشپزخونه بیرون اومد و داد زد.

-خونشو میریزم ... این بی شرف و به سزای عملش میرسونم.

من و مامان از ترس داشتیم میمردیم . سریع جلوی بابا رو گرفتیم وبا گریه و زاری التماس کردیم دست از این کار

برداره ... بابا اصلا توی حال خودش نبود . مامان در یه لحظه کارد رو از دستش بیرون کشید .

بابا زانوهای خم شد و با دودست توی سرو کله ی خودش میزد و به خودش و امیر ناسزا میگفت . من که هول شده

بودم رفتم عمو رو صدا کردم . وقتی توی راه پله بودیم صدای جیغ مامان رو شنیدیم ... با عمو به سمت خونه

دویدیم . وقتی رسیدیم ، دیدم بابا از کبودی زیاد سیاه شده و روی زمین افتاده و مامان داره خودشو میزنه

.نمیدونی چه محشر کبرایی شد . تموم فامیل جمع شدن و سریع بابا رو بردن بیمارستان ...

ساکت شد و نفس عمیقی کشید . به صورت خیس از اشک خواهرش زل زد . با دستان ظریف و سفیدش روی

صورتش دست کشید و اشکش را پاک کرد . با بغض گفت :

-میدونم نباید دفتر و به امیر میدادم . ولی باید یه کاری میکردم تا امیر به اشتباهش پی بیره ... امیر باید خودش

گند خودش رو پاک میکرد که خدا روشکر انقدر انسانیت توی وجودش بود که بخواد اشتباهش رو جبران کنه ...

انقدر کنار تخت بابا موند و التماس کرد تا بابا شرط بخشیدنش رو برگردوندن تو قرار داد .

قلب نیلوفر تیر کشید . از اینکه امیر به تمام احساسات او پی برده بود عصبی بود . درمانده از لبه ی تخت بلند شد .

دستی میان موهایش کشید و با خود زمزمه کرد .

-حالا من چه جویری توی صورت اون نامرد نگاه کنم وقتی از حس من خبرداره ... وای خدا ... نمیشد یه جور دیگه

این مشکلو حل کنی ؟

نگار روبرویش ایستاد و او را در آغوش کشید . زیر گوشش زمزمه کرد .

-تو رو خدا منو ببخش ... با این عقل ناقصم هیچ راه دیگه ای به ذهنم نرسید ... فقط برگشتن تو برام مهم بود ...

نمیدونستم ناراحت میشی .

سرش را روی شانه ی خواهرش گذاشت و هق زد . نیلوفر طاق اشک ریختن خواهر کوچکش را نداشت . با تمام

وجود باور داشت که نگار با چه نیتی دست به این کار زده . دستش را روی سرنگار کشید و همراه با نوازش گفت :

-هیس ... گریه نکن عزیزم ... میدونم برای چی این کار و کردی ... شاید من هم جای تو بودم همین کارو میکردم

در اتاق باز شد و مادرش با تعجب به دو خواهری که در آغوش هم اشک می ریختن خیره شد . وارد اتاق شد و هر

دو دخترش را در آغوش کشید و گفت :

-قربون شما برم من ... چی شده غریبانه اشک میریزین.

نگار با گریه گفت:

-آبجی میخواد برگرده.

مادرش با تعجب رو به نیلوفر گفت:

-راست میگه نیلوفر؟

نیلوفر همان حرفهایی که به نگار زده بود را برای مادرش بازگو کرد و او را راضی به رفتنش کرد. مادرش با غمی

که در چشمانش موج میزد رو به هر دوی آنها کرد و گفت:

-بچه ها صورتتون رو بشورین .. قراره برامون مهمون بیاد.

نیلوفر با ترس به صورت مادرش زل زد.

-کی میخواد بیاد؟

مادرش موهای نرمش را نوازش کرد و گفت:

-بابابزرگ و مامان بزرگت و عمو و خاله زیورت میخوان بیان دیدنت ... نتونستم بهشون نه بگم ... خودت میدونی

سخته در رو به روی مهمون باز نکرد ... به خاطر دل منم شده کمی تحمل کن . زشته بخوام ردشون کنم.

نیلوفر سرش را پایین انداخت و تسلیم سرنوشتی شد که بدون اینکه او دخالتی کند در حال شکل گیری بود ... نفس

عمیقی کشید و گفت:

-چشم ... بخاطر شما تحمل میکنم.

مادرش صورتش را بوسید و گفت:

-قربونت بشم که انقدر گلی.

### فصل هفتم

نگاه همه روی صورت رنگ پریده و تکیده ی نیلوفر چرخ میخورد . گویی زمان و مکان برایش ایستاده بود . قلبش

از هیجان زیاد به درد آمده بود . لرزش انگشتان دستش به زانوانش هم رسیده بود . بهت زده به پدر بزرگ و

مادر بزرگش نگاه کرد . پشت سر آنها بقیه ی خانواده هم بودند . قلبش مالا مال عشق شد . عشقی کهن که بارگ و

پیش عجین شده بود.

وقتی پدرش را بعد از آنهمه دوری دید همین حس به قلبش هجوم آورده بود . به آرامی سلام کرد . قدم پیش

گذاشت و بی اراده به سمت بزرگترهای جمع رفت .

نگاهش روی صورت مهتابی مانند مادر بزرگش تاب میخورد . چقدر دلش برای این صورت زیبا و مهربان تنگ شده

بود . مادر بزرگ اشکهای صورتش را با دست پاک کرد و عاشقانه به سویش پرواز کرد و او را در آغوش کشید .

-الهی قربون و قد و بالات برم دخترم ... الهی بمیرم و تو رو این جور نبینم عزیزدلم ... دلم برات تنگ شده بود

خانومی ... دختر کم ببخش که تنهات گذاشتیم ... ببخش که نامردی کردیم ...

هق هق گریه اش دل نیلوفر را نرم کرد و اشکش روان شد . سرش را روی شانه ی لرزانش گذاشت و هق هقش به هوا رفت . دل هر بیننده ای به درد می آمد از دیدن این اشکهای ناب و پاک . یک لحظه حس کرد دستی او را از مادر بزرگش جدا میکند . همینکه به عقب برگشت در آغوش پرمهر پدر بزرگ جای گرفت .

-خوش اومدی دخترم ... خوشحالم با سربلندی و افتخار برگشتی عزیزکم ... شرمنده بودن ما کمه اما تو بیشتر از این ما رو شرمنده نکن .

حرفهای پدر بزرگش تمام ذهنیاتش را پاک کرد و تمام بدیها را از یادش برد . تمام دلگیری ها و دلخوری ها مانند شمع ذوب شد و جایش را عشق و محبت به خانواده پر کرد . بودن در این آغوش های گرم و صمیمی سالهای فراغ را برایش کمرنگ کرد . دلش پر تب و تاب شد .

گونه هایش از هیجان گلگون شد .... این است معجزه ی عشق !

دقایقی در همان حال بودند که دوباره ، در آغوش پرمهر دیگری کشیده شد . خاله زیور بود که با چشمان پر اشک او را میبوسید و قربان صدقه اش میرفت . بعد از آن به نوبت در آغوش زن عمو و عمویش فرو رفت . وقتی دلتنگی ها را با اشک شستند و جایش را به لبخند سپردند ، آرام قرار گرفتند و همه روی مبلها آرام گرفتند و او ، ما بین مادر بزرگ و خاله اش نشست .

نیلوفر چون گلی زیبا در بین اعضای خانواده شکفته شد . برق چشمان بی فروغش باز گشته بود و دل بیمار امیر را

به چنگ میکشید . محمد و مهدی کناری نشسته بودند و به این نمایش زیبا خیره شده بودند . امیر کنار پدر بزرگش

رفت و رو به نیلوفر گفت:

-خب خانوم معلم حالتون خوب شد ؟

لبخندی زیبا روی لبهایش نقش بست . با چشمانی که برق اشک در آن دیده میشد به امیر نگاه کرد و گفت:

-سالهای ساله به این خوبی نبودم...

رو به پدر بزرگ و مادر بزرگش کرد و گفت:

-ممنون که زحمت کشیدین ... وظیفه ی من بود پیام دیدنتون .

به کلی یادش رفت که خودش حاضر به دیدارشان نبود . مادرش در حالی که چشمانش گریان بود و لبانش خندان

رو به نگار کرد و گفت:

-دختر پاشو پذیرایی کن .

نگار با ذوق و شوق جعبه ی شیرینی که توسط پدر بزرگش آورده شده بود را به آشپزخانه برد . بعد از دقایقی با

پیش دستی و ظرف شیرینی باز گشت تا روزشان را با کامی شیرین به پایان برسانند .

محمد که ساعتها ساکت مانده بود و جز خوش آمد گویی حرفی نزده بود رو به نیلوفر گفت:

-خب خانوم تعریف کن چه کارها میکردی این سالها؟

نیلوفر لبش را با زبان تر کرد و گفت:



-هیچی ... جز با بچه های مردم سروکله بزنم کار دیگه ای نداشتم.

-آفرین ... خیلی خوبه که تونستی خودت رو مشغول کنی ... حتما دیگه برمیکردی تهران ، درسته ؟

نیلوفر مکئی کرد و گفت:

-تا سال تحصیلی تموم نشه نمی تونم برگردم ... باید تابستون برای انتقالم اقدام کنم.

امیر بر آشفست و با ناراحتی گفت:

-یعنی میخوای برگردی ؟

نیلوفر با لبخند خاصی نگاهش کرد و گفت:

-بله ... فردا برمیکردم ... سه روزه مرخصی گرفتم .

همه با بهت نگاهش کردند .مادربزرگش دستش را در دست گرفت و گفت:

-نمیشه تا مرخص شدن پدرت اینجا بمونی؟! .. ما هنوز دیدنا نکرديم.

-متاسفم ... الان نزدیک امتحانات پایان ترمه ... هر چی بیشتر بمونم بچه های مردم رو به سختی میندازم.

محمد کنار مادرش نشست و با نگاه پر شرمی گفت:

-نیلو ... خیلی خوشحال شدیم از دیدنت ... امیدوارم روزهای سیاه رو خیلی زود به فراموشی بسپاری و زندگی

عادی خودتو پیش بگیری.

-گفتنش خیلی راحتیه ... اما ... انجامش زمان میخواد.

ساعاتی در کنار خانواده به خوشی گذشت . بعد از خوردن شامی که با خرج امیر، از بیرون تهیه شده بود ، همه بعد

از یک خداحافظی گرم آپارتمانشان را ترک کردند.

بعد از رفتن آخرین نفر نفس عمیقی کشید و روی نزدیک ترین مبل نشست . حضور گرم و همیشگی مامان پری را

حس کرد . دستش را روی دست سرد او گذاشت و گفت:

-حالت بهتر نشد ؟

-عالی عالی مامان پری ... خیلی دلم برای این جمع خانوادگی لک زده بود . امشب انکار دنیا رو با تمام خوبیش

بهم دادن ... انکار سبک شدم ... همه ی غم و غصه هام از دلم پر کشید .

نگار آمد و بوسه ای روی گونه اش کاشت و خرسند از حال خوب خواهر گفت:

-قربونت برم عزیزم ... حالا که حالت بهتره میشه فردا رو هم بمونی ؟

با محبت به خواهرش نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

-عزیزم اگه کارم ضروری نبود نمیرفتم ... باور کن برای فرار از این جا نمیرم ... برای مسئولیتی که دارم باید برم

نگار خودش را در آغوش خواهرش انداخت و از وجود پر مهرش بهره برد.

\*\*\*\*\*

روزها در پی هم میگذشت و دل نیلوفر دیگر ، طاقت ماندن در آن شهر را نداشت ... شهری که با دردهایش  
همدردی کرده بود الان برایش مانند قفس شده بود . دلتنگی مجالی برای ماندن نمیداد . دو روز آخر هفته را به  
هر زحمتی بود به تهران باز میگشت تا بیشتر در کنار خانواده باشد . بهتر شدن حال پدرش او را خوشنود میکرد از  
تصمیمی که گرفته بود . خودش میدانست هنوز هم به پشتیبانی خانواده اش احتیاج دارد . نباید برای برگشتن تعلل  
کند .

سال تحصیلی به پایان رسید و زمان جدا شدن نیلوفر از مامان پری فرا رسید . حالا دل کندن از او هم سخت بود .  
کسی که مرهم دردهایش بود و در روزهای سخت پشتش را خالی نکرده بود ، حالا باید تنها میماند . دلش طاقت  
این بی وفایی را نداشت . وقتی چمدانش را بست به سمت آشپزخانه رفت . چایی دم کرد و به سالن پذیرایی رفت  
مامان پری در سالن نشسته بود و به تلوزیون خیره شده بود . اما گویی حواسش به تلوزیون نبود . کنارش نشست با  
دیدن صورت اشکیش قلبش تیر کشید . دستش را گرفت و با التماس گفت:

-میشه بخاطر من بیایی؟

-نه دخترم ... اینجا خونه و زندگیمه ... نمیتونم آواره بشم .

-چرا آواره ؟ ... با ما زندگی کن .

آهش کشید و دستانش را روی صورت نازش کشید و گفت:

- عزیزکم نمیتونم سر بار زندگی دخترام بشم.

- مامان این چه حرفیه ... اصلا خودم خونه اجاره میکنم و با هم زندگی میکنیم ... این جوری هم مستقلین وهم

کسی کاری بهتون نداره.

- نه عزیزم .. تو الان باید در کنار خانواده ت باشی و ...

میان حرفش پرید.

- مگه شما جزو خانواده م نیستین ؟ مگه شما نبودین که منو از اون فلاکت نجات دادین ؟ چرا خودتون رو از من جدا

میدونین ؟

اشکش که سرازیر شد . مامان پری با مهر روی موهایش دست کشید و گفت:

- قریونت برم ... چرا اشک میریزی ؟ تو هم به سن من برسی هیچ جا مثل خونه ی خودت راحت نیستی ... نمیخوام

احتراممو از دست بدم ... هر چی هم تو بگی اما تجربه نشون داده وقتی سر بار بشی کم کم احترامت رو از دست

میدی ... اگه منو دوست داری برو و با خانواده ت خوش باش و خاطرات اون گذشته ی لعنتی رو از ذهنت پاک کن

- پس تا آخر تابستون باید کنارمون باشین ... من نمیتونم یهو از شما دل بکنم ... نمیخواین که از دوری شما هم

مریض بشم ؟

مامان پری خندید و گفت:

-ای بلا... تو منو از رو بردی... باشه فقط تا آخر تابستون... اما اگه ببینم حضورم.....

-مامان پری؟!.. خواهش میکنم انقدر به حرفو تکرار نکن... شما روی چشم ما جا داری... قول میدم نذارم اب

توی دلتون تگون بخوره.

با لبخند رضایتی که روی لبهای مامان پری نقش بست با خوشحالی به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

-حالا به چایی دیش میچسبه.

نگاهش روی در ثابت ماند. چمدانها را از دست راننده گرفت و روی زمین گذاشت. هوای گرم خرداد ماه را به

داخل ریه هایش کشید. با تمام تلاشی که کرده بود بالاخره مامان پری را راضی کرده بود با او همراه شود. ماشین

غراضه اش را فروخته بود و با باری سبک برگشته بود.

-چرا زنگ نمیزنی دخترم... پاهام جون نداره روی پا وایسم.

به خود آمد و دستش را روی زنگ فشرد. به کسی خبر نداده بود. میخواست غافلگیرشان کند. صدای نگار پشت

آیفون شنیده شد.

-اخ جون آجی اومدی؟.

آیفون تصویری های حال حاضر، زودتر از آنکه صدایت را به گوش میزبان برسونی، حضورت را اعلام میکند. با

صدای تیکی در باز شد. همینکه خم شد تا چمدانش را از روی زمین بردارد همراه با دستی که پیش می آمد صدای

سلامی در گوشش پیچید.

با تعجب به عقب چرخید و صورت خندان محمد را دید .

-خیلی خوش اومدین ... چه بیخبر ؟

نیلوفر آب دهانش را قورت داد و گفت:

-احتیاج به خبر دادن نبود ... شما این وقت روز خونه چکار میکنین ؟

لبهای محمد به لبخندی کش آمد و گفت:

-اومده بودم یکی از پرونده هامو ببرم ... صبح فراموش کردم ببرم.

رو به مامان پری کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدی مامان پری ... دیگه اینبار باید خونه ی ما بمونین ... هر چی پیش این نوه ی لوست موندی

کافیه ... حالا نوبت ماس.

مامان پری لبخندی زد و بوسه ای روی صورت نوه ی ارشدش نشانید .

-به خونه ی شما هم میام ... حالا این چمدونا رو ببر بالا که خیلی خسته ام.

محمد هر دو چمدان را به دست گرفت و " با اجازه " ای گفت و وارد راه پله ساختمان شد . نیلوفر عقب ایستاد تا

مامان پری زودتر وارد ساختمان بشود . وقتی به طبقه ی دوم رسیدند ، محمد چمدانها را روی زمین گذاشت و

گفت:

-به خاله و نگار سلام برسونین ... من باید سریع برگردم.

در آپارتمان باز شد و نگار با شوق خودش را در آغوش مامان پری انداخت و برایش زبان ریخت.

-قربونت برم مامانی ... چه خوب کردین اومدین .عشق منی ...

صدای محمد در راه پله پیچید.

-نگار انقدر خودتو برای مامان پری لوس نکن .. این بار به ما میرسه نه به شما.

نگار اخم کرد و رو به پله های بالا کرد و با صدای بلند گفت:

-تو گفتم منم گفتم چشم ... برو خدا روزیتو یه جا دیگه بده.

نگار به سمت خواهرش برگشت و او را در آغوش فشرد.

-قربون تو هم میرما ... تو هم عشقمی آجی بزرگه.

لبخند کمرنگی روی لبان نیلوفر نشست و گفت:

-نه من نه مامان پری هیچ کدوم احتیاج به قربونی نداریم ... برو انقدر زبون نریز ... بذار بیایم تو که خیلی خسته

ایم.

نگار به کف دست به پیشانیش کوبید و گفت:

-شرمنده فراموش کردم .

راه را باز کرد و خواهر و مادر بزرگش وارد آپارتمان شدند . مادرش با حوله ای که دور سرش پیچیده بود با تعجب

به آنها خیره شد . بعد از اینکه از بهت بیرون آمد به سمتشان رفت و هر دورا در آغوش گرفت و بوسید .

-قربون قدمتون برم من ... چرا خبر ندادین تا بیایم دنبالتون .

نیلوفر مانند تشنه ای ،عطر تن مادرش را با تمام وجود به ریه میکشید و لذت میبرد . گاهی کمبود همین عطر

مادرانه چه بر سر آدم که

نمی آورد.در بین اشک و لبخند همو میبوسیدند و از وجود هم عشق دریافت میکردند .

صدای پدر نیلوفر از توی اتاق خواب به گوش رسید .از هم جدا شدند و هر دو به در اتاق خیره شدند .

-کی اومده انقدر شلوغ میکنین ؟

نگار با ذوق به سمت اتاق پدر پرواز کرد تا خبر ورود خواهرش را به او بدهد . نیلوفر دستش را بند بازوی او کرد و

گفت:

-خودم میخوام برم پیشش ... اجازه میدی .

چشمان نگار از شیطنت برقی زد . خود را کنار کشید و راه را برای خواهرش باز کرد .

وارد شدن به اتاق همان و هجوم تمام دلتنگی ها به قلب هر دو همان . اشک بی اراده صورت رنگ پریده اش را

خیس کرد .

پدرش با اشتیاق به او خیره شد . سریع روی تخت نشست . با حرکتی که او به خود داد نیلوفر تمام گذاشته ها را

فراموش کرد .



مانند دختر بچه ای پانزده ساله به سمت پدرش پرواز کرد و گفت:

-سلام بابا ... اومدم که بمونم ... دلم داشت از دوریتون تیکه تیکه میشد .

دستان پدرش روی موهایش نشست و با محبت پدرانۀ نوازش شد . گویی نیرویی نامرئی از زیر انگشتان پدرش در

وجودش تزریق میشد که او را مست حضور پدر میکرد . قلبهایشان چنان به تلاطم افتاده بود ، گویی میخواست از

قفی تنگ و تاریک سینه بیرون بزند .

-بابا نبینه اشکتو ... عاقبت بخیر بشی دخترم ... با اومدنت قلبمو شاد کردی ... دلم میترسید دیکه برنگردی ... اما

تو به من درس زندگی دادی ...

سرش را میان موهای دخترش فرو برد و بوسه ای روی سر دخترش نشانده .

-از این به بعد مثل کوه پشتت ایستادم ... نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه ... گذشته رو برات جبران میکنم بابا ...

میخوام تا قبل از مرگم بخشش قلبی تو رو ببینم .

نیلوفر با گریه از پدرش فاصله گرفت و دستش را روی لبهای بی رنگ پدرش گذاشت .

-خدا نکنه بابا ... من تازه اومدم که پشتم باشی ... پناهم باشی ... حرف از رفتن و بی وفایی نزن ... قلبم و با این

حرفهات به درد می آری ...

صدای گریه ی نازی نگاه آن دو را به سمت خود کشید . با دیدن چشمان اشکی مادرش ، هق هق دلتنگیش را

بیرون داد و دستانش را روی صورتش گذاشت .

اشکها غم و دلتنگی را از دل آن خانواده ، میشت و احساس رضایت و آرامش به آنها میداد . چه فلسفه ای دارد

این اشکهای شور که در شادی و غم و دوای درد انسانهاست ؟!

\*\*\*\*\*

یک هفته از آمدنش گذشته بود و تقریباً یک روز در میان کل خانواده را میدید . با تمام رفع کدورتها هنوز لبهایش با لبخند بیگانه بود .

برای پدر و مادرش دردناکتر از این نبود که چهره ی دختر نازدانه یشان را اینگونه پژمرده و افسرده میدیدند .

با سفارش مامان پری او را به حال خود رها کرده بودند تا به آرامی با قضایا کنار بیاید و به روال عادی زندگی باز گردد.

آن روز برای اولین بار پدرش سر حال و شاد از اتاق بیرون آمد . با دیدن نیلوفر که روبروی تلویزیون زانوانش را در آغوش کشیده بود ، غم به دلش نشست اما به روی خود نیاورد .

-نیلوفرم ... نمیخواهی برای آموزش و پرورش برای انتقال کارهاتو انجام بدی ؟

نیلوفر که در دنیای خود غرق بود با شنیدن صدای پدرش از جا پرید . از ترس ضربان قلبش به شدت بالا رفت .

پدرش به او نزدیک شد و دست روی موهای کوتاهش کشید . یادش رفت چه از دخترش پرسیده بود ، با حسرت

گفت:

-دلت اومد اون موهای ابریشمی رو کوتاه کردی ؟

نیلوفر از روی مبل برخاست و رو به او گفت:

-وقتی دستی برای نوازشش نبود چه احتیاجی بهشون داشتم ... لااقل اینجوری کمتر یادم میومد که دستای شما و

مامان رو کم دارم.

بغض راه نفس پدرش را بست . با نفس عمیقی سعی در فرونشاندنش داشت اما موفق نبود.

نیلوفر با دیدن حال پدرش هول شد و دستش را روی صورت سرخ پدرش گذاشت.

-ببخشد بابا ... نمیخواستم ناراحتتون کنم ... بخدا چیزی که توی این مدت توی ذهنم بود به ذهنم اومد.

پدرش بوسه ای روی پیشانی دخترش نشانده و گفت:

-برو آماده شو بریم دنبال کار انتقالیت ... نمیخوام فرصت رو از دست بدیم.

-چشم ... فقط شما حالتون خوبه ؟

-تو خوب باشی منم خوبم.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

-شما که کنارمی منم خوبم.

-اما ظاهرت اینو نشون نمیده.

برای اولین بار لبخندش عمیقتر شد و بوسه ای روی صورت پدرش زد و گفت:

-مطمئن باشین با وجود شما همه چیز کم کم به حال اول برمیگرده.

پدرش با دیدن لبخند او سرشار از عشق شد و دلش ضعف رفت برای دختر نازدانه اش.

-پس من آماده میشم باهم بریم.

نیلوفر نگران گفت:

-نه بابا ... خودم میرم .. هوای بیرون برای شما آلوده سی ... حالتون بد میشه.

پدرش خندید و گفت:

-پدر سوخته نمیخواد ادای بزرگترا رو برای من در بیاری ... من وقتی کنارت باشم و بدونم حالت خوبه هیچی

اذیتم نمیکنه.

هر دو لبخند زدند و برای آماده شدند به اتاقهایشان رفتند . مادرش با ذوق به آنها نگاه کرد و سرش را رو به

آسمان گرفت و در دل خدا را شکر کرد .

نگاهش روی در ثابت ماند . چمدانها را از دست راننده گرفت و روی زمین گذاشت . هوای گرم خرداد ماه را به

داخل ریه هایش کشید . با تمام تلاشی که کرده بود بالاخره مامان پری را راضی کرده بود با او همراه شود . ماشین

غراضه اش را فروخته بود و با باری سبک برگشته بود.

-چرا زنگ نمیزنی دخترم ... پاهام جون نداره روی پا وایسم.

به خود آمد و دستش را روی زنگ فشرد . به کسی خبر نداده بود . میخواست غافلگیرشان کند . صدای نگار پشت آیفون شنیده شد.

-اخ جون آبجی اومدی؟!

آیفون تصویری های حال حاضر، زودتر از آنکه صدایت را به گوش میزبان برسونی ، حضورت را اعلام میکند . با صدای تیکی در باز شد . همینکه خم شد تا چمدانش را از روی زمین بردارد همراه با دستی که پیش می آمد صدای سلامی در گوشش پیچید.

با تعجب به عقب چرخید و صورت خندان محمد را دید .

-خیلی خوش اومدین ... چه بیخبر ؟

نیلوفر آب دهانش را قورت داد و گفت:

-احتیاج به خبر دادن نبود ... شما این وقت روز خونه چکار میکنین ؟

لبهای محمد به لبخندی کش آمد و گفت:

-اومده بودم یکی از پرونده هامو ببرم ... صبح فراموش کردم ببرم.

رو به مامان پری کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدی مامان پری ... دیکه اینبار باید خونه ی ما بمونین ... هر چی پیش این نوه ی لوست موندی

کافیه ... حالا نوبت ماس.

مامان پری لبخندی زد و بوسه ای روی صورت نوه ی ارشدش نشانده .

-به خونه ی شما هم میام ... حالا این چمدونا رو ببر بالا که خیلی خسته ام.

محمد هر دو چمدان را به دست گرفت و " با اجازه " ای گفت و وارد راه پله ساختمان شد . نیلوفر عقب ایستاد تا

مامان پری زودتر وارد ساختمان بشود . وقتی به طبقه ی دوم رسیدند ، محمد چمدانها را روی زمین گذاشت و

گفت:

-به خاله و نگار سلام برسونین ... من باید سریع برگردم.

در آپارتمان باز شد و نگار با شوق خودش را در آغوش مامان پری انداخت و برایش زبان ریخت.

-قربونت برم مامانی ... چه خوب کردین اومدین . عشق منی ...

صدای محمد در راه پله پیچید.

-نگار انقدر خودتو برای مامان پری لوس نکن .. این بار به ما میرسه نه به شما.

نگار اخم کرد و رو به پله های بالا کرد و با صدای بلند گفت:

-تو گفتم منم گفتم چشم ... برو خدا روزیتو یه جا دیگه بده.

نگار به سمت خواهرش برگشت و او را در آغوش فشرد.

-قربون تو هم میرما ... تو هم عشقمی آبی بزرگه.

لبخند کمرنگی روی لبان نیلوفر نشست و گفت:

-نه من نه مامان پری هیچ کدوم احتیاج به قربونی نداریم ... برو انقدر زبون نریز ... بذار بیایم تو که خیلی خسته

ایم.

نگار به کف دست به پیشانیش کوبید و گفت:

-شرمنده فراموش کردم .

راه را باز کرد و خواهر و مادربزرگش وارد آپارتمان شدند . مادرش با حوله ای که دور سرش پیچیده بود با تعجب

به آنها خیره شد . بعد از اینکه از بهت بیرون آمد به سمتشان رفت و هر دورا در آغوش گرفت و بوسید .

-قربون قدمتون برم من ... چرا خبر ندادین تا بیایم دنبالتون .

نیلوفر مانند تشنه ای ،عطر تن مادرش را با تمام وجود به ریه میکشید و لذت میبرد . گاهی کمبود همین عطر

مادرانه چه بر سر آدم که

نمی آورد. در بین اشک و لبخند همو میبوسیدند و از وجود هم عشق دریافت میکردند .

صدای پدر نیلوفر از نوی اتاق خواب به گوش رسید . از هم جدا شدند و هر دو به در اتاق خیره شدند .

-کی اومده انقدر شلوغ میکنین ؟

نگار با ذوق به سمت اتاق پدر پرواز کرد تا خبر ورود خواهرش را به او بدهد . نیلوفر دستش را بند بازوی او کرد و

گفت:

-خودم میخوام برم پیشش ... اجازه میدی.

چشمان نگار از شیطنت برقی زد . خود را کنار کشید و راه را برای خواهرش باز کرد.

وارد شدن به اتاق همان و هجوم تمام دلتنگی ها به قلب هر دو همان . اشک بی اراده صورت رنگ پریده اش را

خیس کرد .

پدرش با اشتیاق به او خیره شد . سریع روی تخت نشست . با حرکتی که او به خود داد نیلوفر تمام گذاشته ها را

فراموش کرد.

مانند دختر بچه ای پانزده ساله به سمت پدرش پرواز کرد و گفت:

-سلام بابا ... اومدم که بمونم ... دلم داشت از دوریتون تیکه تیکه میشد .

دستان پدرش روی موهایش نشست و با محبت پدرانانه نوازش شد . گویی نیرویی نامرئی از زیر انگشتان پدرش در

وجودش تزریق میشد که او را مست حضور پدر میکرد . قلبهایشان چنان به تلاطم افتاده بود ، گویی میخواست از

قفس تنگ و تاریک سینه بیرون بزند .

-بابا نبینه اشکتو ... عاقبت بخیر بشی دخترم ... با اومدنت قلبمو شاد کردی ... دلم میترسید دیگه برنگردی ... اما

تو به من درس زندگی دادی ...

سرش را میان موهای دخترش فرو برد و بوسه ای روی سر دخترش نشانید.

-از این به بعد مثل کوه پشتت ایستادم ... نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه ... گذشته رو برات جبران میکنم بابا ...



میخوام تا قبل از مرگم بخشش قلبی تو رو ببینم.

نیلوفر با گریه از پدرش فاصله گرفت و دستش را روی لبهای بی رنگ پدرش گذاشت.

-خدا نکنه بابا... من تازه اومدم که پشتم باشی... پناهم باشی... حرف از رفتن و بی وفایی نزن... قلبم و با این

حرفهات به درد می آری...

صدای گریه ی نازی نگاه آن دو را به سمت خود کشید. با دیدن چشمان اشکی مادرش، هق هق دلتنگیش را

بیرون داد و دستانش را روی صورتش گذاشت.

اشکها غم و دلتنگی را از دل آن خانواده، میبست و احساس رضایت و آرامش به آنها میداد. چه فلسفه ای دارد

این اشکهای شور که در شادی و غم و دواي درد انسانهاست؟!!

\*\*\*\*\*

یک هفته از آمدنش گذشته بود و تقریباً یک روز در میان کل خانواده را میدید. با تمام رفح کدر و تنها هنوز لبهایش با

لبخند بیکانه بود.

برای پدر و مادرش دردناکتر از این نبود که چهره ی دختر نازدانه یشان را اینگونه پژمرده و افسرده میدیدند.

با سفارش مامان پری او را به حال خود رها کرده بودند تا به آرامی با قضایا کنار بیاید و به روال عادی زندگی باز گردد.

آن روز برای اولین بار پدرش سر حال و شاد از اتاق بیرون آمد. با دیدن نیلوفر که روبروی تلویزیون زانوانش را در آغوش کشیده بود، غم به دلش نشست اما به روی خود نیاورد.

-نیلوفرم ... نمیخواهی بری آموزش و پرورش برای انتقالت کارها تو انجام بدی؟

نیلوفر که در دنیای خود غرق بود با شنیدن صدای پدرش از جا پرید. از ترس ضربان قلبش به شدت بالا رفت.

پدرش به او نزدیک شد و دست روی موهای کوتاهش کشید. یادش رفت چه از دخترش پرسیده بود، با حسرت

گفت:

-دلت اومد اون موهای ابریشمی رو کوتاه کردی؟

نیلوفر از روی مبل برخاست و رو به او گفت:

-وقتی دستی برای نوازشش نبود چه احتیاجی بهشون داشتم ... لااقل اینجوری کمتر یادم میومد که دستای شما و

مامان رو کم دارم.

بغض راه نفس پدرش را بست. با نفس عمیقی سعی در فرونشاندنش داشت اما موفق نبود.

نیلوفر با دیدن حال پدرش هول شد و دستش را روی صورت سرخ پدرش گذاشت.

-بیخشد بابا ... نمیخواستم ناراحتتون کنم ... بخدا چیزی که توی این مدت توی ذهنم بود به ذهنم اومد.

پدرش بوسه ای روی پیشانی دخترش نشانده و گفت:

-برو آماده شو بریم دنبال کار انتقالیت ... نمیخواهم فرصت رو از دست بدیم.

-چشم ... فقط شما حالتون خوبه ؟

-تو خوب باشی منم خوبم.

-لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

-شما که کنارمی منم خوبم.

-اما ظاهرت اینو نشون نمیده.

برای اولین بار لبخندش عمیقتر شد و بوسه ای روی صورت پدرش زد و گفت:

-مطمئن باشین با وجود شما همه چیز کم کم به حال اول برمیکرده.

پدرش با دیدن لبخند او سرشار از عشق شد و دلش ضعف رفت برای دختر نازدانه اش.

-پس من آماده میشم باهم بریم.

نیلوفر نگران گفت:

-نه بابا ... خودم میرم .. هوای بیرون برای شما آلوده سی ... حالتون بد میشه.

پدرش خندید و گفت:

-پدر سوخته نمیخواه ادا بزرگترا رو برای من در بیاری ... من وقتی کنارت باشم و بدونم حالت خوبه هیچی

اذیتم نمیکنه.

هر دو لبخند زدند و برای آماده شدن به اتاقهایشان رفتند. مادرش با ذوق به آنها نگاه کرد و سرش را رو به

آسمان گرفت و در دل خدا را شکر کرد.

با شرم دخترانه سرش را پایین انداخت و بهمراه آن دو براه افتاد. پدرش با خوشرویی رو به سعید کرد و گفت:

-پسرم خودت این جا کاری داشتی؟

-برای گرفتن مجوز موسسه اومده بودم... دیگه مراحل پایانی کارمه... اگه خدا بخواد تابستون میتونم افتتاحش

کنم.

-خدا رو شکر... انشالا موفق باشی.

-ممنون... شما حالتون چگونه؟ دیگه مشکلی ندارین؟

لبخند روی لبان پدرش نشست و با محبت به دخترش نگاه کرد و گفت:

-دوای دردم اومده پیشم... دیگه دردی ندارم.

قلب نیلوفر مملو از شادی شد. کوی سالهای گذشته تکرار میشد و عزیز دردانه ی پدر میشد.

با لذتی وافر به صورت مهربان پدرش نگاه میکرد که پشت در اتاقی ایستادند.

سعید ضربه ای به در زد. بعد از شنیدن صدایی در اتاق را باز کرد و گفت:

-بفرمایین.

خودش کنار ایستاد و راه را برای او پدرش باز کرد . هر سه وارد اتاق شدند . در برابرش مردی تقریباً شبیه به خود

سعید قرار گرفت . چشمان هر دو مشکی و صورتی کشیده با موهایی موج دار که هر دو به سمت بالا داده بودند .

-حمید جان ایشون رو که یادتون هست .

حمید از پشت میز بیرون آمد و با شوق دستش را رو بروی آقای حاتمی گرفت و با ذوق گفت:

-خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون حاجی ... انشالا که بلا دوره ؟

-ممنون پسر م ... شما خوبی ؟

-شکر خدا خوبم ... چه عجب از این طرفا !!

پدرش کمی به عقب برگشت و نیلوفر را نشان داد و گفت:

-راستش برای کار دخترم ، نیلوفر اومده بودیم که سعید جان رو دیدیم و ایشون اصرار داشتن اول پیش شما بیاییم

با لبخند رو به نیلوفر کرد و گفت:

-خوشبختم خانوم ... هر خدمتی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم . حالا امرتون چیه ؟

-ممنون ... منم خوشبختم ... ببخشین که مزاحمتون شدیم .

حمید با دست صندلی هایی که کنار میزش قرار داشت نشان داد و گفت:

-بفرمایین بشینیم تا بهتر بتونیم حرفامون رو بزنینم .

روی صندلی های چرمی مشکی نشستند و نیلوفر به طور خلاصه مشکل کارش را گفت . حمید بعد از گوش کردن به

حرفهای او کمی فکر کرد و گفت:

-طبق فرمایش خودتون بخاطر کمی سابقه ممکنه به مشکل برخوردید . اما من شما رو به آقای رفیعی معرفی میکنم

تا خودش هر جور که میتونه کارتتون رو راه بندازه ... شاید بتونه کاری براتون انجام بده ... مخصوصا که شما مجرد

هم هستین میشه یه کارایی کرد ... بالاخره شما ساکن تهران بودید...

بعد از کمی حرف زدن ، پدرش از سعید و حمید تشکر کرد و از روی صندلی برخاست . نیلوفر هم با تشکری همراه

پدرش شد . همینکه به دست پدرش دستگیره ی در را گرفت حمید گفت:

-بیخشید ... صبر کنین تا خودم هم با شما پیام تا بدونن آشنا هستین ... اینجوری زودتر کارتون راه میوفته .

سعید در ادامه ی حرف برادرش گفت:

-حاج آقا ما رو رفیق نیمه راه شناختین ؟

پدرش لبخندی زد و گفت:

-زنده باشی پسر م ... میخواستم دیگه مزاحمتون نشیم .

سعید با لحن شوخی گفت:

-شما مراحمین ... اگه همراهی ما اذیتتون نمیکنه با هم بریم .

بعد از تعارفات معمول هر چهار نفر مانند یک اکیپ ویژه از اتاق خارج شدند .

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته وارد آپارتمان شدند . رنگ صورت پدرش کمی کبود شده بود . گویی هوای آلوده ی بیرون روی اکسیژن رسانی به قلبش تاثیر گذاشته بود . بی حالی را در تمام حرکاتش میدید . با پاهایی که روی زمین کشیده میشد به سمت اتاق خوابش رفت و گفت:

-من کمی استراحت میکنم برای نهار بیدارم کنین.

نگار با تعجب به نیلوفر نگاه کرد و گفت:

-الان ساعته یکه ... کی میخواد بخوابه کی میخواد نهار بخوره ؟

نیلوفر که حال و روز پدرش اعصابش را به هم ریخته بود ، بی حوصله گفت:

-فکر کنم امروز خیلی خسته شده ... حق داره که بخواد بخوابه . بذار کمی استراحت کنه ... امروز خیلی توی

اداره بالا و پایین رفتیم .

نگار به آرامی گفت:

-حالا کارتون انجام شد ؟

سرش را رو به پایین تکان داد و با خستگی تمام مقنعه را از سرش بیرون کشید. موهای خیس از عرق را از دور

گردنش فاصله داد و گفت:

-اره خداروشکر ... یه نفر آشنا پیدا شد ... کلی این در و اون در زد تا قول مساعدت رو گرفت.

نگار خندید و گفت:

-مگه ما توی اداره اموزش و پرورش آشنا داشتیمو خودمون خبر نداشتیم؟

نیلوفر تن خسته و کوفته اش را روی مبل انداخت و در حالی که با کش و قوسی خستگی تنش را بیرون میکرد،

گفت:

-اون پسره که توی بیمارستان پیش بابا بود...

نگار میان حرفش پرید و با ذوق گفت:

-خب ... اونو دیدین؟

نیلوفر با بهت به ذوق و شوق خواهرش نگاه کرد. چراغی در ذهنش روشن شد. لبخندی زد و گفت:

-بله سازده رو دیدیم ... مثل فضولا خودشو به ما سنجاق کرد و تا کار ما رو انجام نداد ولمون نکرد.

نگار اخمی کرد و به بازوی خواهرش مشت آرامی زد و گفت:

-حالا که کارتو راه انداخته باید اینجور در موردش حرف بزنی؟! ... اون بیچاره اگه کمک نمیکرد ممکن بود کلی

اسیر اون اداره بشی ... اون وقت به جای تشکر میگی فضول؟



نیلوفر خستگی را از یاد برد و گفت:

-ای جونم آبجی کوچیکه ... چه خبرا؟

نگار با تعجب نگاهش کرد و ناباور گفت:

-چی چه خبرا؟! ... خبرا پیش شماست.

-نه انکار این دفعه خبرای اصل کاری پیش شماست.

نگار به نگاه پر از شیطننت خواهرش نگاهش کرد و فهمید چه کاف بدی داده ... سریع از جا برخاست و با لکنت گفت

:

-من ... من .. برم به ... مامان کمک کنم سفره بچینه.

نگار رفت و نگاه خواهرش را به دنبال خود کشید . لبخند تلخی روی لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

-خواهر کوچولوی من حیفی برای این وادی پردرد ... ای کاش خدا این قلبو به ما دخترا نمی داد . کاش قلبمون با

هر نگاهی به لرز نمیوفتاد ... کاش مردای نامرد روزگار به راحتی قلبهای پر تپش دخترا رو به آتیش نمی کشیدن .

آهی کشید . سرش را روی تکیه گاه مبل قرار داد و از خستگی چشمانش را بست . دوست نداشت تجربه ی تلخ

خودش را خواهر دوست داشتنیش هم مزه چش کند . شور و حال او را که میدید یاد خودش می افتاد و دلش می

لرزید .

کتاب رمانش را در دست گرفته بود و روی مبل نشسته بود . غرق خواندن بود که مادرش در کنارش نشست .

فهمید حرفی برای گفتن دارد . سرش را از روی کتاب بلند کرد و کتاب را بست .

-کاری داشتن ؟

لبخند روی لبان مادرش جا خوش کرد . دستش را روی بازوی استخوانی دخترش گذاشت و گفت :

-امروز برای ناهار دعوت شدیم خونه ی مادربزرگت .

با نگاهی گیج به چشمان مادرش گفت :

-خب ؟

-دوست دارم تو هم بیایی ... یعنی بابات گفته اگه تو نیای ماهم نمیریم .

لبخند کم جانی روی لبش نقش بست . دلش برای این پدرا نه ها غنچ میزد .

-میام ... خونه ی مادربزرگمه ... مگه از وقتی برگشتم خونه ی مامان بزرگ نرفتم ... امروزم مثل روزهای دیگه .

مادرش با استرس دستش را از روی بازوی او برداشت و در هم قفل کرد .

-آخه ... چه جووری بگم ... عموت هم دعوته .

فهمید نگرانی مادرش از چیست . دست سرد مادرش را گرفت . نگرانش را درک میکرد . همین حمایت ها برایش

کافی بود ، گفت :

-حالا که همه فهمیدن من بیگناه بودم احتیاجی به پنهون شدن ندارم ... الان باید اونی که مسبب اون روزها بود

خجالت بکشد ... هر چند پررو تر از این حرفاست ... حالا که شماها رو دارم دیگه هیچی برام مهم نیست.

مادرش روی گونه اش را بوسید و گفت:

-آفرین دختر گلم... خیلی خوشحالم کردی ... تازه داری میشه نیلوفر خودم.

آهی کشید و به رفتن مادرش خیره شد. جمله ای در سرش اگو شد:

"این سالها که نیلوفر نداشتند چه کسی جای نیلوفرش را پر کرده بود، چگونه آن همه مدت دوری از دخترش را

تحمل کرده بود؟"

سری تکان داد تا افکار مزاحم را از سرش بیرون کند. تا کتاب را باز کرد سروصدای نگار نگاهش را به سمت خود

کشید.

-آبجی بیا کمک ... میخوام الویه درست کنم وقت کم میارم ... پاشو دیگه.

با شیطنت بازوی خواهرش را کشید و او را از روی مبل بلند کرد. نیلوفر لبخند زنان کتاب را روی مبل انداخت و

همراه خواهرش به آشپزخانه رفت.

-آخه تو که نمی تونی الویه درست کنی چرا خودت رو به زحمت میندازی؟

نگار سرش را خاراند و گفت:

-آخه مهدی گفت قراره بعد از ظهر بریم گردش ... خاله هم گفت یه چیزی برای خوردن بردارید تا ضعف نکنین

... مهدی هم به من التماس کرد من الویه رو تقبل کنم بقیه ی خریدنیا پای اونو داداشی.

اخمی کرد و به دستان خواهرش خیره شد.

-حیانا با این دستا که نمیخواهی الویه درست کنی؟

نگار بی حواس گفت:

-وا... با پام که نمیتونم درست کنم باید با دستام درست کنم.

نیلوفر با ابروهای در هم کشیده او را به سمت سینک هدایت کرد و غرغرکنان گفت:

-پس اول اون دستای کثفت رو بشور بعد بیا سراغ کار، شلخته خانوم. ناخونات هم عین بیل میمونه. اه..

نگار خندید و گفت:

-اوه چقدر حساسی آبجی؟ خوشمزگیش مییره ها.

نیلوفر ایشی گفت و او را کنار زد. خودش سیب زمینی های پخته را پوست گرفت و توی ظرف پیرکس کنار دستش

گذاشت.

-راستی محمد میخواد همه رو سوپرایز کنه؟

همانطور که سرگرم کار بود جواب خواهرش را میداد.

-چه جور سوپرایزی؟

-گفت خودتون آخر شب میفهمین.

نیلوفر فکری که مدتها در ذهنش میچرخید را به زبان آورد.

-راستی محمد توی این سالها نامزد نکرده؟ توی این چند روز دختری دور و برش ندیدم.

نگار نچی کرد و لبخند زنان گفت:

-خاله براش یه نفر رو لقمه گرفته بود. یه ماه نامزد عادی بودند که محمد گفت باهم تفاهم ندارند و نامزدی بهم

خورد.

-یعنی هنوز خودش هم اقدام نکرده؟

-نه بابا ..

صداش رو پایین آورد و زیر گوش خواهرش گفت:

-انقدر سرش گرم هست که هوس تأهل به سرش نزنه.

نیلوفر اخم کرد و به خواهرش توپید.

-نگار در مورد کسی قضاوت نکن وقتی از چیزی خبر نداری ... خوبه عاقبت منو دیدی!

نگار با زیرکی دوباره زیر گوشش گفت:

-باور کن خودم با چشمم دیدم ... یه بار که مامان و خاله رفته بودند خرید و کسی خونه نبود با یه دختره توی

خونه بودن. وقتی من رفتم در خونه شون نداشت برم تو ... وقتی اومدم پایین یه دختر از پله ها.....

با دست روی دهان خواهرش را گرفت و گفت:

-هییس ... با این حرفهات آبروی یه نفرو به باد میدی ... شاید موضوع چیزه دیگه ای بوده.

نگار خندید و گفت:

-آبجی تو خودت پاک بودی فکر میکنی همه مثل خودتن ... نه بابا ... یه بار دیگه هم توی خیابون توی ماشینش یه

دختر از این قرتیا نشسته بود . بخدا خودم دیدم.

-باشه ... اما دیگه پیش کسی نگو.

نگار میدانست خواهری که قربانی قضاوت نابجای دیگران شده بود، دلش با هر حرف ناموسی میلرزد . حرف را

عوض کرد و همراه خواهرش مشغول کار شد . نمیدانست با همین دوجمله چه آتشی در دل نیلوفر روشن کرده بود

نیلوفری که با کوچکترین حرکتی بی ابرو شده بود می اندیشید اگه خاله یا خانواده بفهمند محمد ، در خصوصی

های زندگیش چه کسانی را راه میدهد ، مانند او قضاوت میشد ؟

یا به دلیل پسر بودن، برای هر کار ناهنجاری ، توجیهی دارد . چرا دختران ، باید جور کش تمام رفتارهای غیر

اخلاقی مردان اطرافشان باشند . چرا صفات نانجیبی و هرزگی و غیره برای دختران به کار میرفت اما برای پسران

لفظ عیاش استفاده میشد ... صفاتی که به دختران داده میشد صدبرابر مخربتر از عیاش گفتن به مردان بود . برای

مردان همه غیراخلاقی ها جنبه ی بازی دارد . مثل رفیق بازی، دختر بازی، .... یعنی همه چیز سرگرمی آنها به

حساب میآمد ..

با تکان دستی روبروی صورتش به خود آمد.

-کجایی آبجی؟ چرا توی فکر رفتی؟

سرش را به طرفین تکان داد و نجی کرد و گفت:

-چیزی نیست... تو خیارشورها رو خرد کن من تخم مرغ و سیب زمینی ها رو رنده میکنم.

الویه ی آماده شده را درون ظرف پیرکس در داری ریخت. نگار از زیر دستش کشید و گفت:

-بذار روشو تزئین کنم بعد بذاریم توی یخچال.

نیلوفر خود را عقب کشد و به سمت سینک رفت. دستش را با مایع ظرفشویی شست. به دستان نگار خیره شد که

ماهرانه روی سالاد الویه را با هویج رنده شده، خیارشور و نخود فرنگی تزئین میکرد.

به خودش که نگاه میکرد هیچ ذوقی در این مورد نداشت. نه اینکه از اول نداشته باشد، مدتها بود هیچ چیز برایش

رنگ و بوی خاصی نداشت تا به آن توجه کند. غذا میخورد فقط برای سیر شدن نه لذتی میبرد نه دقتی میکرد که

چه غذایی میخورد.

وقتی کار خواهرش تمام شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-من برم... فکر کنم دیگه کاری نمونده.

نگار لبخندی زد و سرش را رو به پایین تکان داد و در یخچال را باز کرد و ظرف الویه را درونش جای داد.

\*\*\*\*\*

ساعت یازده و نیم بود که حاضر و آماده پشت در خانه ی پدر بزرگش ایستاده بودند .  
با اینکه خود را به بی خیالی زده بود اما استرس زیاد قلبش را به تپش انداخته بود .  
شنیدن ماجرای امیر و المیرا از زبان خواهرش ، دلش را هوایی کرده بود در کوجه پس کوجه های آن عشق قدیمی  
سرک بکشد . اما عقلش به جدل برخاسته بود .  
شب گذشته خواهرش برایش ماجرای بعد از رفتنش را کامل تعریف کرد . اینکه بعد از رفتن او امیر به خواستگاری  
المیرا نمی رود . خاله زیبا این کنسل شدن خواستگاری را از چشم او میدیده و پشت سرش همه جا بد و بیراه میگفت .  
اینکه المیرا بعد از آن ماجرا پا پیچ امیر میشود و این بار هم تیرش به سنگ میخورد . از طرف امیر که رانده میشود  
، برای اینکه خود را از زخم زبانهای مادرش خلاص کند از خانه فرار میکند .  
نگار میگفت بعد از سه سال میفهم که المیرا بدون اینکه خانواده بفهمد ، چطور و چگونه از کشور خارج میشود .  
سال گذشته خبر او را داشتند که در همان کشور به شغل شریف مانکنی روی آورده و حالا نمیدانست چرا باید زمانی  
که او برگشته او هم برگردد . این آمدن تصادفی بود یا برنامه ریزی شده بود؟! هیچ نمیدانست .  
دستی به کمرش خورد و او را از افکارش جدا کرد .



-برو تو دخترم ... چرا ماتت برده.

گیج و منگ سرش را به سمت پدرش برگرداند.

-هان ... آهان ... الان میرم.

مادرش و نگار به در ورودی ساختمان رسیده بودند که او و پدرش وارد حیاط شدند.

مادر بزرگ و پدر بزرگش با خوشحالی کنار در ورودی ایستاده بودند تا آنها را خوش آمد کنند.

لبخندی روی لبش نشست و به سمتشان رفت. یاد گذشته در سرش غوغا بر پا کرد.

در آغوش هر دو فرو رفت و بعد از سلام و احوالپرسی وارد ساختمان شدند .

خانه همان رنگ و روی سابق را داشت . هیچ یک از وسایلی تغییر نکرده بود . بوی گل مریم مشامش را نوازش کرد

. به دنبال منبع رایحه میگشت که دسته گلی که شامل دو گل سرخ و سه شاخه گل مریم بود نظرش را به عسلی کنار

کاناپه جلب کرد .

-به به چه بوی خوبی میاد ؟

نگار با ذوق به سمت دسته گل رفت.

-وای مامان بزرگ چه خبر شده از این ناپرهیزیا کردین ؟

مادر بزرگش با کف دست پشت کمرش زد و گفت:

-ورپریده پاتو بذار تو خونه ، بعد زبون باز کن ... این دسته گل برای گل سرسبد خانواده س...

نگار خندید و به خواهرش چشمک زد و رو به مادر بزرگش گفت:

-آخه گل سرسبد این دسته گلو میخواد چکار .. این گلو من برمیدارم.

تا مادر بزرگ لب باز کرد صدایی از پشت سر بلند شد.

-متاسفم نگار جون ... این دسته گل مخصوص نیلو سفارش داده شده ... تو هم صبر کنی بالاخره یکی برات از این

کلا میخره.

نیلوفر با این حرف زیر دلش خالی شد. با نگرانی به مادر بزرگش نگاهی کرد و گفت:

-اینجا چه خبره مامان بزرگ؟

مادر بزرگش هول شد و با اخم به امیر نگاه کرد و گفت:

-هیچی بخدا ... فقط امیر یه برنامه تدارک دیده تا ازت عذر خواهی کنه.

امیر پشت حرف مادر بزرگش جمعی که پشت سرش بود را نشان داد و گفت:

-در برابر همه ی فامیل ازت عذر میخوام ... میدونم کاری که کردم انقدر بد بوده که جای ببخشش نداشته اما خود

خدا گفته بنده ی ناامید با مشرک هیچ فرقی نداره.

نگاهش روی چشمان نگران عمو و زن عمویش خیره ماند. یکتا با چشمانی که از شوق برق میزد، به سمتش آمد و

او را در آغوش کشید.

-الهی قربونت برم عزیزم ... تو بزرگی کن و این دیوونه ی روانی رو ببخش ... منم تازه فهمیدم چه گند بزرگی

زده ... بهش گفتم تا تو نبخشیش من هم باهاش حرف نمیزنم.

نیلوفر مات و متحیر به همه نگاه کرد . همه ایستاده بودند و منتظر پاسخ او بودند . اما مهر سکوتی که به لبهایش زده

بود خیال باز شدن نداشت . با چشمانی که در حال لبریز شدن بود به پدرش نگاه کرد .

چشمان پدرش روی هم فشرده شد و با سر اشاره ای کرد . "بخشش"

مگر میشد این همه سال بدبختی و تنهایی کشیدن را با یک دسته گل و یک جمله بخشید؟!!

عمویش به سمتش آمد و دستش را روی شانه اش گذاشت.

-دخترم تو هم برای من مثل یکتا میمونی . اگه نبخشیش منم اونو از خونه بیرون میکنم . درست مقل بلایی که سر تو

آورد ... شرط موندنش توی خونه بخشش تو بوده ... چی میگی عموجون؟! با بیرون کردنش میتونیم کار این نامرد

رو برات جبران کنیم؟! یا جریمه ی دیگه ای برات در نظر داری؟

شوکه شده بود . باورش سخت بود که میان جمعی باشد و این حرفها را بشنود که زمانی با او مانند یک هرزه ی

خیابانی رفتار کرده بودند .

هنوز درس نگرفته بودند و میخواستند این جریمه را باز هم برای یکی دیگر از اعضای خانواده ، اعمال کنند .

برایش فرقی نداشت آن شخص امیر باید یا دیگری اما بدترین نوع تنبیه این است که از دامان پر مهر خانواده

محروم شوی ... مانند نهالی میان یک دشت وسیع تنها می مانی با تندبادهای سخت زندگی.

نگرانی زن عمویش را از نگاهش میخواند . نگاهش روی امیر برگشت . به او خیره شده بود . در چشمانش پشیمانی

موج میزد . در یک لحظه فکری به ذهنش خطور کرد . با اینکه بدجنس نبود اما دلش میخواست طعم زجری را که

خودش چشیده بود را به این نامرد روبرویش بچشاند . سرش را به سمت عمویش برگرداند و گفت:

-عمو جون با بیرون کردنش که کاری درست نمیشه .

-هر کاری بگی ما میکنیم تا تو راضی بشی .

همه منتظر به او خیره شدند . دل در دل امیر نمانده بود تا نیلوفر زبان کرد و گفت:

-میبخشمش به شرطی که ...

مکت کرد و به چشمان منتظر امیر خیره شد . دو قدم برداشت و به او نزدیک شد .

-میخوام راننده شخصیم بشه ... هر جا خواستم برم باید در خدمتم باشه .

چشمان امیر برقی زد و دستانش مشت شد . پدرش با دلخوری گفت:

-این چه شرطیه دخترم ؟ این یه توهینه به امیر .

با اخم به پدرش نگاه کرد و گفت:

-مکه اون به من توهین نکرد؟ مکه اون منو بدنام نکرد ؟ من که بدنامش نکردم .. فقط براش شرایطی رو جور

کردم تا بتونه گذشته رو جبران کنه .

پدرش گفت:

-این درست نیست که مدام با امیر .....

امیر میان حرفشان پرید و گفت:

-عمو جون من راضیم . حق با نیلوئه ... در برابر نامردی که من کردم این یه لطفه که به من شده ... من از فردا

تمام و کمال در خدمت نیلو هستم.

نیلوفر جا خورد . باورش نمیشد پسر عموی مغرورش به راحتی چنین شرطی را قبول کند . میدانست چقدر بیزار

بود کسی مانند راننده شخصی با او رفتار کند . یک بار که با هم بیرون می رفتند نیلوفر بخاطر شرم و حیایش

خواسته بود پشت ماشین بنشیند که با اخم امیر مواجه شده بود . امیر با حرص گفته بود " مگه من راننده ی شخصیتیم

"؟

صدای زنگ آیفون همه را از سکوت اجباری رهانید . مادر بزرگش رو به فرزندانش کرد و گفت:

-همه برید بشینین... زیور و زیبا هم با بچه هاشون اومدن.

نگار و نیلوفر به اتاقی که امیر از آن بیرون آمده بود رفتند و مانتوهایشان را با لباس مناسبی تعویض کردند . نگار

با شیطنت خاصی گفت:

-میخوای چه بلایی سرش بیاری که چنین شرطی برایش گذاشتی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بعدا میفهمی ... نمیخوام تلافی کنم اما خیلی خوش خوشانش میشه همه چیز به خوبی خوشی تموم بشه .. انگار نه

خانی اومده نه خانی رفته ... باید تنبیه بشه.

-آبجی جون فقط مواظب شد مثل گذشته دلت براش نلرزه.

نیلوفر مهربانانه نگاهش کرد. از این که خواهر کوچکش به او نصیحت میکرد لبخند مهمان لبانش شد. چشمانش را

روی هم گذاشت و گفت:

-مراقبم ... خیالت جمع ... ادم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه.

با آمدن زیور و زیبا با خانوادیشان ، دوخواهر از اتاق بیرون آمدند . هر دو سلام کردند . زیور با دیدن نیلوفر به

سمتش آمد . او را در آغوش کشید و گفت:

-سلام به روی ماهت ... خوبی عزیز خاله ؟

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

-ممنون ... شما خوبین ؟

-وقتی تو رو بین خودمون میبینم خیلی خوشحالم ...

رو به امیر کرد و با طعنه گفت:

-خوب شد که روسیاهیش موند برای زغال ... خدا جواب بعضیا رو باید بده .. وگرنه من به خداییش شک میکنم.

زیبا پشت چشمی نازک کرد و رو به نیلوفر کرد و گفت:

-خوبی ؟ لااقل الان پیش مادرتی و دیگه دلش پیشت نیست... طفلک نمیدونست تنهایی داری چه کار میکنی

؟ماشالا در نبودت خیلی روی هیكلت هم کار کردی.

خشم تمام وجودش را فرا گرفت . صورتش گر گرفته بود . نمیدانست جواب این نیش را چه بدهد. نگار با خشم

غریب:

-خاله مراقب حرف زدنتون باشین.

زیبا پوزخند زد و گفت:

-ههه... تو هم یکی میشی مثل اون ... مادرت باید نگران تو هم باشه.

امیراز خشم انگشتانش را مشت کرد و با حرص گفت:

-زیبا خانوم ببخشیدا فکر کنم شما باید بیشتر دلواپس دختر خودتون باشین تا خواهرتون.

زیبا با پرخاش گفت:



-تو دیگه حرف نزن که روسیاه تر از همه تویی.

امیر پوزخندی زد به جمع اشاره کرد و گفت:

-ما روسیاه ... دختره روسفید شما الان کجا هستند؟ اصلا خبر دارین چه کار میکنه؟

مادربزرگ که فضا را متشنج دید اخمی کرد و با تشر گفت:

-امروز قراره به تموم کدورتا پایان بدیم ... هر کس نمیتونه جلوی نیش زبونش رو بگیره میتونه همین حالا برگرده

خونه ش..

نازی با چشمانی که به اشک نشسته بود، نیلوفر را کنار خود کشید و گفت:

-خوبه پاکی دخترم به همه ثابت شد... بهتره بری نگران دختر خودت باشی که معلوم نیست کجاها که نرفته ...

دختر من پیش مامانم بود و همیشه هم از حالش باخبر بودم.

مامان پری تک سرفه ای کرد و گفت:

-بسه ... زبون به دهن بگیرین ... توی جمع خانوادگی زشته این حرفا.

بعد از آن مهدی و محمد هم جلو آمدند و با نیلوفر و نگار احوال پرسیدند . محمد چشمکی زد و رو به نیلوفر

گفت:

-نیلو جون بیخیال ... طلا که پاکه چه منتش به خاکه . همین که برگشتی ،عشقه.

امیر که متوجه ی حرف محمد شده بود صورتش از خشم سرخ شد . انگار کسی قلبش را در مشت خود میفشرد .  
وقتی آن چشمک را دید میخواست با مشت به صورت او بکوبد اما به زحمت خود را کنترل کرد و سالن را به قصد  
حیاط ترک کرد .

بعد از احوال پرسی با تک تک خانواده دور هم نشستند . بدون اینکه نبود امیر را حس کنند. نیلوفر و مادرش به  
همراه زن عمویش به آشپزخانه رفتند . تا برای آماده کردن سفره ی ناهار کمک حال میزبان باشند.

نیلوفر سبزی ها را داخل پیش دستی های چینی و مادرش هم ماست را در کاسه میریخت .

زن عمویش کنارش ایستاد و با مهربانی خاص خودش گفت:

-دخترم خیلی ممنون که از گناه امیرم گذشتی ... وقتی عموت فهمید چه غلطی کرده تا سه روز توی خونه راهش

نمیداد . هم من هم عموت

باورمون نمیشد امیر چنین اشتباه بزرگی کرده باشه . اما خودت میدونی بعد از ایمان همه ی چشم امیدمون به

امیره ... یکتا از چند روز پیش که

فهمید با امیر حرف نمیزنه ... مدام با خودش حرف میزنه ... میکه اگه من جای نیلوفر بودم دق میکردم .. فقط

میتونم بگم خیلی شرمندتم...میدونم

شرمندگی من دردی از تو دوا نمیکنه ... میخوام بدونی منم ، به نسبت کوتاهی که نسبت به تو و تربیت پسر م کردم

، مقصرم ... دلم میخواد من و

عموت رو هم ببخشی.....

نیلوفر دلش نمیخواست این التماسهای خاضعانه را از زن عمویش بشنود . او اگر مادر امیر بود ، مادر ایمان و یکتای

خوب و دوست داشتنی هم بود

دستش را روی بازوی زن عمویش گذاشت و با مهربانی گفت:

-زن عمو دوست ندارم این حرفا رو بشنوم ... امیر هر اشتباهی کرده خودش مقصره نه شما و عمو ... شما هم

نمیدونستین ماجرا از چه قراره ...

همون طور که پدرم و مادرم نمیدونستن... پس خودتون رو ناراحت نکنین... در آینده این شازده پسر ت رو

همچین اذیت کنم که از دستم عاجز بشه

...اونوقت باید دلتون برای اون بسوزه.

مادرش چشم غره ای رفت و غرید:

- نیلو... این چه حرفیه ؟ کینه ای نباش... وگرنه خودت اذیت میشی... حالا زن عموت از مهر بونیش یه چیزی

گفت تو دیگه.....

زن عمویش خندید و گونه اش را بوسید و گفت:

- نازی جون بذار هر کاری دلش میخواد بکنه... الان نوبت دخترمونه که بتازونه... امیر هم حقشه..( کمی مکث

کرد و چشمکی به نیلوفر زد و با

التماس ادامه داد ( بعضی وقتا به تنبیه باعث میشه که طرف عقلش سر جاش برگرده.

در حال حرف زدن کارها را انجام دادند و مادر بزرگ هم با لبخند به حرفهایشان گوش میکرد . مامان پری از

بیرون آشپزخانه سرگ کشید و گفت:

-صابخونه کمک نمیخواهی ؟

مادربزرگ لبخندی زد و گفت:

-ممنون پری خانوم ... شما بفرما بچه ها هستن.

ناهار در محیطی آرام صرف شد . بعد از صرف غذا زیبا عذرخواهی کرد و جمع را ترک کرد.

گفته بود دختر بزرگش با همسر و فرزندش در راه آمدن به تهرانند . به قول خودش میخواست خانه را آماده ورود

مسافرانش کند

.النازی که ده سال پیش بعد از ازدواجش با یکی از همکلاسیهای دانشگاهش به شهر کرمان رفت و ترک دیار کرد .

هم ببیند . هر چند که الناز تومنی صنار با المیرا فرق داشت اما دلش به این آمدن راضی نبود....

با رفتن زیبا ، نیلوفر نفس راحتی کشید و همراه یکتا و نگار ، برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفتند .

آشپزخانه به فرم قدیم بود و دستخوش تغییرات جدید نشده بود . از نوی سالن پذیرایی هیچ دیدی نداشت . برای

همین دختران به

راحتی در آن مشغول به کار شدند . یکتا مشغول شستن ظرفها شد و نیلوفر هم جایگاه آبکشی را پر کرد و نگار هم

دستمال به

دست آماده خشک کردن ظرفها بود.

یکتا نگاهی به دستان لاغر نیلوفر انداخت و گفت:

-معلومه این سالها خیلی بهت سخت گذشته ... متاسفم برات ... سالهای اوج جوانیت به بدترین وضع گذشت.

نیلوفر برای اینکه در آن حال ، به گذشته فکر نکند . لبخندی زد و گفت:

-دیگه حرف گذاشته رو نزنیم بهتره ... باید با گذشته ی مزخرفم ، کم کم کنار بیام.

نگار بشقاب آبگشی شده را از توی سبد برداشت و گفت:

-نیلوفر خیلی دل بزرگی داشت که بخشید ... من بودم محال بود ببخشم.

یکتا آهی کشید و گفت:

-نیلوفر به مهربونی و خوشرویی معروفه ... اما تو چی ؟ برج زهرماری!



نگار اخم کرد و به شوخی بازوی یکتا را نیشگون گرفت و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد ... آجی من تکه ... اکه دنیا رو بگردی لنگه شو پیدا نمیکنی!

-اون که مسلمه ... ای کاش اون ماجراها اتفاق نمیوفتاد تا مثل قدیم ، باز هم با هم میگفتیم و میخندیدیم.

نیلوفر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مگه الان نمیتونیم بگیریم و بخندیم ؟ حالا منم بخوام گذشته رو برای چند ساعت از زندگیم فاکتور بگیرم ، تو یکی

نمیذاریا.

یکتا با بغض گفت:

-چون میدونم داری ظاهرت رو حفظ میکنی ... وقتی زیبا خانوم اون حرفو زد من داشتم منفجر میشدم چه برسه

به تو .. اگه امیر

جوابشو نمیداد خودم توی روش وامیستادم ... خیلی بده ادم از خودی ضربه بخوره ... حالا امیر یه غلطی کرد

چرا باید المیرا که این

همه با تو دمخور بود چنین کاری رو بکنه ؟ میگی امیر ایران نبود و از چیزی خبر نداشت ، چرا اون باید آتیش فتنه

رو شعله ور تر بکنه ؟

نیلوفر با آهی که ته سینه بیرون میداد ، گفت:

-خواهش میکنم یکتا ... نمیخوام حرفشو بزنی ... بذار همه چیز مسکوت بمونه ... بذار برای همیشه این حرف تموم

بشه ...

با صدایی که از ناراحتی به لرز افتاده بود سعی کرد محور حرف را از روی خودش بردارد.

-راستی تو هنوز پاگیر کسی نشدی؟ یکی پیدا نشده قاپ دختر عموی خوشگل منو بدزده؟

نگار خنده کنان گفت:

-اوه ... خبر نداری آبی خانوم ، خانوم خانوما حسابی طاقچه بالا میذارن.

نیلوفر به صورت سرخ از خشم یکتا نگاهی کرد و با لبخند ساختگی گفت:

-جدی؟ حالا واسه ی کی طاقچه بالا گذاشتی؟

یکتا با حرص دیس کفی شده را زیر دستش گذاشت و گفت:

-کسی که لیاقت داشته باشه هنوز پیدا نکردم ... حرف سر طاقچه بالا گذاشتن نیست.

نگار پایین موهایش را کشید و گفت:

-اخره اون بیچاره مگه چه عیبی داشت؟ این همه رفت و اومد ... طفلک هنوز منتظره تا تو نظرت تغییر کنه.

نیلوفر سردرگم به آندو نگاه کرد . یکتا با چشمانش برای نگار خط و نشان میکشید.

-دِ نشد ... یالا بگین تا از فضولی نمردم ... این آقایی که حرفش به میون اومده کی باشه ؟ من میشناسمش ؟

-آره آبجی ... علی رو یادته ؟

نیلوفر کمی فکر کرد . اما هر چه در گذشته کنکاش کرد چیزی به یاد نیاورد . سرش را رو به بالا تکان داد و گفت:

-نه ... منظورت کدوم علیه ؟

نگار برای اینکه بیشتر یکتا را حرص بدهد با آب و تاب گفت:

-همون دوست محمد که وقتی دانشگاه میرفت میومد دنبالش ... بعضی وقتا هم میومد خونه شون با هم درس

میخوندن ... یادت اومد ؟

نیلوفر کمی فکر کرد و تصویر پسری با قد متوسط و چهره ای معمولی اما جذاب که همیشه موهای خیلی کوتاهش

برای او جای

سوال داشت در نظرش شکل گرفت . گویی سختترین مسئله ی ریاضی را حل کرده باشد با ذوقی که مدتها بود

سراغ دلش نیامده

بود رو به یکتا گفت:

-آره یادم اومد ... اون و تو.....

یکتا میان حرفش پرید.

-عمر! ... من با کسی که با محمد دمخور باشه محاله جفت شم ... پسره ی لاابالی!

چشمان نیلوفر مانند توپ تنیس شد.

-هان ... یعنی تا این حد پسره رو میشناسی ؟ ای شیطون ... بگو دردت چیه شاید منو و نگار با کمک محمد حلش

کردیم و تورو بیخ

ریش علی ببندیم.

یکتا از لحن شوخ نیلوفر لبخندی روی لبش نقش بست.

-انگار متوجه نشدی وجود همین محمد باعث شده چشم دیدن دوستش رو نداشته باشم... کسی که هم پالکی

محمد باشه مثل

خود محمده... قابل اعتماد نیست.

-شما اومدین ظرف بشورین یا کله پاچه ی منو بار بذارین؟

لحن شوخ محمد نگاه هر سه دختر را به سمتش کشید.

-ببینم چرا انقدر پشت سر ما پسرای بدبخت دری وری میکنن؟ خداییش انقدری که شماها به کار ما کار دارین ما

به شما کار داریم؟

نگار ایشی کرد و گفت:

-بخشیدا... فکر نمیکنی نباید جایی که چندتا دختر دارن حرف میزنن وارد بشی؟ تازشم شما اگه بخوای پشت سر

دختر ا بد بگی

پس کی با دخترا خوش بگذرونه؟

اخم های محمد به آنی درهم کشیده شد. کلافه از درشت گویی نگار غرید.

-نگار حد خودت رو بدون... بفهم داری با کی حرف میزنی... حرمت بزرگتر از خودت رو حفظ کن.

-اچه تو حرمت داری که.....

نیلوفر با تغییر به خواهرش توپید:

-نگار خجالت بکش... تو هم سن محمد نیستی بخوای این جور باهاش حرف بزنی.

بعد رو به محمد کرد و گفت:

-شما کاری داشتی اومدی اینجا؟

محمد با کف دست زد به پیشانیش و لبخند زنان گفت:

-برای آدم که حواس نمیدارین... اومدم بگم بجای حرف زدن، زودتر کارتون رو بکنین تا یه ساعت دیگه راه

بیوفتیم.

رو به نگار کرد و با ناراحتی گفت:

-وروره ی جادو الویه رو درست کردی یا فقط بلدی زبونت رو به کار بکشی.

نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بله... فکر کردی کاری داره که نتونم انجامش بدم... شما هم یادتون باشه بقیه ی چیزها رو مهمون جیب شما

هستیم.



محمد به سمت در آشپزخانه چرخید و گفت:

-خودم یادمه ... احتیاجی نیست توی جوجه یادم بندازی.

محمد بیرون رفت و نگار برعکس دقیقه ی پیش رو به آن دو کرد و گفت:

-بچه ها زودتر تمومش کنین تا دیر نشده ... از مهدی شنیدم میخواد بیرتمون جاده ی چالوس لب رودخونه ....

وویی من که عاشقه

جاده ی چالوسم .. خداییش بیرون رفتن با محمد خیلی خوش میگذره.

لبخندی روی لبان یکتا و نیلوفر نقش بست ... نه به آن شاخ و شانه کشیدنش نه به این ذوق و شوقش .نمیدانستند

کدام حرفش را

باور کنند .سری تکان دادند و سرگرم کار شدند .

کنار رودخانه ی پر جوش و خروش ، زیراندازی پهن شد . هندوانه ی گردی توسط مهدی درون رودخانه قرار

گرفت و دورش را با کمک نگار و یکتا سنگ چین کرد .

نیلوفر بی خیال به حرکاتشان نگاه میکرد و هر از گاهی نفس عمیقی میکشید و هوای پاک را به ریه هایش هدیه

میکرد .

محمد با کمک امیر وسایل دورن صندوق عقب را روی زیرانداز حصیری چیدند . نگاه گاه و بیگاه امیر روی نیلوفر

میچرخید بدون اینکه تو جهی از او ببیند.

نیلوفر دستهایش را روی سینه گره زده بود و به تقلا و شور و حالشان حسرت میخورد . شور و شوقی که در وجود

آنها دیده میشد یک صدمش

هم در او وجود نداشت . دلش میخواست میتواندست از ته دل بخندد و شاد باشد اما در اعماق قلبش دردی نهفته بود

که اجازه نمیداد مانند دیگران

سرخوش باشد. نمیدانست اصلا به چه دلیلی با آنها همراه شده ، حضور امیر را در کنارش حس کرد و دست از افکارش کشید .

-نمیخواهی از پوسته ی قبلیت بیرون بیایی ؟

بی آنکه بخواهد خیلی آرام جوابش را داد.

-میخوام اما همیشه ... سخته . خیلی وقته توی جمع نبودم.

امیر آهی کشید و دستانش را روی سینه گره زد و به رودخانه خیره شد.

-زندگی ما آدما مثل همین رودخونه میمونه ... هر لحظه در جریان و در مسیرش هزار پیچ و خم رو تجربه میکنه

... گاهی باید از این پیچها گذشت تا.....

-بسه ... نمیخواه حرفای فلسفی بزنی ... ای کاش به جای این حرفای فلسفی کمی انصاف داشتی . کاش این حرفها

رو پنج سال پیش به خودت میگفتی ... تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره!

-من حاضرم هر روز پیام چنین حرفایی ازت بشنوم در عوض دوباره سر حال بشی ... دوباره نیلوی گذشته بشی ...

فقط بگو چه کار کنم؟

به سمتش چرخید و به چشمان سیاهش خیره شد . برق نگاهش حالش را دگرگون کرد .

-فقط حرف نزن ... شنیدن حرفات بیشتر آتیشم میزنه.

امیر با ناراحتی پوفی کشید و گفت:

-تا کی باید تاوان پس بدم؟

-تا وقتی بفهمی که من چی کشیدم.

-میدونم و برای همین دارم دیوونه میشم ... برای همین میخوام جبران کنم .

-هنوز نمیدونی من چی کشیدم ... جز مامان پری هیچ کس درد منو نمیفهمه.

امیر آهی کشید و گفت:

-محمد از برگشتنت خیلی خوشحاله.

کنایه ی حرفش را فهمید . پوزخندی زد و دلش برای این حسادت مردانه غنچ رفت . پوفی کرد و گفت:

-چون مثل تو بهم زخم نزده.

حرفش که تمام شد به سمت زیر انداز رفت و گوشه ی آن نشست . نگار و یکتا با دیدن او کنارش نشستند . با خنده

و شوخی او را مادر جمع

خواندند و مجبورش کردند تا از آنها پذیرایی کند.

ظرف میوه های شسته شده را از توی سبد مسافرتی بیرون کشید . پیش دستی های سفری آبی رنگ را بین بچه ها

پخش کرد.

سبد میوه را وسط قرار داد و رو به آنها گفت:

-خودتون از خودتون پذیرایی کنی .

محمد با لبخند شادی گفت:

-کی این میوه ها رو شسته ؟

نگار دستش را بالا گرفت و گفت:

-من.

محمد چهره اش را جمع کرد و گفت:

-اوه اوه ... وبا نکیریم لطف خدا بوده.

نگار سیب کلابی به دست گرفت تا به سمتش پرتاب کند که دست خواهرش بند دستش شد.

-زشته نگار ... محمد که هم سن تو نیست!

نگار با اخم گفت:

-چطور اون شوخی میکنه همسن بودن مهم نیست!

نیلوفر انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت . این خواهر شیطان را باید هر جور شده مهار میکرد.

-هیس ... اون جای برادر بزرگتره.

محمد از حرص خوردن نگار ذوق میزد و غش غش میخندید . امیر در سکوت به لبخندهای نیلوفر چشم دوخته بود .

نیلوفر هم با نهایت احتیاط سعی

میکرد نگاهش به سمت او کشیده نشود .

نیلوفر با متانت خاص خود ، رو به محمد کرد و گفت:



-راستی کجا مشغول شدی ؟ یادمه اون سال دوره ی کارآموزی وکالت رو میگذروندی.

محمد آلوی قرمزی را داخل دهان کرد و به آنی آلو را بلعید.

-خوب یادت مونده ... الان توی دفتر وکالت یکی از اساتید مشغولم اما به تازگی وکالت یه شرکت اینترنتی رو به

عهده گرفتم .همون روز که مدارکم رو جا گذاشته بودم که تورو با چمدون دم در دیدم اونجا قرار داشتم.

-خیلی خوشحالم ... خوبه به خواسته ت رسیدی.

محمد چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-تو نمیخواهی درست رو ادامه بدی ؟ یادمه دوست داشتی استاد دانشگاه بشی.

نیلوفر با افسوس آهی کشید و گفت:

-دیگه انگیزه ش رو ندارم ... همینکه دبیر شدم برام کافیه.

مهدی میان حرفشان پرید.

-راستی نیلو اون روز که با بابات میرفتی اداره کارت انجام شد یا نه ؟

نیلوفر لبخندی زد و نیم نگاهی خرج نگار کرد و گفت:

-بله ... آقا سعید و برادرش کارم رو درست کردن ... اگه اونا نبودن محال بود بتونم انتقالی بگیرم.

محمد با کنجکاوی تمام گفت:

-این آقا سعید کی باشه ؟

چنان با اخم این سوال را پرسید که همه خندیدند. نیلوفر با خنده گفت:

-همون پسری که توی بیمارستان از پدرشو بابای من مراقبت میکرد. اونجا ما رو دید و کمکمون کرد.

نگار با ذوق خاصی گفت:

-تازه این آقا سعید خودش استاده زبانه ... میخواد موسسه ی زبان بزانه.

محمد چشم غره ای به نگار رفت. گویی دیگ غیرتش به جوش آمده بود.

-تو رو سننه ... به تو چی میدن؟

نگار با شرم سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

-هیچی ... همین جوری گفتم.

نیلوفر از غیرتی شدن محمد تعجب کرد. با ناراحتی دست پشت کمر خواهرش گذاشت و گفت:

-محمد قرار نیست مدام بزنی توی پر خواهر منو... من برات تعریف کردم که آقا سعید توی آموزش و پرورش چه کار میکرد که با ما برخورد کرد.

محمد لبانش را روی هم فشرد و گفت:

-اخره خیلی زوده بخواد...

نیلوفر میان حرفش پرید و با اخم گفت:

-حق نداری در مورد نکار قضاوت بی جا بکنی... حالا اون یه حرفی زد... نباید با کوچکترین حرفی محکومش کنی.

محمد جا خورد. امیر پوفی کشید هوای آنجا برایش سنگین شده بود. دیدن و شنیدن حرفهای آنها جز عذاب برای او ارمغانی نداشت. از روی زیر انداز برخاست و به سمت رودخانه رفت و درد داشت که او را به حساب نمی آورد

. آرزویش شده بود که یکی از آن لبخندها برای او باشد.

بعد از چند ثانیه که همه شاهد رفتنش بودند محمد او هومی کرد و برای عوض کردن بحث گفت:

-راستی نگار اون سالاد الویه ها رو بیار بزنیم توی رگ بینیم دختر خاله ی شیطونمون به جز شیطونی کار دیگه ای

هم بلده ؟

نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-کو تا وقت شام ... تازه عصره . الان وقت بازیه .

محمد به سمت سبد رفت . سرش را داخل سبد برد و گفت:

-مگه قراره شام بخوریم ... اینا برای عصرونه سی ... شام مهمون خودمین ... گفتم که یه سوپرایز دارم براتون .

همه ذوق زده به دهان او خیره شدند . محمد تک سرفه ای کرد و ژست یک خطیب را به خود گرفت .

-خیلی فضولیتون گل کرده میدونم اما تا زمان شام بهتون چیزی نمیگم . چون یه سوپرایز برای آخر شبتون دارم .

مهدی "آه" بلندی گفت و غرغر کنان گفت:

-اوه ما رو کشتی با این سوپرایزت ... حالا که قراره شام بدی پس چرا باید الویه بخوریم ... خیلی زرنکیا ...

میخوای شکمون رو سیر کنی وقتی شام میدی برات ارزون در آد و منت یه شام رو روی سرمون بذاری ... اما من

از تو زرنگترم ... الویه نمیخورم تا جیب تو رو خالی کنم.

امیر که طاقت دور ماندن از جمع را نداشت . دولا شد و هندوانه را از توی آب بیرون کشید و به سمت جمع

بازگشت .

نمیدانست چرا انقدر بی قرار و آشفته است . نه طاقت غم و اشک نیلوفر را داشت نه لبخندهایی که سهم دیگران

است و او بی نصیب . حرفهای محمد را شنید و نگاهش روی صورت نیلوفر چرخید گویی در این دنیا نبود . اصلا

هیجانی که در وجود بقیه ی دیده میشد در نگاه سرد و یخزده ی او نشانی نداشت . از ته آهی کشید چرا که راه

طولانی در پیش داشت . به زیر انداز رسید .

بعد از گذاشتن هندوانه جلوی مهدی روبه محمد ایستاد و گفت:

-داداش ورشکست نشی با این سوپرایز کردنت ؟

محمد خندید و گفت:

-ایکاش نمیگفتما ... فکر کنم خیلی تابلو شدم.

نگار نازی کرد و گفت:

-تابلو رو خوب اومدی ... اما خودمونیم اگه دوست دخترای مامانیت هم بودن اینجور سوپرایزون میکردی ؟!

شکمی پر از الویه ؟!

محمد تک سرفه ای کرد و رو به نیلوفر گفت:

- نیلو خواهشا به خورده مراقب زبون این ورپریده باش ... کشت منو...

رو به نگار کرد و گفت:

-آخه خره تو باید جمع خانوادگی را این جوری به گند بکشی ؟

نیلوفر رو به نگار کرد و آرام گفت:

-نگار اگه مراقب زبونت نباشی من میدونم و تو ... زشته.

محمد رو به بچه ها کرد و گفت:

-حالا کی میاد بد میتون ؟

امیر به هندوانه اشاره کرد و گفت:

-اول این بعد بازی ..

رو به بچه ها کرد و گفت:

-بچه ها تا میتونین هندونه بخورین تا به ساعته دیگه همه تون از گشنگی غش میکنین.

محمد خندید و گفت:

-دهنتو امیر ... نامرد.

همه خندیدند و با ذوق به خوردن هندوانه مشغول شدند . امیر تکه ای از گل هندوانه را جدا کرد و کنار سینی

گذاشت . وقتی کار تقسیم هندوانه تمام شد آن قسمت را روی پیش دستی گذاشت و به سمت نیلوفر گرفت . همه با

صدای بلند "اوه اوه" کردند. نیلوفر برای توجه ای که به او داشت از درون اشک میریخت اما نمیتوانست به رفتار

این مرد اعتماد کند. سرش را پایین انداخت و دستش را رد کرد.

-ممنون من هندونه زیاد نمیخورم.

امیر با دلخوری گفت:

-تو که قبلا.....

میان حرفش پرید و به آرامی گفت:

-قبلا تو ی همون زمان مرد.

نگار روی هوا دست امیر را زد و گفت:

-اوف چقدر ناز میکنین ... بده اونی که دلش داره آب میشه.

همه زیر خنده زدند. مهدی وسط راه پیش دستی را از دست نگار گرفت و نگار به سمتش حمله برد تا حقی را

بگیرد. با شوخی های مهدی و نگار هندوانه تمام شد.

محمد به سمت گوشه ی چپ زیرانداز رفت و رو به نیلوفر کرد و گفت:

-هنوزم مثل گذشته میتونی بدویی دنبال توپ؟

نیلوفر آهی کشید و گفت:

-نه ... تازه اینجا پراز سنگه ... همیشه دوید.



محمد دسته ی بدمینتون را به سمتش گرفت و گفت:

-عیب نداره ... هر جور تونستی بازی کن.

نیلوفر با ضربه ای که یکتا به پهلویش زد به او نگاه کرد.

-پاشو دیگه ... مثل مادر بزرگات صامت یه گوشه نشستی.

از جا برخاست و دسته ی راکت را از دست محمد گرفت.

دقایقی به بازی کردن گذشت و نیلوفر گویی انرژی خاصی پیدا کرده بود. بی اراده مدام لبخند میزد. شور و حال

بازی او را از دختر این روزهای اخیر دور کرده بود.

شور و حال جوانی بر غم و غصه اش فایق آمد. مخصوصا که محمد به طرز ماهرانه ای او را با کری خواندن به

هیجان می آورد.

تنبیهی بالاتر از این برای امیر وجود نداشت. وقتی خودش اجازه ی نزدیک شدن به نیلوفر را نداشت، میدید او با

محمد گرم صحبت شده وبا شور و هیجان سرگرم بازیست.

فقط تنها چیزی که به او آرامش میداد، دیدن خنده های او و شادی او در پس هر ضربه ای که میزد و محمد از

گرفتنش ناکام میماند. بر خلاف گفته ی خودش، هنوز مانند گذشته ماهرانه بازی میکرد گویی این بازی با خون او

عجین شده بود.

بعد از بازی کردن همه ی بچه ها، محمد به ساعتش نگاه کرد وبا لحن جدی گفت:

-اگه گشنه تون شده ،بهتره وسایل رو جمع کنیم و بریم رستوران.

مهدی و نگار با شور و حال خاصی همراه با شیطنت وسایل را در دست گرفتند و سرایشی را بالا رفتند.

نیلوفر به این فکر میکرد پس چرا اصلا اولویه درست کرده بودند؟!

با هوای گرمی که در تیر ماه تحمل میکردند آن همه غذا را باید دور می ریختند.

به سمت محمد رفت و غر زد.

-پس چرا گفتمی اون همه اولویه درست کنیم . میدونی چقدر وقت صرف کردنش کردیم؟

محمد خندید و گفت:

-وقتی به رستوران رسیدیم علتش رو بهتون میگم ... همه به من خندیدن اما...

خندید و ادامه داد :

-بریم که میدونم چه حالی در انتظار تونه.

کنار ماشینها ایستادند . امیر کنار نیلوفر ایستاد و گفت:

-افتخار رانندگی رو از امشب بهم میدی؟

نیلوفر با شنیدن لحن کلامش داغ شد . دلش این همه سکوت و غم او را نمیخواست . با اینکه او را به سکوت دعوت

میکرد اما از اینکه او حرف گوش کرده بود راضی نبود . با تمام بدیهایی که دیده بود اما به طور عجیبی دلش با او

صاف بود .

شاید علت این صاف بودن دلش به علت مرگ ایمان باز میگشت که همه ی آن سالها خود را در آن دخیل میدانست.

سرش را پایین انداخت و به سمت محمد رفت .امیر با سرخوردگی سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش به سنگ

ریزه های زیر پایش ضربه میزد.

نیلوفر کنار محمد ایستاد و به آرامی گفت:

-محمد من با یکتا و امیر میام.

محمد ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

-اره ... نگار با شما میاد.

نگار که پشت سرش ایستاده بود ، اخمی کرد و گفت:

-هر جا تو باشی منم همون جام . من با محمد تنها نمیام .. این منو غریب کش میکنه.

نیلوفر نفسش را پرصدا بیرون داد و در حالی که جلوی لبخندش را میگرفت ، گفت:

-مثل بچه ها شدیا ... باشه تو هم با ما بیا.

ماشینها بر عکس آمدنشان پر شد . اینبار ماشین محمد با دوسرنشین حرکت میکرد . وقتی نیلوفر و نگار به سمت

ماشین امیر آمدند نه قلب امیر تکانی خورد . باور نداشت نیلوفر درخواستش را قبول کند .

با ذوق در جلوی ماشین را برای نیلوفر باز کرد . نگار و یکتا به حرکات آندو خیره شدند.

نیلوفر تشکر زیر لبی کرد و در پشت را باز کرد و نشست . نگار خندید و کنارش نشست.

-ایول آجی ... خوب کنفش.....

نیلوفر با دست سیخونکی به پهلویش زد و گفت:

-هیس ... اگه حرف نزنی کسی نمیکه لالی.

نگار خندید و خوشحال گفت:

-چشم .. آ آ آ

با دست روی لبانش ادای کشیدن زیپ را کشید.

توی ماشین نشستند و پشت سر محمد به راه افتادند . امیر هرازگاهی از آینه نگاهی به صورت نیلوفر می انداخت

اما نیلوفر انگار توی عالم خودش غرق بود و متوجه ی نگاههای جسته گریخته ی او نمیشد .

دستش را به سمت ضبط برد . بعد از رد کردن چند آهنگ روی یه آهنگ از محسن یگانه ایستاد .

ما بی تفاوت زندگی کردیم .....این زندگی کردن خودش جنگه

ما کوه بودیم روبروی هم .....خاطر اتمون از هم یه مشت سنگه

از اون همه احساس بین ما .....حسی جز عادت نمی مونه

ما داغ بودیم و نفهمیدیم ....چیزی از این حالت نمی مونه

نگاهش روی صورت اشکی نیلوفر خشک شد . از درون داغ شد . اما حال خودش هم بهتر از حال او نبود . با صدای

یگانه به روبرو خیره شد . عجیب وصف حالش در این قسمت گنجانده شده بود .

تو این اتاق تنگ و دلگیرم .... تا باقی عمرم به جور سر شه

من از خودم فاصله میگیرم ... دیوار هی نزدیکتر می شه

میخندمو در دام می شمارم..... تلخه ولی شاید دلم باز شه

وقتی برای غصه هام جا نیست ....دیوار و هول میدم غمام جا شه

بغضی که راه گلویی را گرفته باعث شد نفس عمیقی بکشد تا بتواند اکسیژن محبوس شده را به ریه هایش بسپارد .

نگاهش که به آینه افتاد چشمان اشکی نیلوفر را در قاب آینه غافلگیر کرد .

نگار غرغر کرد .

-این چیه گذاشتی ؟ یاد بدهکار بامون افتادیم .

با شروع آهنگ جوابی به نگار نداد .

از بس که احوالم پریشونه.....دیوار با من همزبون می شه

اما سر هر چیز بی مورد.....با هم دوباره حرفمون می شه

وقتی به آدم پای احساسش ... هر چیزی رو که داره می بازه

تنهایی ، از اون آدم عاشق ....یک کوه بی احساس می سازه

ما کوه بودیم روبروی هم.....

دست یکتا روی ضبط رفت و آهنگ را قطع کرد.

-امیر خفه مون کردی از بس این آهنگ رو نوی گوشمون کردی ... به آهنگ شادتر نداشتی؟

امیر آهی کشید و گفت:

-آهنگ شادتر دل شاد هم میخواد ... دل شاد سیری چند؟

نگار با بغض و کینه گفت:

-خیلی رو داری که دل شاد هم میخوایی ... هر کی خربزه میخوره پای.....

سیخونکی که در پهلوش نشست او را ساکت کرد و با غرغر یواشی که به گوش امیر رسید رو به خواهرش گفت:

-مگه دروغ میگم .... چرا همش میگی هیس؟ ... بذار حرفمو بزنم.

نیلوفر با ولوم آرامتری چیزی در گوشش گفت که امیر از شنیدنش بی نصیب ماند.

در سکوت همچنان پشت سر محمد می رفتند که یکتا بی حوصله شد و گفت:

-این پسره داره کجا میره؟ دیگه داریم میرسیم به شمال . من مردم از گشنگی.

امیر به ساعتش نگاه کرد . ساعت ده بود و نزدیک شهر چالوس بودند اما ترافیک سنگینی پیش رویشان بود.

-نگار به زنگ به این پسر خاله ی عتیقه ت بزن بین داره ما رو کجا میبره؟

نگار گوشی به دست گرفت و شماره ی محمد را گرفت.

بعد از کمی صحبت کردن گوشی رو قطع کرد و نچی کرد و گفت:

-آقا خوشش اومده ما رو سر کار بذاره ... میگه بیاین خودتون میفهمین.

امیر پوفی کشید و گفت:

-ای بابا ... این کجاش سوپرایزه؟ میتروسم اخرش سراز یه ویلا در بیاریم و بگه این سفر خودش سوپرایزه!

نگار خندید و گفت:

-نه دیگه تا این حد دیوونه نیست ..

دقیقا بعد از نیم ساعت روبروی در ویلایی در منطقه ی خوش آب هوایی ماشین از حرکت ایستاد . نیلوفر با دیدن

دربزرگ ویلا اخمی کرد و گفت:

-این پسر دیوونه س ... ساعت یازده شب ما رو کشونده اینجا که یه شام بهمون بده ؟

یکتا خندید و گفت:

-این بار امیر درست حدس زد واقعا این پسر خاله تون کم داره ... من که دارم از گشنگی غش میکنم.

ضربه ای به شیشه ی کناری امیر زده شد . هر چهار نفر چشمانشان به همان سمت کشیده شد .

-نمیخوایین پیاده شین ؟ دارین استخاره میکنین ؟ امیر خان شما انکار که نه انکار.....

امیر با کلافگی گفت:

-این همه راه ما رو کشوندی اینجا؟ میدونی ساعت چنده ؟

محمد خندید و گفت: 1

-بیاین پایین تا بگم چه خبره .انقدر فیلم بازی نکن

دستانشان به دستگیره ی در چسبید و بعد از چند ثانیه هر چهار نفر روبروی محمد و در ویلا ایستادن نگار و نیلوفر

مشکوک به محمد و امیر نگاه میکردند ...محمد در ویلا را باز کرد و خودش کنار کشید.

-همگی بفرمایین.

مهدی سرخوش دستانش را باز کرد و کش و قوسی به بدن خسته اش داد.

-کاش داداش میشد اینجا بمونیم ... خیلی هوای خوبی داره.

محمد با لبخند دست پشت کمر برادرش گذاشت و او را به سمت داخل هدایت کرد.

-برو تو تا برای موندن تصمیم بگیریم.

مهدی با شیطنت دستانش را به هم کوبید و خندید:

-ایول ممکنه یهو شب بمونیم.

محمد با حرص گفت:

-برو تو دیگه ... عین بچه ها میمونه.

هر شش نفر وارد ویلا شدند . نگار که صدای غاروغور شکمش به گوش میرسید نالید.

-محمد خدا بگم چه کارت کنه الان میخوایم توی این ویلای لعنتی چی کوفت کنیم که مارو آوردی اینجا ... خسیس



خب میبودی رستوران دیگه.

پشت در ورودی ویلا که رسیدند کنار ایستادند تا محمد در را برایشان باز کند. خستگی از سر و روی همه میریخت  
با وارد شدن به سالن وسیعی هوای خنکی به صورتشان خورد و بوی عطر گل به مشامشان رسید.

امیر در تاریکی سالن گفت:

-اینجا کجاست؟

لواستر بزرگ وسط سالن روشن شد و صدای دست زدن و تبریک گفتن های افراد آشنایی چشمان حیرت زده ی

نیلوفر را به اشک مهمان کرد.

-تولد تولد تولد مبارک....

نگار رد نگاه ها را گرفت و به نیلوفر گریان رسید. دست دور گردن خواهر انداخت و با ذوق فراوان گفت:

-ایول آبجی جونم... تولدت مبارک... ببخشید که فراموش کرده بودم...

نگاه نیلوفر در حالی که در آغوش خواهرش بود روی پدر و مادر و بقیه ی خانواده به گردش در آمد. چشمان همه

از شادی برق میزد. روی میزی که وسط سالن بود پر از جعبه های هدیه بود.

امیر با لبخندی مودبانه رو برویش ایستاد و با لحن مهربانی گفت:

-نیلو جون تولدت مبارک... امیدوارم سالیان سال خوش و خرم زندگی کنی.

نیلوفر با چشمانی که تار شده بود و قطره های مهمان شده را به بیرون هدایت میکرد، نگاهش کرد و گفت:

-این کار کی بود؟

محمد خنده کنان از پشت روی شانه ی امیر گوید.

-کار داداش امیر بود ... اما گرداننده ی این جریان من بودم.

نیلوفر نگاهش را از محمد گرفت و با قلبی که دیوانه وار خود را به قفسه ی سینه میکوبید ، به امیر نگاه کرد .

-ممنون ... راضی به زحمت نبودم.

نگار خواهرش را رها کرد و با اخم گفت:

-اخه این چه سوپرایزی بود که همه ی مارو از گشنگی به کشتن دادن.

محمد خندید و گفت:

-حالا فهمیدی چرا گفتم اولویه بخورین ؟ میدونست یا این همه راه همه گشنه میشن.

نازه از الان قراره تولد این پرنسس شروع بشه.

نیلوفر مات و متحیر به اطراف خیره شده بود . در باورش هم نمیگنجید چنین سوپرایزی در نظر داشته باشند . در

این مدت خودش هم سالروز تولدش را از یاد برده بود.

به سمت بزرگترهای جمع رفت و با بغضی که راه نفسش را بسته بود گفت:

-از همه ممنونم ... باورش برام سخته که یاد تولدم بودین .. خیلی خوشحالم کردین.

مادرش او را در آغوش کشید و قربان صدقه ی قد و بالایش رفت.

به نوبت تمام اعضای خانواده از پدر بزرگ ، مادر بزرگ ، عمو ، زن عمو ، خاله زیور و شوهرش روبرویش ایستادند و

هر کدام به نوعی سالروز تولدش را تبریک گفتند و ابراز علاقه کردند .

چشمان براق از اشکش روی صورت تک تک افراد چرخید . گرمای دلنشینی تا عمق قلبش نفوذ کرد و از آن زمهریر

بی مهری دورش کرد . قطره قطره مانند شمعی قندیل های یخ آب میشد و

عشق و محبت جای آن را می گرفت . نگاهش میان جمع به دنبال مامان پری میگشت با ندیدنش نگران شد . رو به

مادرش گفت:

-مامان پری کجاست ؟

نازی لبخندی زد و گفت:

-بخاطر اینکه شما دیر اومدین خسته شد و داروهاش رو خورد و خوابید .

نیلوفر از مادرش نشانی اتاقی که در آن خوابیده بود را پرسید . ویلا بر عکس تصور او از ویلا دو طبقه نبود . به

انتهای سالن رفت که اتاق مامان پری در آن بود . آرام در را باز کرد .

با باز شدن در چشمان مامان پری باز شد . سلام کرد و کنار تخت نشست ..

-اومدی عزیزم ؟ تولدت مبارک مادر جون .

خودش را روی مامان پریش انداخت و با ذوقی بی سابقه گفت:

-ممنون مامانی ... خوبی ؟ چرا اومدی توی این اتاق خوابیدی ؟ اگه حالتون خوب نیست بریم دکتر .

مامان پری گونه اش را بوسید و گفت:

-هیچ وقت به خوبی امشب نبودم ... همینکه صدات از ذوق میلرزه دیگه آرزویی به دل ندارم.

-شام.....

میان حرفش پرید و سرش را روی بالش جابجا کرد.

-یه چیز ساده خوردم عزیزم ... برو توی جمع باش ... کادوی تولدت رو هم گذاشتم پیش کادوهای دیگه ...

خودت میدونی تا الان هم به زور بیدار موندم تا بینمت.

خودش را کمی عقب کشید و رو به نیلوفر گفت:

--پیش از آن که واپسین نفس را بر آرم ...

پیش از پژمردن آخرین گل،

بر آنم که زندگی کنم،

بر آنم که عشق بورزم،

بر آنم که باشم.

این شعر شاملو رو هیچ وقت از یاد نبر ... یادت چقدر توی این مدت اینو برات خوندم.

نیلوفر روی صورتش دولا شد و او را غرق بوسه کرد و قربان صدقه ی حامی روزهای سختش ، رفت.

-پاشو دختره ی لوس برو بیرون همه بخاطر تو این جا جمع شدن ... پاشو که قراره چند روز اینجا خوش بگذرونی

با تعجب گفت:

-چند روز؟

-آره عزیزم ... امیر و بابات بخاطر اینکه تو آب و هوایی عوض کنی این سفر رو ترتیب دادن . تازه برای حال

پدرت هم مفیده .

خوشحال از خبری که شنیده بود شب بخیری به مامان پری گفت و از اتاق بیرون رفت . بدون اینکه ذوق خود را به

دیگران از شنیدن آن خبر نشان دهد نگاهش را در سالن به چرخش انداخت ... – نیلوفرم بیا پیش ما بشین بابا

جون .

به دستان لرزان پدربزرگش که کنار خودش را به او نشان میداد، نگاهی کرد و پاهایش با قدرت گام برداشت . این

بار لرزش تنش از شادی بود و غافلگیری که امیر به نحو احسن انجام داده بود . کاری کرده بود که از شادی در

پوست خود نمیگنجید . اما توان نشان دادن این شادی را نداشت . صبورانه و خانومانه میان پدربزرگ و مادر

بزرگش نشست . با دیدن چشمان مادرش که از شادی میدرخشید . در دل زمزمه کرد:

--چقدر خاطره‌ی ناتمام دارم من

که اسم تک تکشان حکمت است و تقدیر است .

دلش آرام و قرار گرفت . شاید مانند دیگران ، این تولد نهایت آرزویش نبود، اما محبتی که در پشت نگاه های تمام

افرادی که در آنجا حضور داشتند برایش نهایت خواسته هایش از دنیا بود.

دست مادر بزرگ روی دستش نشست و خودش را سمت او خم کرد . روی گونه اش را با مهربانی تمام بوسید و

زمزمه کرد:

-الهی خوشبخت و عاقبت بخیر بشی عزیزم ... دعا کن در این شب خوب خدا هم از تقصیرات ما بگذره و عاقبت به

خیر بشیم . ای کاش من جای پری خانوم بودم . حیف ... حیف که نشد .

اشک روی گونه اش راه یافت . دلش طاقت این همه عذاب وجدان آنها را نداشت . در آن مدت کم عذاب وجدان

و ندامت را در تک تک نگاه های خانواده اش دیده بود .

روزی جانش را برای این خانواده میداد . اما با اینکه بخشیده بودندشان ، زبانش به گفتن باز نمیشد و نگاهش به

محبت آغشته نمیشد . گویی قلبش را با سنگ خارا جابجا کرده بودند .

اما اشکی که از گونه ی مادر بزرگ پیرش بیرون غلطید ، آن سنگ خارا را تکه پاره کرد .

دست مادر بزرگش را در دست فشرد و گونه اش را بوسید و زمزمه کرد:

-مگه میشه شما رو نبخشید ... خدا خودش میدونه شما چه قلب مهربونی داری . پس خودتون رو با این حرفها اذیت

نکنین .

محمد به سمتشان آمد و گفت:

-زن عمو فکر کنم شما شامتون رو خوردین پس ما جوونا هم تا سَقَط نشدیم بریم یه چیزی بخوریم و بیایم بقیه ی

جشن.

نازی از جا برخاست و به همراه زیور به آشپزخانه رفت و گفت:

-نخیر ما هم منتظر شما بد قولاً بودیم ... مگه قرار نبود ساعت 9 اینجا باشیم؟

محمد دستش را به حالت تسلیم بالا برد و بوسه ای روی پیشانی خاله نازیش زد و گفت:

-من نوکر شما یکی هم هستیم اما چه کنیم که هم بازی کردیم و از ساعت یادمون رفت هم به ترافیک خوردیم ...

خودتون میدونین که آخر هفته ها همیشه این جاده غوغاست.

بعد از کمک کردن بچه ها سفره ی بزرگی روی زمین پهن شد . ظرفهای پیرکس از توی ماکروفر که پر از جوجه

کباب بود بیرون کشیده شد . ماست های تک نفره مانند رستوران روی سفره چیده شد و نوشابه و دوغ و دلستر هم

وسط سفره گذاشته شد.

در هیاهوی چیدن سفره نگاه نیلوفر به ویلایی که طرح چوب زیبایی داشت کرد و از حسن سلیقه ای که در آن خرج

شده بود لذت برد . از رنگهای گرم و آرام بخش استفاده شده بود . حس خوبی از فضا میگرفت.

نتوانست کنجکاویش را پنهان کند . آرام کنار گوش نگار زمزمه کرد:

-نگار این ویلا برای کیه؟

نگار با کنجکاوی به اطراف خیره شد و شانه اش بالا انداخت.

-والا منم بار اوله میام اینجا ... نمیدونم ... شاید کرایه کردن.

بدون در نظر گرفتن اینکه نیلوفر میخواست این کنجکاوی پنهان بماند رو به محمد کرد و با صدای بلندی گفت:

-راستی محمد نگفتی این ویلا رو از کجا پیدا کردین؟

محمد خندید و گفت:

-از وقتی اومدیم تو منتظر بودیم حس فضولیت رو عیان کنی ... خیلی صبر داشتی ایول...

نگار با خشم نگاهش کرد و گفت:

-فضول خودتی و هفت جد و اباد.....

نگاه پر غیظ مادرش و خنده ی خفه ی پدر محمد او را خفه کرد و لب گزید.

-بیخشید .. خب تقصیر خودشه که یه بار درست جواب نمیده.

امیر کنارش ایستاد و با ملایمت گفت:

-این ویلا رو من و عموت به تازگی شریکی خریدیم. قرار بود بذاریم وقتی فرصت شد یه سفر خانوادگی ترتیب

دادیم این ویلا رو رونمایی کنیم که امشب فرصتش ایجاد شد.

محمد با دست روی شانه اش کوبید و گفت:

-خودت سوپرایز دوم هم گفتی ... دومین سوپرایز هم این بود.

همه با خوشحالی به عمو هادی و امیر برای خریدن آن ویلا تبریک گفتند.

لبها خندان و چشمها ستاره باران بود. آن شب بعد از مدتها از بهترین شبهای آن خانواده ی چند نفره بود.



خانواده ای که در غم و شادی هم شریک بودند و پشت هم بودند. ...

بعد از صرف شام که به دیر وقت کشیده بود، پدر بزرگش رو به نیلوفر کرد و گفت:

-دخترم الان دیگه دیر وقته اگه راضی باشی بهتره تولدت رو فردا جشن بگیریم تا پری خانوم هم در جمع مون

باشه.

نیلوفر از این توجه ای که به مامان پری شده بود، لذت برد. با لبخندی سرش را تکان داد و گفت:

-فکر خوبییه ... اتفاقا همه الان خسته ایم ... فردا بهتره.

با توافق همه ی خانواده هر کس برای خواب آماده شد و دقایقی بعد ویلا در سکوت دلنشینی فرو رفت.

نیلوفر نگاهش به سقف خیره مانده بود. اتاقی که هارمونی رنگهایش عجیب بر دلش چنگ میکشید. رنگ سفید و

سرمه ای که رنگ مورد علاقه ی او بود. رنگی که آرزویش بود برای اتاق های خانه ی خودش از آن استفاده کند

و در آن دفتر خاطرات نوشته بود.

اشک گرمی از گوشه ی چشمش چکید. باید دفتر را از امیر میگرفت. نمی دانست دلیل کار امیر چه بود که چنین

سوپرایزی را برایش تدارک دیده بود مخصوصا با حسی که او به امیر داشت خیلی سخت بود خود را محکم نشان

دهد.

دلش برای گذشته ای که بی دغدغه عاشقش بود تنگ شده بود. گذشته ای که غرق رویاهای دخترانه اش بود. امیر

برایش شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بود . تمام راز و نیازش با خدا این بود که دل امیر را به سوی او بکشانند.

اما حالا اصلا دوست نداشت دوباره آن ایام را تجربه کند . هر چند که بادیدن نگاه های شرمنده و ناراحتش قلبش

فشرده میشد ولی نمیخواست دوباره افسار دلش را رها کند . او دیگر به ذات این نامرد زندگیش هیچ اعتمادی

نداشت .

نفهمید با فکریایی که در سرش به چرخش در آمده بود کی چشمانش گرم خواب شد و در عالم رو با غوطه ور شد .

نیلوفر خبر از دورن متلاطم امیر نداشت که با هر اشکی که از چشمان این دختر میچکد چه آتشی بر هیزم جانش ،

میافتاد .

این قطره های زلال و پاک ، او را از درون خاکستر میکرد و ذرات این خاکستر راه نفسش را میبست .

دلش خون چکان بود و هیچ راهی برای تسکین این درد نداشت جز روزی که این دختر او را از ته دل بیخشد و

زندگیش به روال عادی باز گردد .

افسوس خوردن برای گذشته ای که با حماقت خود آن را رقم زده بود بیشتر از قبل او را از خود بیزار و قلبش را

برای دختر روبرویش پر تپش تر میکرد . چشمان پر از غم و صورت زجر کشیده اش تمام فکر و ذکرش را به خود

مشغول کرده بود . بدون آنکه به روی خود بیاورد سرش را پایین انداخت . نگاه کردن به نیلوفر ، او را بیشتر

شرمنده میکرد . وقتی میدید با یک کار کوچک این چنین برق شادی را به چشمانش هدیه کرده است . باید میمرد تا

از این عذاب وجدان زودتر خلاص میشد . این حس لعنتی لحظه ای او را رها نمیکرد ..... طاققت ماندن در آن ویلا

را نداشت ... روح و جسمش در عذاب بود . در سکوت شب از ویلا بیرون زد .

\*\*\*\*\*

وقتی از خواب بیدار شد تازه توانست با دقت کل ویلا را دید بزند . همینکه از نبود امیر در ویلا مطمئن شد با کنجکاوی ویلا را همراه نگار و یکتا بازرسی کرده بودند . از رفتار یکتا متوجه شد او هم بار اولیست که آنجا را میدید .

ویلا در یک طبقه بود اما زیر بنای زیادی داشت و لوکس بود . چهار اتاق خواب بزرگ با پنجره های سراسری که رو به باغ روبرویش باز میشد دل هر بیننده ای را می ربود . باغی که درختانش هنوز نهال بود . گلهای ریز لاله عباسی در باغچه پر بود . گلهای اطلسی تا روی دیوار رفته بود . رنگهای سفید و بنفش و صورتش حسابی دلبری میکرد . بوی خوش و هوای پاک ، روح افزا و نشاط آور بود .

احساس خوبی را تا آن ساعت تجربه کرده بود . خیلی وقت بود چنین آرامشی را تجربه نکرده بود .

ساعت یازده بود و همه دور هم نشسته بودند . بدون هیچ استرسی کنار مامان پری نشسته بود . نگار و یکتا آتش میسوزاندن برای باز کردن هر چه زودتر کادوهایی که از شب پیش روی میز سالن پذیرایی باقی مانده بود . نازی و زیور یک بزرگی به شکل قلب را که با گلهای صورتی تزئین شده بود را همراه با پیش دستی و کارد و

چنگال روبروی نیلوفر چیدند.

برق شادی را درون چشمان پدر و مادر و دیگر افراد خانواده میدید . همه ی چشمها به روی او ثابت مانده بود .

گویی منتظر لبخند رضایت او بودند تا شادیشان تکمیل شود.

انصاف نبود اگر این شادی را حرام گذشته ای تاریک میکرد . با ذوق نگاهشان کرد و رو به جمع گفت:

-خیلی ممنون از این همه زحمتی که کشیدید ... راستش اصلا باورم نمیشه باز هم مثل گذشته با خوبی و خوشی

کنار هم هستیم.

پدربزرگش عصایش را در دست جابه جا کرد و گفت:

-توی این چند سال اخیر ... یعنی از وقتی تو رفتی هیچ وقت ما این جور کنارهم جمع نشدیم . ما هم بعد از سالها

داریم شاد بودن رو در کنار خودت تجربه میکنیم عزیزم ... انشالا که عاقبت بخیر بشی . امیدوارم قبل از اینکه از

این دنیا رفع زحمت کنم خوشبختی تو رو ببینم و بعد.....

صدای اعتراض جمع باعث قطع سخنانش شد.

۱- ... بابا بزرگ قرار نشد توی روز به این خوبی از بی وفایی حرفی بزنی.

بغضی که در صدای نیلوفر نهفته بود ،اشک را در چشمان جمع حلقه بست . نگاه محمد روی اشکی که از روی گونه

ی نیلوفر سرازیر شد خیره ماند . به سمت نگار رفت و به آرامی گفت:

-ورپریده باشو شلوغ کاری کن... کمی فضا عوض بشه.

نگار اخمی کرد و گفت:

-مگه من دلکمم ... خودت ....

محمد اخم کرد و گفت:

-جوجه منظورم این نبود .. پاشو به آهنگ شاد بذار.

نگار سری تکان داد و به سمت سینما خانگی رفت . فلشش را از توی جیب پیراهنش بیرون کشید . بعد از دقایقی

آهنگ شادی در فضا پخش شد.

چشمان نیلوفر اشک آخر را با پلک زدن بیرون داد و با کف دست صورتش را خشک کرد . روبروی پدربزرگش

ایستاد و گفت:

-زننده باشین صد و بیست سال ... با وجود شما این خانواده خوش و خرم در کنار هم نشستن ... دلم میخواد اول از

همه کادوی شما رو باز کنم.

بوسه ای روی دستان پر از چروکش زد و کادوی پدربزرگ را از میان کادوها بیرون کشید .

روی کاغذ کادویش نوشته بود . " تقدیم به نور چشم خانواده نیلوفر عزیزمان "

کادو را به آرامی باز کرد . حتی برای آن کاغذی که نام پدربزرگ و مادربزرگ رویش نوشته بود ، برایش ارزش

داشت .

بعد از دقایقی کیف مجلسی زیبای دخترانه ای به رنگ سفید از توی کادو بیرون کشید . لبخند زنان به سمت

پدر بزرگ و مادر بزرگش چرخید و تشکر کرد . چاشنی تشکرش بوسه ای نثار مادر بزرگش کرد .

-هی خانوم خانوما اول کیک بده بعد کادو تحویل بگیر .

نگار با اخم به محمد نگاه کرد و گفت :

-اول باید کادوها رو باز کنیم که ببینیم چقدر به تو یکی کیک بدیم .

اخم محمد با شوخی قاطی شد و گفت :

-تو نمیخواه برای من چرتکه بندازی ... من هر چی آورده باشم سهم کیکم رو از نیلوفر میگیرم .

نگاه نیلوفر در پی امیر میگشت . از صبح که بیدار شده بود او را ندیده بود . نمیدانست چرا هیچ کس سراغش را

نمیگرفت .

با صدای یکتا به خود آمد .

-نیلو جون کادوی بعدی رو باز کن .

کادوی بعدی را با اشاره ی پدرش که نشانش میداد برداشت . روی نوشته ی کاغذ را خواند .

"تقدیم به تو بهترین"

لبخندی بر لبش نشست . اول از مادر و پدرش تشکر کرد بعد کادو را با آرامش باز کرد .

نگاهش روی کادو خیره ماند . باورش سخت بود پدرش بعد از این همه سال یادش مانده باشد به او قول این هدیه

را داده بود .

اشک از چشمانش جاری شد . دست روی گیتار زرشکش کشید . برق گیتار دلش را پر از شور و حال کرد . گیتار را

روی میز گذاشت و برای بوسیدن پدر و مادرش از جا برخاست . بوسیدن مادرش همزمان شد با هق هق کردن هر

دویشان .

بعد از آن ترافیک مزخرف بالاخره به مقصد رسیدند . رگهای روی پایش از کلاژ و ترمز گرفتند ، گرفته بود

و درد داشت . وقتی ماشین را روبروی در خانه پارک کرد .

پدرش با مهربانی دست روی دستش گذاشت و گفت:

-باریکلا دختر .... خیلی عالی بودی ... فکر نمیکنم دست فرمونت به این خوبی باشه .

با خستگی لبخندی زد در حالی که ترمز دستی را بالا میکشید گفت:

-بابا شما که میتونی چرا ماشین اتوماتیک نمیخری ؟ میچ پام از کار افتاد توی این ترافیک وحشتناک .

پدرش در حالی که دستش را روی دستگیره میگذاشت ، گفت:

-با دنده اتوماتیک که رانندگی لذت نداره ... بیا دختر دو روز توی ترافیکای تهران بمونی میچ پات قوی میشه .

لبخند پدرش خستگی را پراند . وقتی از ماشین پیاده شدند ماشین عمو و شوهر خاله اش هم وارد کوچه شدند .

نگاهش به ماشین جدیدی که کنار دیوار خانه ی عمویش پارک شده بود ، انداخت و رو به پدرش گفت:

-معلوم نیست کی ماشینشو جای ماشین عمو پارک کرده ؟ الان عمو ببینه با این خستگی کلافه میشه .

پدرش خندید و گفت:

-تو نگران عموت نباش ... حتما ماشین رو میبره توی حیاطشون ... اونا که حیاط برای خودشونه راحتن.

دیگر اعضای خانواده هم توقف کردند و بعد از پیاده شدند در سکوت شب به آرامی به هم خسته نباشید، گفتند.

یکتا با تعجب به ماشین دویست و شش مشکی رنگ نگاهی کرد و گفت:

-بابا یه نفر جای پارکتو گرفته.

هادی با صورتی که خستگی از آن میبایرد گفت:

-عیب نداره بریم تو که دیگه نایی برام نمونه ... چه بلا ترافیکی بود!

بعد از خداحافظی هر کس به سمت خانه ی خود رفت . مادر بزرگ و پدر بزرگش با کمک محمد به سمت انتهای

کوچه رفتند و آنها هم وارد آپارتمان شدند .

زیور رو به نازی کرد و گفت:

-خدا به دادمون برسه فردا با زیبا ... اوف ... النازم اومده ، حسابی کفریه که چرا بدون اونا سفر رفتیم.

نازی اخمی کرد و گفت:

-زیبا تا رفتارش رو درست نکنه من که کاری بهش ندارم ... مامان پری رو هم میبرم خونه ی خودم که جرات نکنه

بیاد سراغش ... خونه ی تو راحت تر میاد و میره.

زیور دستش را پشت مامان پری گذاشت و گفت:



-فکر خوبیه ... از فردا ماجراها داریم با این عفریته.

مامان پری لبش را گزید و گفت:

-هیس ... خجالت بکشین ... دارین رخت خواهرتون رو میشورین؟

زیور با حرص گفت:

-رختی برایش نمونده که ما بشوریم ... خوبه خودتون دیدین خونه ی خان عمو چه رفتاری داشت!

مامان پری دستش را روی بینی گذاشت و به آرامی گفت:

-هیس ... الان از خواب بیدار شون.....

-به به خوش اومدین ... چه عجب تشریف فرما شدین! خوش گذشت؟

مادر و دو دخترانش با بهت به چهره ی عصبی زیبا خیره شدند . مامان پری به آرامی تک پله ی طبقه ی همکف را

بالا رفت و روبرویش ایستاد و گفت:

-اولا علیک سلام ... دوما ... مرسی جای شما.....

زیبا قری به گردنش داد و گفت:

-به دروغ نگین جات خالی که باورم نمیشه ... وگرنه یواشکی همه تون با هم نمیرفتین ... بدون اینکه به من چیزی

بگین ... اکه سرایدار این خونه هم بودم باید میگفتین کجا غیبتون زد . ماشالا گوشیاتون هم که از دسترس خارج

بود .. نمیگین ادم دلواپس میشه؟ .

زیور حوصله ی کل کل کردن را نداشت . با بی حالی گفت:

-یهویی شد ... من که خیلی خسته هستم میرم بالا ... فعلا شب بخیر .

نازی هم با اخم نگاهش کرد و بدون هیچ کلامی دست مادرش را گرفت و به سمت طبقه ی دوم رفت .

با ورود به آپارتمان هر کس برای خوابیدن مهیا شد و به سمت جایگاه خوابش رفت . فکر نیلوفر مدام در پی نبود

امیر بود . چرا عمو هادی و پدرش هیچ حرفی از او نزده بودند . انکار نبودش برای آنها مهم نبود .

حسی در انتهای قلبش به جوشش آمده بود . یک حسی شبیه دلتنگی . بدون خداحافظی رفتنش را نمیتوانست

نادیده بگیرد . چه شد بدون اینکه به او هدیه ای بدهد از آن ویلا بیرون زد ؟

مج پای راستش را با ناله کمی ماساژ داد . مامان پری با نگرانی به پایش نگاه کرد . از بالای تخت پایین آمد و با

دقت از توی کیفش پماد پیروکسی کام را بیرون کشید و روبرویش نشست .

-پاتو بده من ببینم .

نیلوفر دستش را به سمت پماد گرفت و گفت:

-بدین خودم میزنم ... شما چرا ؟

مامان پری اخم کرد و دستش را پس کشید و با دست دیگر مج پایش را جلو کشید .

-هییس ... حرف اضافه موقوف ... دست من برات شفا میشه ... اگه نشد هر چی خواستی فردا بهم بگو .

همانطور که پماد ژله ای بی رنگ را روی مج پاهایش میمالید محبت مادرانه ای را به زیر پوست دخترکش تزریق

میکرد . چقدر نیلوفر برای بودنش برای عشقی که بدون منت به او ارزانی میداشت ، خدایش را شکرگزار بود .

با فشار دست مامان پری روی مچ پایش ، آخی گفت . .

-بر منگرش لعنت . خود شما یکی از معجزات خدایی.

-باز بلبل شدی ... معجزه چیه دختر کفر نکو!

-کفر نیست مامانی ... شما یکی از فرشته های خوب خدایین که خدا شما رو برای من روی زمین فرستاده.

مچ پایش گرم شده بود . به آرامی کنار کشید و تشکر کرد . مامان پری دستانش را رو به بالا گرفت و از روی زمین

برخاست .

-تا من برم دستامو بشورم تو هم بگیر بخواب ... اگه به معجزه باشه خودت بهترینشی .

از مهربانی و لطف مامان پری لبخند روی لبانش نقش بست . سرش را روی بالش گذاشت . همانطور که به رفتنش

نگاه میکرد برای اولین بار ، چشمان خسته اش گرم شد و نفهمید کی به خواب رفت . .

با افتادن نور پشت پلکهایش و شنیدن صدای کشیده شدن پرده ، پلکهایش را از هم باز کرد .

نگاهش به قامت نگار افتاد که روبروی پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد . مامان پری هم توی اتاق نبود .

حس کرد زیاد از حد خوابیده .

-ساعت چنده ؟

نگار با لبخند به سمتش چرخید و گفت:

-ساعت نه ... امروز خواب موندی آبجی سحر خیز!

-دیشب از پا درد دیر خوابم برد . چه عجب تو زود بیدار شدی ؟

نگار لبه ی تختش نشست و دستی به موهای خرمایی بلندش کشید و گفت:

-دیروز با یکتا قرار گذاشتیم بریم خرید ... میخواستم بپرسم تو هم با ما میای؟

خودش را روی تخت بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

-اگه دیرتون همیشه من یه دوش بگیرم ... دیروز خیلی عرق کردم.

نگار از روی تخت بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت ، گفت:

-تا دلت بخواد وقت داریم ... شما هر وقت آماده شدی بگو به آژانس زنگ بزنم.

مغز نیلوفر به کار افتاد . لبخندی روی لبش نشست . هنوز نگار از اتاق خارج نشده بود که لب باز کرد.

-دیکه به آژانس احتیاجی نیست . به امیر زنگ بزن ... بگو هر جا هست تا یه ساعت دیکه دم خونه باشه.

نگار با ابروانی بالا کشیده و متعجب به سمتش برگشت.

-جدی جدی می خوامی.....

نیلوفر لبخندی از رضایت روی لبانش نقش بست.

-جدی جدی باید به وظیفه ش عمل کنه ... در ضمن وقتی راندمونه دیکه پسر عموی ما نیست.

نگار با دهانی باز خشکش زد.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه مثل یه راننده باهاس بر خورد میکنیم.

-آبجی بخدا زشته ... درسته من ازش بدم میاد اما فکر عمو و زن عمو رو بکن ... اینجوری به اونا بی احترامی

میکنیم.

نیلوفر از روی تخت برخاست و در حالی که روی تخت را مرتب میکرد، گفت:

-سخت نگیر خواهر من ... امیر باید تنبیه بشه ... هنوز دلم باهاس صاف نشده . همیشه پنج سال درد کشیدن رو با یه

عذرخواهی ساده ازش گذشت ...

بغض در صدایش لرزش انداخت . نگار به سمتش رفت و او را در آغوش کشید.

-هر چی تو بخوای ... اما اینکه هر جا بخوای بری اون کنارت باشه اذیت نمیکنه؟

-نه ... از ندید گرفتنش دلم خنک میشه ... میخوام کاری کنم.....

آهی کشید و حرفش را نیمه تمام گذاشت . دلش پر بود از عشقی که از قلب و ذهنش پاک نمیشد . دلش نمیخواست

حرفی به زبان بیاورد که فردای روزگار از گفتنش پشیمان شود .

به سمت کشوی داور رفت و گفت:

-برو به کارات برس تا منم حموم برم .

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ آیفون از مادرش و مامان پری خداحافظی کرد و همراه نگار از خانه خارج شد .

با دیدن یکتا با هم روبوسی کردند و احوال پرسی گرمی بینشان رد و بدل شد . صدای سلام امیر سرش را به سمتش

چرخاند .

با لحن خشکی پاسخ سلامش را داد . رو به یکتا و نگار کرد و گفت:

-قراره کجا بریم ؟

نگار با ذوق دستانش را به کوبید و گفت:

-حالا که راننده ی شخصی داریم بهتره بریم پاساژ (...)

هر دو با سر تایید کردند . امیر کنار ماشین 206 ایستاد و در را برای نیلوفر باز کرد . قلبش به تپش افتاد . از در جلو

گذشت و کنار در پشت ایستاد .دستان لرزانش را به در گرفت و رو به یکتا گفت:

-یکتا جون بهتره پیش داداشت بشینی .

یکتا با تعجب نگاهش را بین نیلوفر و امیر به گردش انداخت و گفت:

-چرا خودت نمیشینی؟ هر چی باشه تو بزرگتری .

نگار با شیطنت ابرویی بالا انداخت و امیر را نشان داد و گفت:

-ایشون الان راننده ی شخصی نیلوفره ... درست نیست کنار ایشون بشینه.

یکتا اخم هایش به آنی در هم کشیده شد. به برادرش که از خشم در حال سرخ شدن بود نگاه کرد و گفت:

-نگار داری زیاده روی میکنی ... قرار نیست به داداش من توهین کنی!

نیلوفر دستش را روی شانه ی او گذاشت و به سمت عقب ماشین هدایتش کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-زبون به دهن بگیر.

بعد رو به یکتا کرد و با کلافگی گفت:

-یکتا زودتر سوار شو... کلی خرید داریم.

بعد رو به امیر کرد و خیلی رسمی گفت:

-ماشین نو مبارک . فکر میکردم با ماشین عمو میای ؟

امیر بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

-عموتون به ماشینش احتیاج داشت ... نمیتونستم با اون ماشین در خدمت باشم ... حالا تا دیرتون نشده بفرمایین.

با دست به در ماشین اشاره کرد . نیلوفر آهانی گفت و کنار نگار و کنار پنجره نشست .

سایه ی خودش را در پنجره دید . برعکس عادت همیشگیش آرایش ملایم و زیبایی روی صورتش انجام داده بود .

مانتوی زیتونی وشال لیمویی سرش کرده بود . صورتش شاداب و زیباتر از گذشته شده بود .

ماشین حرکت کرد و نگار با خباثت گفت:

-ماشین نو مبارک ... انشالا چرخش برات بچرخه ... راستی بنگاه رو چه کار میکنی؟

آرنج نیلوفر در پهلویش نشست . قبل از اینکه امیر پاسخش را بدهد با غرغر کنان به خواهرش گفت:

-درسته راننده سی اما میشه پیرسم بنگاه رو به امون کی ول کرده؟

امیر کلافه از رفتار نیلوفر با سردی تمام گفت:

-از امروز عمو مهدی و بابا هر دو میرن بنگاه.

نگار گویی یه کارتون بفک هدیه گرفته باشد با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

-ایول واقعا میتونی به شغل شریف رانندگی با دل و جون بچسی.

نیلوفر اخم کرد و از پیشنهادی که داده بود به شدت پشیمان بود . حس میکرد بیشتر از اینکه امیر را آزار دهد

خودش اذیت میشود . از حرفهای تند و تیز نگار به ستوه آمده بود ، کنار گوشش زمزمه کرد:

-نگار ساکت میشی یا خودم ساکت کنم؟

نگار خندید و با شیطنت خاص خودش گفت:

-چشم ساکت میشم ... از حالا به بعد دیگه پسر عمویی در کار نیست.

امیر با خشم دندانهایش را روی هم فشرد . تا حدی که تا خورد شدن دندانش چیزی نمانده بود . دستانش را دور

فرمان مشت کرد و با حرص به صورت بی خیال نیلوفر خیره شد.



به پاساژ رسیدند . نیلوفر به صورت سرخ امیر نگاه کرد . دلش این همه بی رحمی را دوست نداشت . فقط فکر

میگرد اگر آسان بگیرد همه او را به بی بیخیالی متهم میکنند .

به اینکه این سالها ، آنچنان هم بد نگذشته و او هیچ ناراحتی نداشته ... این جور قضاوتها قلبش را به درد می آورد

. اما دیدن آن چهره که به شدت مظلوم و ساکت شده بود دلش را به درد آورد . از خودش توقع نداشت تا این حد

بدجنسی باشد .

امیر به سمت عقب نگاهی کرد و با دلخوری گفت :

-بفرمایین پایین . هر وقت کارتون تموم شد زنگ بزنین پیام همینجا .

یکتا با تعجب گفت :

-مگه تو با ما نمیای؟

امیر با سردی تمام گفت :

-کسی با راننده شخصیش خرید نمیره ... شما برید منم میرم دنبال جای پارک میگردم .

قلب نیلوفر به تپش افتاد . بغضی سنگین راه نفسش را بست . دلش میخواست او را دعوت به همراهی کند اما .....

هر سه پیاده شدند . امیر سرش را کج کرد و گفت :

-با خیال راحت خرید کنین اگر به مشکلی برخوردین خبرم کنین .

هر سه سری تکان دادند و وارد پاساژ شدند . حواس نیلوفر به حرفهای نکار و یکتا نبود . مدام صدای دلخور امیر

در گوشش زنگ میزد . دلش میخواست از این لجبازی بچگانه دست بردارد .

حالش خوب نبود . سخت بود برای کسی که روزی جان میداد، بخواهد این گونه عذابش دهد. گویی بیشتر از امیر

خودش زجر میکشید . عاشق که باشی نمیتوانی دلت را با بغض و کینه همسو کنی مخصوصا دختری به دل رحمی او

که مهربانی صفت بارزش بود.

تصمیم گرفت همین که برگشتند به امیر بگوید دیگر راضی به چنین شرایطی نیست .

شاید با ندیدنش راحت تر میتوانست دلش را آرام کند. خودش طاقت شکستن غرور این مرد را نداشت ... انکار با

هر نگاه مستاصل او جان میداد . روزی عاشق آن غرور و جذبه اش بود ... شکستن آن غرور دیگر برایش جدایی

نداشت ..

نگار با شیطنت به سمت یکی از بوتیکها رفت . مانتوی آبی روشنی را نشان داد و گفت:

-آبجی این چگونه ؟

نیلوفر نگاهی به مانتو انداخت و ابروهایش را در هم کشید.

-خیلی کوتاهه ... به بلندترش رو انتخاب کن.

-آخه رنگش و مدتش خیلی شیکه.

نیلوفر پوفی کشید . اصلا حوصله حرف زدن نداشت . در دلش نالید کاش بیرون نیامد.

-نظر من همون بود که گفتم .. اگه نمیخوای گوش کنی به خودت مربوطه از من سوال نکن.

اخمش دل نگار را تکان داد .

-باشه ابجی جون هر چی شما بگی ... فقط اون ابروهای خوشگلت رو از هم باز کن دلم میگیره ها .

یکتا خندید و گفت:

-خوبه لااقل تو از یه نفر حساب میبری ... گاهی دلم برای زن عمو میسوزه که باید مدام با تو سرو کله بزنه.

نگار لبخند دندان نمایی زد و پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

-خیلی هم دلش بخواد ... لااقل وقتی با من سروکله میزنه بیشتر قدر ابجی کلم رو میدونه.

نیلوفر لبخند زد و گفت:

-نمیخواه بخاطر اینکه قدر منو بدونه این همه اذیتش کنی ... دختر بزرگ شو ... تا کی میخوای این رفتارها رو از

خودت نشون بدی .

پسری از بوتیک بیرون آمد و با لبخند رو به آنها کرد و با دست داخل مغازه را نشان داد و گفت:

-بفرمایین از مانتوهای داخل هم دیدن کنین . خوشحال میشم کمکتون کنم..

نگار با ذوق گفت:

-مانتوهای بلندی با این رنگ دارین ؟

همان مانتوی آبی را نشان داد . پسرک با دقت نگاهی کرد و گفت:

-فکر میکنم داشته باشیم ... شما بفرمایین داخل حتما مانتویی که مورد پسند شما خوش سلیقه ها باشه توی مغازه

موجوده .نباشه هم از دوستان براتون تهیه می کنم.

نگاه پر از شیطنت پسرک روی دختران به گردش در آمد وروی یکتا ثابت ماند . با لحن خاصی که اخمهای نیلوفر را

در هم کشید رو به یکتا گفت .:

-مطمئنم میتونم به شما هم کمک.....

-نمیخواه خیلی مطمئن باشی ... این خانوما از این جا خریدی نمیکنن .

هر سه به صورت پر از خشم امیر نگاه کردند . امیر با دیدن اخم نیلوفر به آرامی گفت:

-من بخاطر یکتا اومدم .. امیدوارم این ناراحتتون نکنه!

نیلوفر تازه متوجه شد هنوز اخم هایش درهم است . ابروهایش را بالا داد و سرش را پایین انداخت.

-من کاری به شما ندارم .. شما مختاری هر جا میخوای بری.

به سمت بوتیک بعدی رفت . امیر دستش را روی کمر خواهرش گذاشت و رو به پسرک که هاج وواج او را نگاه

میکرد ، گفت:

-اگه میخوای کاسبی کنی چشمات رو درویش کن ... برای ناموس دیگران احترام قائل شو.

با هدایت او یکتا پشت سر نگار و نیلوفر به حرکت در آمد . یکتا به آرامی گفت:

-اما داداش اون بیچاره اصلا حرکت بدی انجام نداده بودا.

-من نگاه پاک رو از نگاه ناپاک خوب تشخیص میدم .. همجنسای ناجنس خودم رو خوب میشناسم ... اینا خوب

بلدن برای دخترای ساده ای مثل شما دون بپاشن .

یکتا اوهمی گفت و به راهش ادامه داد . از اینکه امیر در پشت سرش بود احساس خوبی داشت .. گویی پشتش

قرص بود که یک حامی کنارشان قرار دارد . این حس خوب لبخند را روی لبش نشانده اما سریع لبانش را جمع کرد

و ر با دیدن مانتوی مشکی ساده ای ایستاد . جنس مانتو نخی بود و برای آن فصل خیلی مناسب . به نگار مانتو را

نشان داد .

-بریم ببینم تن خورش چطوره ؟

نگاه امیر روی مانتو ثابت ماند . وقتی حرف نگار را شنید یک قدم به نیلوفر نزدیک شد .

-اجبی تو رو خدا باز مشکی نخر ... بیا به رنگ روشن بردار .

امیر مانتویی را در گوشه ی چپ ویتترین نشان داد و رو به نیلوفر کرد و نظرش را به خواهرش گفت :

-یکتا این رنگ به هم سن های تو خیلی برازنده س ... هم روشنه هم جلف نیست .

نگاه نیلوفر و نگار روی مانتوی گرم رنگ ساده ای ثابت ماند . نیلوفر نیم نگاهی به صورت امیر کرد . وقتی نگاه او

را متوجه خود دید خیلی سریع سرش را پایین انداخت . صورتش گر گرفت . گرمای زیادی به سرعت در وجودش به

جریان افتاد . وای از این حس که به خوبی آن را میشناخت و دوستش نداشت ... حسی که روزی باعث نابودیش

شد . با دست نگار را به داخل بوتیک هدایت کرد و بدون اینکه توجهی به پشت سرش بکند هر دو وارد بوتیک شدند

-آبجی غلط نکنم منظور امیر به تو بودا... به در میگم دیوار تو گوش کن بود.

از تیز بودن نگار عاصی شده بود. این دختر حواسش به همه جا بود. نفس عمیقی کشید.

-هییس... انقدر حرف نزن... اگه از اون مانتو خوشت اومده بخر. اما من همون مشکی رو میخرم.

نگار با شیطنت نگاهی به خواهرش کرد و گفت:

-باشه من از اون رنگ میخرم به شرطی که تو هم با من شریکی ببوشیش.

یکتا وارد بوتیک شد و فروشنده را مخاطب قرار داد.

-آقا میشه این مانتو رو برام بیارین؟

مرد مسنی که پشت یک مانیتور نشسته بود لبخندی زد و به سمتش آمد.

-حتما... چه سایزی؟

-سایز 36 و 38.

نگار گفت:

-خودت میدونی سایز 36 به تو نمیخوره چرا.....

یکتا با اخم گفت:

-شاید این مدل با این سایز بهم خورد... تو چه کار به من داری؟... برو مانتوی خودت رو انتخاب کن.

نگار که از مدل مانتو و رنگش واقعا خوشش اومده بود با حرص گفت:

-اقا یه سایز 36 برای من از همین مانتو بده.

لبخند روی لبان یکتا نشست.

-پس شیطون برای خودت میخواستی؟

نگار چشم و ابروی برایش آمد و اوهم گفت . نیلوفر همان مانتوی مشکی را نشان داد و به فروشنده اشاره کرد .

-ببخشید از این مانتو هم برای من 36 بیارین.

فروشنده نگاهی به هیکل او انداخت و بی منظور گفت:

-اما فکر کنم این سایز برای شما بزرگ باشه ... میخوان اولین سایزش رو بیارم؟

نیلوفر سرش را به چپ و راست تکان داد. از پوشیدن مانتوهای تنگ بیزار بود، گفت:

-نه همون سایزی که گفتم رو بیارین.

امیر از دور فقط به رفتار و متانتش نگاه میکرد . دستانش را روی سینه گره زد و از این همه انزوا و سردی او قلبش

به درد میآمد. میدانست راه سختی برای ساختن نیلوفر گذشته در پیش دارد. اما به خود ایمان داشت که میتواند به

هدفش برسد..

با ایستادن ماشین در گوشه ی خیابان با گیجی به اطرافش نگاه کرد . موقعیت را درک نمیکرد . رو به نگار کرد که

آماده ی پیاده شدن بود.

-چرا داری پیاده میشی؟

نگار از تعجب ابروهایش بالا پرید . با شیطنت خاص خودش چشمکی به خواهرش زد و گفت:

-خواب بودی آجی ؟ خوبه امیر نظرمون رو پرسید !

گیج و منگ به امیر نگاهی کرد که سرش را رو به عقب چرخانده بود و به عکس العمل او خیره شده بود.

-گفتم تا برگردیم خونه دیر میشه بریم اول ناهار بخوریم بعد برگردیم ... با این ترافیک تا برسیم خونه از گشنگی

سردرد میگیرین .

نگاه دلخورش را از نیلوفر گرفت و به سمت یکتا چرخید .

-کیسه های خرید رو بده بذارم صندوق عقب تا بخاطر اینا شیشه ی ماشین رو نشکنن .

نگار هم دستش را به سمت امیر دراز کرد و کیسه های خریدشان را به دستش سپرد . نیلوفر سری تکان داد و همراه

آنها به راه افتاد . رستوران زیبایی بود که دکوراسیون ساده اما آرام بخشی داشت . نمیتوانست بگوید از ان

رستوران ها آنچنانی است .

اما همینکه امیر به فکر آنها بود برایش ارزش داشت . در کوچه پس کوچه های عاشقی گم شدن هم عالمی دارد .

که نیلوفر را بیشتر از پیش نگران حال و روز دلش میکرد .

بعد از خوردن ناهار که با زبون نگار و یکتا توأم بود به سمت خانه برگشتند . خسته از روز گرمی که سپری

شده بود دستش را روی پیشانی درناکش کشید . عرق سردی روی صورتش نشسته بود .

با اینکه گر سنه نمانده بود اما گرمای هوا و آلودگی و خستگی رمقش را کشیده بود . بعد مدتها این خرید دخترانه



خیلی لذت بخش بود . بدون اینکه بخواهد اعتراف کند ، همراهی امیر این خرید را لذت بخش تر کرده بود .

ماشین که داخل کوچه ی بن بستشان پیچید به افکارش سامان داد تا زمان خداحافظی حرف دلش را به امیر بزند .

همینکه پایش را از ماشین بیرون گذاشت ، در آپارتمان باز شد و الناز و المیرا از ساختمان بیرون آمدند . با دیدن

المیرا رگ و پی بدنش کشیده شد . گویی دست پر قدرتی موهای سرش را به عقب میکشید تا از آن مار هفت خط

چشم بردارد .

یکتا و نگار به او نگاهی کردند و با بهت به آن دو خواهر نگاه کردند . تحمل این المیرای جدید هزار برابر دشوارتر

از المیرای سابق بود .

الناز با پوز خندی نگاهشان میکرد . چون بزرگتر از آنها بود توقع داشت انها برای احوال پرسسی پیش قدم شوند .

نیلوفر آب دهانش را قورت داد و دل قوی داشت و به سمتش گام برداشت .

دستش را روبروی الناز گرفت و گفت:

-سلام الناز جون ... خیلی خوش اومدی . خوش میگذره ؟

الناز قری به گردنش داد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-با استقبال گرمی که خانواده از ورودم کردند خیلی عالیم ... اما اوضاع نشون میده تو خیلی سر حال تر از منی .

نگار طاقت نداشت کسی به خواهرش درشت بار کند . زبان پرکارش باز شد و گفت:

-کور شود هر آنکه نتواند دید ... چطوری دختر خاله ... خیلی وقت بود پیدات نمیشد ... امسال هر دو خواهر ،

خوب خاله رو سوپرایز کردین.

المیرا سرش را با ناز به سمت نگار چرخوند و گفت:

-ایشش ... همین مونده بود توی نیم وجبی به ما تیکه بندازی ... جوجه اول به گذشته ی خواهرت نگاه کن بعد

مجیز منو بگو!

یکتا با ناراحتی لبانش را گزید و گفت:

-با اجازه ی شما من برم خونه مادرم منتظره .

رو به امیر نگاه کرد و گفت:

-داداش تو میای خونه یا میری سرکارت ؟

امیر سرش را بلند کرد و دستانش را داخل جیبش برد . به صورت نگران خواهرش خیره شد و گفت:

-تو برو خونه ... کاری داشتی زنگ بزن.

یکتا خداحافظی کرد و رفت . نگار دست نیلوفر را کشید و گفت:

-ما هم باید بریم خیلی خوشحال شدیم از دیدنتون.

المیرا پوزخندی زد و گفت:

-از چهره ی نیلوفر مشخصه که خیلی خوشحال شده ... انگار عزرائیلش رو دیده.

امیر سکوت را شکست و با صدایی خش دار و با تحکم گفت:

-خودت هم میدونی چه تحفه ای هستی پس گفتنش دردی رو دوا نمیکنه . راه رو باز کن بذار وارد ساختمون بشن.

المیرا با خشم و نفرت به امیر نگاه کرد . مانند طلبکاری که اموالش به یغما رفته به چشمانش زل زد.

-مراقب این تحفه باش که دودمانت رو به باد نده ... گاهی زخمهای کهنه که عفونت میکنه دردناکتر از خود زخم

میشن ... وقتی بیشتر به زخمی که عفونی شده بزنی ، میدونی چی از اون زخم بیرون میزنه ؟!

امیر با خشم نگاهش را پاسخ داد و با دندانهای بهم فشرده گفت:

-راه درمان هر زخمی رو بلد باشی احتیاج به بیشتر پیدا نمیکنی ... یاد بگیر آدم باشی .

صدای پسر جوانی سرها را به سمت عقب چرخاند.

-الی جان دیر که نکردم ؟

المیرا پوزخندی زد و امیر را کنار زد . در حالی که تنه ی ظریفی به او میزد به سمت پسر ژیکولی که تیپ غلط

اندازی داشت رفت و دستش را در دست گرفت و گفت:

-نه عزیزم داشتیم میومدیم ... یادته که درمورد خواهرم بهت گفته بودم

پسرک سرتکان داد و چشم میان جمعی که روبروی در ایستاده بودند ، چرخاند و گفت:

-بله ... در خدمتم ... بفرمایین بریم.

با دست به ماشینی که چند متر آن طرفتر پارک شده بود ، اشاره کرد . ابروی امیر به حالت مسخره ای بالا رفت و

رو به الناز گفت:

-تبریک میگم ... خیلی این مایند شدین که با بوی فرند خواهرتون بیرون میرین!

الناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-قراره دو مادمون بشه ... تا چشم کسایی که نمیتونن ببینن در بیاد.

بدون مکث کنار المیرا ایستاد و با خوشی و بشی کردن با پسر معلوم الحال سوار ماشین شاسی بلند شدند . ماشین

دنده عقب رفت و از دید آنها دور شد .

امیر از خشم میلرزید . فکر اینکه با چنین عفریته ای ، هم دست شده بود و آبروی دختر عموی نجیبش را ریخته بود

راه نفسش را بسته بود . گویی خشم و نفرت مانند ازدهایی دور تنش چنبره زده بود و استخوانهایش را در هم خرد

میکرد . در عالم خود غرق بود و به انتهای کوچه خیره بود . صدای نیلوفر آوار سنگینی را روی سرش هوار کرد .

-براتون متاسفم که شریک و همدمتون رو به رقیب از چنگتون در آورد ... فقط خواستم بگم من از شرطم چشم

پوشی کردم ... از فردا هیچ دینی روی دوشت نیست .

بدون اینکه به چشمان بهت زده ی امیر نگاهی بیندازد به سمت در رفت و گفت:

-بابت امروز ممنونم ... به خانواده سلام برسون .

امیر به خود امد . نگار وارد آپارتمان شد و پشت سرش نیلوفر در حال وارد شدن بود . با تردید صدایش کرد .

-نیلو ؟

نگاهش روی در خانه مانده بود . نمیدانست چه در سر این دختر میگردد . گاهی نیش و کنایه هایش تا ته قلبش را

به آتش میکشید . اما لب فرو میبست و به خود میگفت " حقمه " اما با تمام این اوصاف باز هم ناراحت میشد و قلبش

تیر میکشید . حالش خراب بود بدتر هم شده بود . نفسش را با حرص بیرون داد .

دست مشت شده اش را کف دست دیگرش کوبید و زیر لب غرید:

-لعنت به من ... خدا چی کار کردم که این همراهی و دیگه نمیخواه ؟

زخم هایی گذشته سر باز کرده بود و سوزشش تا عمق جاننش نفوذ کرد . دلش این بی محلی را بر نمیتابید . گویی

قلبش میان مشتان نیلوفر بود و با هر حرفی میزد قلبش را می فشرد .

سرش را پایین انداخت و به سمت ماشین رفت . باید به بنگاه سر میزد تا پدر و عمویش برای استراحت به خانه باز

گردند .

دلش میسوخت که آنهمه سال درس خوانده بود و حالا باید توی بنگاه مینشست و برای مشتریان جورواجورش

مدام فک میزد تا بتواند یک معامله را جوش دهد . کاری که اصلا دوست نداشت و با روحیه ی او سازگار نبود .

به بنگاه که رسید آنجا را بی نظم و در هم دید . با دیدن کاغذهای روی زمین ریخته بدنبال پدر و عمویش گشت .

رنگ یکی از کارمندان پریده بود و مدام به موهایش چنگ میکشید .

با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

-چی شده رضایی ؟ بابامو وعموم کوشن ؟

مرد با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-روم سیاه آقای حاتمی ... راستش...

گویی توان گفتن نداشت . با حرص بازوی مرد را تکان داد و غرید.

-بنال ببینم چی شده ! چرا اینجا این همه بهم ریخته ؟

مرد که به شدت سعی میکرد خودش را کنترل کند با ناراحتی گفت:

-راستش در نبود شما دوتا از مشتریا دعواشون شد . با هم زد و خورد میکردن . عموتون و پدرتون رفتن که

جداشون کنن ... اما.....

گویی زبانش قفل شده بود . نگاه جستجوگرش گوشه ی میزرا که به رنگ سرخ در آمده بود دید . با ترس زیاد

موهایش را به عقب کشید و زانوانش به لرز افتاد . گویی دنیا را روی سرش کوبیدند . نه...

دیگر طاقت مصیبت جدیدی را نداشت . با نگرانی شدید به مردی که حالا چشمانش بارانی شده بود خیره شد.

-بگو چی شد ؟ جون به لبم کردی ؟

مرد زبانش را روی لبان خشکش کشید و گفت:

-متاسفانه ... چه جووری بگم ... اخه ...

نفس عمیقی کشید و دستانش را روی شانه ی امیر گذاشت و گفت:

-در میون درگیری یکی از طرفین دعوا هولشون داد و ایشون ... ایشون.....

امیر زانو زد و روی سرش کوبید.

-بیچاره شدیم ... وای خدا ...

به آنی از روی زمین بلند شد . میدانست از زبان این مرد ترسیده چیزی دستگیرش نمیشود . تنها کاری که الان باید

انجام میداد این بود که ضعف نشان ندهد و مردانه پیش برود.

-کدوم بیمارستان بردنشون ؟

نام بیمارستان را که شنید سریع از بنگاه خارج شد. کسبه از دور و نزدیک به بنگاه خیره شده بودند . دلش آشوب

شد . سوار ماشین شد .

دست و پایش به لرز افتاده بود . نمیدانست این مصیبت را کجای دلش بگذارد . حتی نمی دانست کدام عزیزش به

مشکل بر خورده ، که هر کدام بود برایش سنگین و سخت بود .

یاد قلب بیمار عمویش که افتاد تمام تنش یخ زد ... در دل نالید:

-خدایا الان نه ... خواهش میکنم بلایی سرعمو نیار ... الان وقت این بلاها نیست بخدا...

بغض سنگینی در گلویش بیچید . اما با زحمت قورتش داد . با دیدن سردر بیمارستان اولین جای خالی که دید

ماشین را پارک کرد.

دوان دوان وارد اورژانسی بیمارستان شد . سردر گم به اطراف خیره شد . به سمت اطلاعات رفت . دهانش خشک

شده بود به زحمت لب زد.

-آقا ببخشید میخوام بدونم مجروح ما رو کجا بردن؟

زنی که پست کامپیوتر نشسته بود با نگاه به صورت رنگ پریده اش گفت:

-اسم بیمارتون؟

-آقای حاتمی.

زن نگاهی کرد و گفت:

-چیه حاتمی؟ منظورم اسمشونه!

کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت:

-راستی نمیدونم... با مهدی یا هادی.

زن با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-الان بردنشون اتاق عمل بفرمایین طبقه ی چهارم.

نگاهش روی دکتری که با خستگی تمام از اتاق عمل بیرون آمد خشک شد. تمام آن دوساعت را پشت در اتاق هزار

بار جان داده بود. فقط یک روز از محیط کارش دور مانده بود و چنین بلایی بر سر خانواده هوار شده بود. از

زبان یکی از پرستاران شنیده بود که مامورین منتظر پایان عمل و بهوش آمدن عمویش هستند. اما خودش حاضر به

حرف زدن با مامورین نشده بود.

به سمت دکتر رفت و با نگرانی که باعث لرزش صدایش شده بود نالید:



-آقای دکتر ... پدرم....

دکتر سری تکان داد و گفت:

-متاسفم ... ضربه شدید بود . نتوانست طاقت بیاړه .

کوبی کوهی از یخ کل بدنش را درون خود کشید . دستان لرزانش را بالا آورد و روی لبان سفیدش گذاشت .

-یعنی ...

دکتر با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

-تسلیت میکم پسر م ... ما فقط وسیله ایم ... وقتی اون بالای نخواست از دست ما کاری بر نیاید .

دستش را روی شانه اش گذاشت و کمی فشار وارد کرد و از کنارش گذشت .

ناباورانه عقب عقب رفت . خودش را روی صندلی رها کرد . سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و اهی از بن

جگر کشید . درد در تمام وجودش پیچید . مانده بود این مصیبت را چگونه به مادر و خواهرش خبر دهد .

همانطور که بی حس و پردرد روی صندلی ولو شده بود پرستاری به سمتش آمد و گفت:

-آقا دکتر با شما کار داره .

گیج و منگ به پرستار نگاه کرد و بی حواس گفت:

-دکتر گفت تموم کرده .

پرستار با ناراحتی گفت:

-بخشید آقا... من در مورد اون آقای که سی سی یو هستن صحبت کردم.

فقط به پرستار زل زد . پرستار با دیدن حال خرابش گفت:

-آقا چرا شما با این حالتون تنهائین ؟ لااقل به یکی از افراد خانوادتون خبر میدادین!

پرستار وقتی دید حالش به جای خود نیست دوان دوان از او دور شد . دقایقی به در اتاق عمل خیره شد و از ته دل نالید.

-خدایا چرا حالا؟! من که توبه کردم و بخشش رو گرفتم ... آخه چرا حالا؟!!

صدای زنگ موبایلش او را از عالم خود بیرون کشید . نام یکتا روی مانیتور گوشی نمایان شد . ناخودآگاه با دیدن

نام خواهرش ، اشک محصور زیر پلکهایش به بیرون خروشید . با کف دست به پیشانی زل زد و نالید:

-خدایا جواب اینو چی بدم ؟ خدایا این حقم نبود ...!

با باز شدن در اتاق عمل و دیدن برانکاری که ملافه ی سفید ، روی پدرش کشیده بود قلبش تیر کشید . با چشمان

لبریز از اشک به سمت برانکارد دوید و خود را روی هیكل بی جان پدرش انداخت .

-بابا ... آخه چرا باید این بلا سر من بیاد ... جواب یکتا و مامان رو چی بدم ؟ بابا حالا که همه چیز رو براه شده بود

نباید اینجور میشد . چرا کم اوردی ؟ چرا طاقت نیوردی ؟ جواب زن و دخترت رو چی بدم ؟

دستی او را به سمت عقب کشید و برانکارد با سرعت بیشتری به سمت انتهای راهرو حرکت کرد . پرستار مردی که

شانه هایش را در دست گرفته بود با صدای بمی گفت:

-خدا صبرتون بده ... ما همه ی تلامسون رو کردیم.

خشم تمام وجودش را گرفت . با کف دست روی سینه ی مرد بلند قد کوبید و او را به عقب هل داد. با صدایی که پر از خشم بود فریاد زد:

-چه تلاشی کردین ؟ اکه تلاش کرده بودین الان پدرم من با اون شکل بیرون نمیومد ... اکه خانواده ی خودت هم بود به همین راحتی میگفتی خدا صبرتون بده ... من از همه تون شکایت میکنم ... چرا باید جنازه ی پدر من از اون اتاق بیرون بیاد ؟

مرد با آرامش قدمی به عقب رفت . نگاهش را به صورت سرخ از خشم و چشمان پر اشکش دوخت .

-میدونم حال خوبی ندارین ... حتما به یکی از افراد خانواده خبر بدین تا در کنارتون باشه . غم از دست دادن والدین کمر آدمو میشکنه.

بدون اینکه منتظر پاسخی باشد در انتهای راهرو ناپدید شد . زبانش را روی لبانی که کف کرده بود کشید .

همانجایی که ایستاده بود زانو زد و صدایش در پس آن راهروی بی روح طنین انداز شد .

-خدایا ... حالا چی کار کنم ؟ ایمان کاش جای تو من رفته بودم ... ایمان.....

سکوت مرگبار با خنجر صدایش در هم شکست . اما به هیچ وجه دلش آرام نشده بود.

موهایش را به چنگ کشید و هق زد.

پرستاری با شنیدن صدایش به سمتش آمد . سرش را پایین انداخت و بدون هیچ شرمی با صدای بلند زار زد . تمام

بدبختیهایش را با اشک های پی در پی بیرون ریخت . دیگر رمقی برایش نمانده بود . با اینکه مرد بود اما شانه هایش

زیر این مصیبت خم شده بود . کاش عمویش در کنارش بود درست مانند زمانی که ایمان رفته بود ... دستانش را روی شانه اش کم داشت .

اشک صورتش را خیس کرده بود و دلش داغدار عزایی بود که دلش را نمیدانست . پدرش به چه جرمی به این گونه رفتن محکوم شده بود ؟!

ماموری با لباس نیروی انتظامی کنار پرستار ایستاد و گفت:

-ایشون همراه متوفی بودن ؟

پرستار که درماندگی امیر، دلش را به درد آورده بود ، سرش را به پایین تکان داد و گفت:

-بله ... اما فکر نکنم حالتش مناسب سوالات شما باشه .

مرد با چشمانی تیز بین به شانه های لرزان او خیره شد . سرش را پایین برد و کنار گوشش گفت:

-آقا شما باید در مورد حادثه ی امروز به سوالات من جواب بدین .

امیر بی رمق لب زد:

-من زمان درگیری نبودم ... از هیچی خبر ندارم .

صدای زنگ تلفن ، نگاه امیر را از مرد گرفت و به مانیتور گوشیش خیره شد . باز هم اسم یکتا ... نه ... خدایا چگونه

میتوانست خبری به این نحسی را به خواهری که عزیز کرده ی پدرش بود، بدهد ؟ !

انقدر به گوشی خیره شد تا تماس قطع کرد. مرد دستش را پیش برد و گفت:

-گوشیتون رو بدین تا به خانوادتون خبر بدیم ... شما احتیاج به یه همراه دارین.

سریع گوشی را عقب کشید. دستش را روی مانیتور کشید و با ضربه ای نام نیلو جلوی دیدگانش نقش بست. دستش

به لرز افتاد بود.

چگونه به کسی زنگ میزد که دقایقی پیش زمانی که اسمش را پر تمنا صدا زده بود، او با بیرحمی تمام گفته بود "

دیگه منو نیلو صدا نکن، اگه میخوای آروم باشم اصلا اسممو به زبون نیار" با تمام وجود در برابرش خرد شده بود.

یا زمانی که گفته بود " اون دفترچه ی خاطرات رو بهم برگردون ... نمیخوام دلنوشته های مزخرفم وجود خارجی

داشته باشه " از درون مرده بود و به زور نفس کشیده بود.

نگاه سرد و بی روح نیلوفر سرمای زمهریری را به تمام یاخته های قلبش منتقل کرده بود.

با نگاهی مبهوت اسمش را رد کرد و روی اسم محمد ضربه زد. باید یک مرد در کنارش میبود تا بتواند این غم

سنگین را به دوش بکشد. به حرف ها و دلداری های مردانه احتیاج داشت. کسی که توان کشیدن این جسم بی

جان را تا پشت در اتاق سی سی یو داشته باشد. اتاقی که امید نیلوفر را در خود جای داده بود و حالا از ته قلبش از

خدا میخواست که عمویش را به نیلوفر ببخشد. طعم تلخ مرگ و رفتن نا بهنگام پدرش قلبش را به آتش کشیده بود.

نمیخواست نیلوفری که یک بار با بیرحمی او چنین دردی را کشیده دوباره همدرد او باشد.

حس میکرد تاوان بی کسی و تنهایی های نیلوفر را با این درد، باید پس بدهد. صدای محمد که در گوشش نشست

نفس حبس شده اش را بیرون داد و با صدایی که غم در آن بی داد میکرد نالید:

-داداش میتونی بیایی کمکم؟

-سلام امیر جون ... چی شده؟

-فقط بیا بیمارستان (... ) خیلی زود بیا.

-توی بیمارستان.....

بدون شنیدن باقی کلامش تماس را قطع کرد. با بی حالی به آن مرد و پرستاری که منتظر او بودند خیره شد.

مرد مامور یک گام به او نزدیک شد و گفت:

-شما باید برای تکمیل پرونده ی آقای هادی حاتمی با ما همکاری کنی.

امیر فقط نگاهش کرد. به واقع حرفش را درک نمیکرد. او چه کمکی میتواندست به او بکند وقتی جنازه ی پدرش

را از جلوی چشمش بردند او هیچ کاری برایش انجام نداده بود.

مرد که نگاهش را دید به حالت بی برد.

-منظورم اینه باید صورجلسه ی این دعوا و شکایت شما رو ثبت کنم و به اداره برگردم .. ضارب توی آگایه ...

اگه شکایتی دارین یا هر حرف دیگه ای باید ثبت بشه.

تازه متوجه حرفهای او شد. سری تکان داد و خودش را جمع و جور کرد. اگر او هم خودش را میباخت چه کسی

میتوانست به مادر و خواهرش دلداری دهد. چه کسی میتواندست پشت و پناه آن دو زن رنج کشیده و مظلوم

زندگیش باشد.

شانه به شانه ی مامور حرکت کرد . به اتاقی که پرستار آنها را به آنجا برد ، وارد شدند و روبروی مرد مامور نشست تا در خواست شکایت از مردی که بی رحمانه ، نفس پدرش را در اثر یک خشم افسار گسیخته بی نفس کرده بود را با داستانی لرزان ثبت کند.

دستان محمد روی شانه اش نشست . شانه های مردانه اش آویزان شده بود . با فشاری که روی شانه اش حس کرد به چشمان سرخ محمد خیره شد.

-امیر خودتو جمع کن ... امروز باید برای پدرت ، پسری کنی . الان تو مرد خونه ای ... مادرت تکیه ش به توئه ... میدونم غم سنگینی روی دلته ، ولی باید محکم باشی ... هر کاری هم بخوای خودم برات میکنم...

امیر چشمان پر از غمش را از صورت او گرفت و به دستان سرد و لرزانش سپرد . با این دستان لرزان و کمر شکسته چگونه میتوانست تکیه گاه باشد !؟

-محمد سخنه توی صورت مادرو خواهرم نگاه کنم ... من بخاطر اشتباهی که تو گذشته کردم مجبور شدم تنهاشون بذارم ... اگه اون همه نامردی نمیکردم الان.....

محمد دستش را روی بینیش گذاشت .

-هییس ... این اتفاق در حضور تو هم میوفتاد ... خودت میدونی هر چی خواست خدا باشه همون میشه ... تو که از

من مقیدتری ... پس برای خودت یه مرثیه ی جدید درست نکن . پاشو مرد . کمرتو راست کن و قدمهات رو محکم

بردار...

زانوانش بی حس بود اما مردانه ایستاد و به سمت اتاق سی سی یو به راه افتادند. با دیدن پرستاری کنار در،

گامهایش را سریعتر برداشت.

-خانوم پرستار حال عموم چطوره؟

پرستار اخمی کرد و گفت:

-خدا رو شکر خطر رفع شده... وقتی دکتر این جا بود چرا نیومدین.. به سری سوال از سابقه ی بیمار داشت ...

اما خدا رو شکر توی اکو نشونی از گرفتگی رگها دیده نشد.

سرش را به علامت تایید بالا و پایین تکان داد و گفت:

-به تازگی آنژیو انجام دادن.

پرستاری با تاسف سری تکان داد و گفت:

-شانس آوردن که رگهاشون باز شده... وگرنه برگردوندنش امکان پذیر نبود.

محمد با نگرانی گفت:

-الان حالشون چطوره؟

-خوبه تازه ضربانشون به ثبات رسیده... باید خیلی مراقبش باشین هر استرس و فشار روحی ممکنه آخرین سکنه

رو براش به ارمغان بیاره... تا اینجایی که میدونم دوبار هم سکنه کرده و دیگه فرصتی نداره.



امیر با نگرانی رو به پرستار کرد و گفت:

-میشه از نزدیک ببینمش؟

پرستار به سمت در اتاق چرخید و گفت:

-فقط برای پنج دقیقه ... لطفا حرفی نزنین که باعث تحریک اعصابش بشه ... ممکنه هوشیار باشه و بشنوه.

چشمی گفت و به محمد نگاهی کرد و گفت:

-الان بر میگردم.

-برو داداش ... من منتظرت میمونم.

\*\*\*\*\*

صدای صوت قرآن در کوچه پیچیده بود . تمام اهالی کوچه مدام در رفت و آمد به خانه ی عزادارانی بودند که غم

سنگین این ماتم شانه هایشان را خم کرده بود .

صدای جیغ های گوشخراش یکتا یک لحظه بند نمیشد . تا اینکه حنجره اش خش برداشت و صدایی از گلویش بیرون

نیامد . مادرش با صورتی خراشیده و موهای پریشان با دیدن زنان همسایه مرثیه ی رفتن همسرش را تکرار میکرد

مادر بزرگش در سوگ پسرش ضجه میزد و بر روی سینه و رانهای خود میکوبید. محشر کبرایی شده بود که نگو!

دل هر بیننده ای از دیدن آن جمع به درد می آمد. صحنه ای دردناک و دلخراش بود. وقتی که میدیدند پسری

کمرش زیر بار چنین مصیبتی خم شده و همسر و دختر مرحوم مات و مبهوت به تسلی دهندگان خیره میشوند و جز

اشکی که روی گونه یشان جاریست، مادری که چشمانش در سوگ فرزند به خون نشسته، زانوی احساس هر بیننده

ای را به زمین میزد.

نیلوفر با چشمان به خون نشسته و پلک های متورم در کنار یکتا نشسته بود.

از عصر دیروز که با کلی دلهره و پی گیری از حال پدرش بالاخره توانسته بودند با امیر تماس بگیرند، فهمیدند چه

بلایی سرشان نازل شده و بیشتر از هر کس نیلوفر بود که دچار عذاب وجدان شده بود.

فکر اینکه اگه چنین شرط مسخره ای نمیکذاشت، امیر در کنار پدرش میبود و امکان داشت این مصیبت

گریبانگیرشان نمیشد. این افکار مانند خوره به جان افتاده بود و دست از سرش بر نمیداشت.

دستی روی بازویش نشست. به چشمان پراز اشک مادرش خیره شد. با سرتکان دادن سوالش را پرسید "چی شده

"؟"

-پاشو برو توی آشپزخونه... یه سری مهمون اومده... نگار به تنهایی نمیتونه حریف مهمونا بشه... با نشستن که

کاری پیش نمیره. من پیش زن عموت میشینم.

صدای قرآن در گوشش زنگ میزد. گویی آخر دنیا شده بود. با دستانی که به لرز افتاده بود به آشپزخانه رفت.

نگار در حالی که اشک میریخت درون فنجان ها را از آبجوش پر میکرد.

-نگار اینا خیلی کمرنگه.

با خشم نگاهش کرد.

-به درک ... مگه اومدن عروسی.

دستش را روی دهان خواهر عصبانیش گذاشت و گفت:

-هیس ... چه خبرته ... مثلا اومدی کمک ... حالت خوش نیست برو اونور خودم انجامش میدم.

نگار با بغض گفت:

-دیدید اون المیرای عوضی با چه آرایشی اومده بود ... انکار نه انکار ما عزاداریم ... این مار هفت خط میخواه

همه جوهره نیشمون بزنه . خاله هم که اصلا توی باغ نیست.

درد خواهرش را میدانست ... از وقتی المیرا با آن سروشکل آمده بود و به اصطلاح خودش تسلیت گفته بود ،

آتشی در جان همه ی آنها انداخته بود . زمانی که رو به نیلوفر کرده بود و گفته بود:

"فکر کنم آه تو یقه ی این خوانواده رو گرفته."

همه ی نگاه ها به سمتش کشیده شد . حتی زن عمویش هم لحظه ای ماتش برده بود و با چشمانی متورم و سرخ ، به

صورت او خیره شده بود.

اما نتوانست سکوت کند و با حرص حرفش را توی صورت بزرگ کرده اش کوییده بود.

-من کینه ای نداشتم که بخوام آه بکشم ... عموم رو مثل پدرم دوست داشتم پس هیچ وقت برای خودش و

خانوادش بد نمیخوام ... شما هم بجای نطق کردن اگر تسلیت گفتین بفرمایین بشین.

المیرا با پوزخندی که زده بود آتش به دلش زده بود اما لب گزیده بود و از کنارش گذشته بود . دوست نداشتم در

مراسم عمویش رفتاری کند که حرفی پشت سر خانواده اش زده شود.

آهی کشید و رو به خواهرش گفت:

-آروم باش نگار ... الان حال همه خرابه ... نباید بذاریم تشنج و مشکل دیگه ای به وجود بیاد . نگار با حرص گفت

:

-دیدید اون امیر بی بخار صاف صاف نکاش کرد و جوابی نداد؟!!

دستش را روی شانه ی نگار گذاشت و او را به سمت بیرون هدایت کرد.

-خیلی خسته شدی ... برو خونه کمی استراحت کن ...

-آخه امیر....

-بسه نگار ... اون عزاداره ... نمیتونه که رودر روی مهمونا وایسه ... اون به حرمت پدرش ساکت موند ... برو توی

خونه وقتی همه آماده رفتن شدیم خبرت میکنم.

نگار نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با نگرانی گفت:

-پس چرا انقدر دیر کردن ... مگه نباید همون صبح تحویلش میدادن؟

دل نیلوفر با هر سوال و حرف نگار هزار پاره میشد . با بغضی که راه نفسش را بسته بود جوابش را داد:

- بردنش پزشک قانونی ... باید برای تکمیل پرونده یه سری تحقیقات انجام بدن ... برو و انقدر سوال نکن.

-امیر کجا رفت ؟

-با محمد رفته دنبال کارا.

قلبش تیر کشید . نام امیر هزار توی قلبش را به لرزه می انداخت . غم نگاهش ذره ذره وجودش را ذوب میکرد و نمیتوانست به روی خود بیاورد . اما خودش میدانست درد او کم از امیر نبود . پدرش گوشه ی بیمارستان افتاده بود و به نوبت کسی از خانواده به بیمارستان سرکشی میکرد تا مراقب حالش باشند . از شب پیش به بخش منتقل شده بود . اما بخاطر سوال پیچ کردن پرستاران برای جویا شدن از حال برادرش ، به او آرام بخش تزریق میکردند تا مشکلی برای قلب ضعیفش پیش نیاید . همه ی اینها برای از پا در آمدنش کافی بود اما با قدرت ایستاده بود . نمیخواست کم بیاورد . باید دوشادوش خانواده می ایستاد و کمک میکرد . میدانست امیر در این زمان بیشتر از هر چیز به کمک آنها احتیاج داشت تا گریه و زاریشان ..

مراسم تدفین به پایان رسید . شانه های آویزان امیر و کمر شکسته ی پدر بزرگ اشک هر بیننده ای را در می آورد .

با دعوت مردم حاضر در مراسم به رستوران ، کم کم همه متفرق شدند و به سمت اتوبوس و ماشین های شخصی

حرکت کردند.

نیلوفر دستمال خیس از اشکش را که تکه تکه شده بود را در مشت فشرد و به شانه های لرزانی خیره شد . شانه

هایی که در تمام مراسم سعی کرده بود نلرزد اما مگر میشد !!

مگر میشود پدر از دست بدهی و شانه هایت نلرزد !!

اشک در چشمت بجوشد و سیلاب به راه نیوفتد !!

کمتر شکسته شود و زانوانت خم نشود !!

حتی اگر کوه هم باشی در این جور مواقع خواهی شکست . برای امیر هم استثنای وجود نداشت . بیشتر از زمانی

که ایمان را از دست داده بود این سوگ بر شانه هایش سنگینی میکرد و اثر گذاشته بود .

نگاه پر از غمش را نمیتوانست از او بگیرد . خود را شدیداً در این اتفاق مقصر میدانست . عذاب وجدان لحظه ای

رهایش نمیکرد .

محمد دست دراز کرد و بازوی امیر را در دست گرفت . به آرامی از روی خاک های انباشته شده و تاج گلهای به هم

ریخته شده ، بلندش کرد .

-مهمونا منتظرن . خودتو کنترل کن .

امیر با خشمی که منشأش را نمیدانست بازویش را از دست او بیرون کشید و فریاد زد .

-ولم کن ... نمیینی پدرمو زیر خاک کردم ... من باید زنده باشم و مرگ برادرو پدرم رو ببینم .. این انصافه خدا

! . ؟

جمله ی آخر را با فریادی از ته گلو رو به آسمان گفت . اشک ، چشمان اطرافیانش را برای چندمین بار خیس کرد

یکتا از بس جیغ کشیده بود و همراه مادرش به سروصورتش زده بود توسط نازی و نگار به سمت ماشین ها برده

شدند . اما پای نیلوفر روی زمین چسبیده بود . دلش هزار تکه شده بود و نمیتوانست باعث و بانی این تکه شدن را

تنها گذارد .

دیدن اشک و غمش ، قلبش را پاره پاره میکرد . دردی در عمق قلبش پیچید و نفسش را بند آورد .

حس میکرد به تمام فامیل یک عذر خواهی بدهکار است . اما میت رسید به زبان بیاورد و داغ دل همه را داغتر کند .

نیلوفر با دیدن حال امیر طاقش تمام شد و یک گام به او نزدیک شد .

-شما الان صاحب مراسمی ... درست نیست مردم برن رستوران و شما اونجا نباشین . ندارین با این کارا روح عمو

بیشتر عذاب بکشه .

چشمان به خون نشسته ی امیر از آسمان کنده شد و به صورت پژمرده و سرخ از اشک نیلوفر خیره شد . دلش از این

همراهی کمی فقط کمی گرم شد اما داغ این سوگ خیلی بیشتر از این حرفها بود .

-میدونم حال خوبی ندارین اما بهتره الان خودتون رو کنترل کنین ... یکتا و زن عمو امیدشون به شماست ... اگه

شما هم کمر خم کنین به کی تکیه کنن ؟ !

امیر سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی همراهی محمد را پذیرفت .

طبق رسمی که شنیده بود هفت قدم رفت و برگشت . این کار را هفت بار تکرار کرد و در آخر مکتی کرد و زیر لب

رو به پدرش ، پدری که زیر خروارها خاک خوابیده بود چیزی گفت و با بقیه همراه شد . نیلوفر هم با زانوان لوزان

پشت سرش به راه افتاد . گویی میترسید از او فاصله بگیرد و بلایی سرش بیاید .

به شدت نگران حالش بود . درکش میکرد چرا که خودش هم یک بار پدرش را به بدترین شکل از دست داده بود .

سوگواری او سالها طول کشید . چون خاکی وجود نداشت تا داغ دلش را سرد کند . اما همین خاک میتوانست این

سوگ را برای اطرافیانش قابل تحمل کند .

بعد از رستوران همه با سرهای پایین افتاده و بدون هیچ حرفی به سمت خانه ی متوفی حرکت کردند . نگار کنار

نیلوفر نشسته بود . مادرش و مادر بزرگش که حال خوشی نداشتند در عقب ماشین نشسته بودند .

-الهی بمیرم برای امیرم ... چی میکشه این پسر ! اون از مرگ ایمان اینم از مرگ هادی....

اشک امان حرف زدن نداد . صدای مادرش در گوشش نشست .

-خانوم جون بسه تورو خدا ... از بین میرین ... صبور باشین . امیر جوونه میتونه تحمل کنه .

مادر بزرگش ناله و زاریش بیشتر شد . هر اشکی که ریخته میشد غم سنگینی را روی دلش میگذاشت . این احساس

گناه دست از سرش بر نمیداشت .

-چه جووری صبر کنم وقتی من پیرزن هنوز زندهمو و اون جوون ناکام توی خاک رفت ... چه جووری صبوری کنم

وقتی من هنوز نفس میکشم و پسر م ، تاج سرم زیر خروارها خاک خوابید .



ضجه زدنهایش و به سینه کوبیدنهایش او را بی حال کرد . نگار که زبان به دهان گرفته بود با ناراحتی به عقب

برگشت . با دیدن مادر بزرگ بی هوشی نگران شد . و تقلای مادرش رو به خواهرش کرد و با ترس گفت :

-نیلو ... ماما بزرگ.

نیلوفر که از ناراحتی شدید محو جاده ی روبرویش بود با حرفی که نگار زد به خود آمد.

از توی آینه به چهره ی بیرنگ مادر بزرگ و صورت گریان مادرش که به صورتش میزد و مادر شوهرش را صدا میزد

، نگاه کرد . آهی کشید و سریع ماشین را به کنار جاده ی کمربندی کشید.

سریع پیاده شد و در پشت را باز کرد . رو به نگار کرد و گفت:

-اون قوطی آب رو از کنار پات بده.

نگار با چشمان پر از اشک قوطی را از زیر پایش بیرون کشید و فش فش کنان گفت:

-آبجی طوریش نشه ؟ ... من میترسم!

طبیعی بود بعد از آن مصیبت ، چنین ترسی در دلشان بیوفتد.

دستان لرزانش قوطی را گرفت و به آرامی گفت:

-هیس ... این حال طبیعیه ... الان خوب میشه.

در قوطی را باز کرد و مشتش را پر از آب کرد و روی صورت رنگ پریده ی مادر بزرگش پاشید . با دست صورتش را

فوازش کرد و صدایش کرد.

اما هر چه کرد چشمی باز نشد . نگران دستش را به کمرش زد و به اطراف خیره شد . توی کمربندی بودند و تا

رسیدن به بیمارستان مسافت زیادی را باید طی میکرد .

به تمام معنا ترسیده بود . صدای گریان نگار روی اعصابش خش کشید .

-مامان بزرگ نمیره ، نیلو؟!!

با ترس به نگار نگاه کرد . لال شد . مادرش ترسان و گریان رو به او کرد و گفت:

-دختر زودتر حرکت کن تا به جایی برسویمش .

بعد از بستن در ، با پاهایی که به شدت سست و لرزان بود به سمت در جلو حرکت کرد . تازه در را بسته بود که

ماشینی کنارش توقف کرد .

با چرخیدن سرش به سمت چپ ، صورت نگران و درهم رفته ی امیر جلوی دیدش قرار گرفت . شیشه را پایین کشید

و رو به نیلوفری که چیزی به قبض روح شدنش نمانده بود ، گفت:

-مشکلی پیش اومده ؟ چرا نگه داشتی ؟

نیلوفر اشکش سرازیر شد و با سر به پشت اشاره کرد و گفت:

-مامان بزرگ از هوش رفته ... میخوام ببرمش بیمارستان .

امیر مانند موشک از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد . ترس و نگرانی در دل همه غوغا میکرد . هر کدام با

ترس به دیگری نگاه میکرد .

امیر بعد از تکان دادن مادر بزرگش و گرفتن نبض گردنش رو به نیلوفر کرد و گفت:

-میتونی رانندگی کنی؟

نیلوفر شکست و گریبان گفت:

-ز انوهام خیلی میلرزه ... دستم هم همینطور.

امیر حالش را فهمید . سریع در را بست و در سمت راننده را باز کرد .

-پیاده شو من میروم.

بعد از گفتن این حرف به سمت ماشین محمد رفت و به او گفت:

-من با این ماشین میام شما زودتر برید خونه.

محمد سری تکان داد و با نگرانی پرسید:

-کمک نمیخواهی؟

امیر به سرعت پشت فرمان نشست و گفت:

-مرسی .. فقط هوای مامان و یکتا رو داشته باش.

-حتما ... خیالت راحت .

بعد از تمام شدن حرفشان با تیک آف شدیدی ماشین به حرکت در آمد . صدای هق هق گریه ی نیلوفر او را دیوانه

کرده بود . بعد از اینکه وارد اولین ورودی شد به آینه نگاه کرد و با نگرانی که در صدایش هویدا بود گفت:

-نگران نباشین الان به بیمارستان میرسیم .

نازی با ترس گفت:

-امیر اقا صورتش سرد شده .

امیر یا کف دست روی فرمان کوبید و رو به خدا نالید.

-ای خدا بسه دیگه! بسه... الان نه... نه... نه.

دقایق به کندی میگذشت . اما سرعت ماشین کم و کمتر میشد . ترافیک شهری روی اعصاب متشنج مسافری آن

ماشین خنج میکشید .

بالاخره نگرانی و ترس به پایین رسید و به بیمارستان رسیدند . امیر بدون درنگ پیاده شد و مادر بزرگش را در

آغوش کشید و به سمت اورژانس دوید .

نیلوفر و نگار و نازی هم در پی او می دویدند . دل هر سه ی آنها مانند سیر و سرکه میجوشید .

نیلوفر در دل خدا را به یاری طلبید و نذر و نیاز میکرد که خدایش این غم را سنگین تر از اینی که هست نکند .

-دردت به جونم انقدر اشک نریز . دلم ریش شد.

دستان بی حسش را کمی تکان داد . نگاه پر از خجالتش را در چشمان نیلوفر گره زد . با اصواتی که به خوبی قابل

تشخیص نبود ، نالید:

-بیخ..ش..ید...ح...حلا..لم...ک...کن.

دستان لطیفش را با مهربانی روی صورت مادر بزرگش کشید . بوسه ای همان قسمت نشاند .

-الهی فداتون بشم من ... این حرفا چیه؟! .. بخدا ناراحت میشما ... من هر کاری میکنم با دل و جون میکنم .

-الهی سفید بخت بشی دخترم ... هر چی ما بدی کردیم تو.....

از کنار تخت برخاست و روبروی پدر بزرگش که اشک در میان چشمان نگرانش حلقه زده بود ، ایستاد . دستان

لرزانش را در دست گرفت و گفت:

-این حرفو نزنین ... بخدا ناراحت میشم ... گذشته ها گذشته ... الان همه به هم احتیاج داریم ...

پدر بزرگ با شرمندگی گفت:

-تو هم به ما احتیاج داشتی ... اما ما پشتت رو خالی کردیم ... این بلاها برای همین به سرمون میاد ... داریم تاوان

پس میدیم.

اشک در چشمان نیلوفر حلقه بست . هیچ وقت راضی به چنین تاوانی نبود . حتی در اوج درماندگی و تنهاییش هم

بد کسی را نخواستہ بود . دلش طاقت نداشت برای یک بار هم شده کسی را نفرین کند ، حتی کسی که بیشترین

ضربه را به او زده بود.

-بابا بزرگ باور کنین من برای یک بار هم کسی رو نفرین نکردم که بخواد این تاوانش باشه ... به قول خودتون

زندگی بالا و پایین داره .

آهی از سینه ی پیر مرد بیرون آمد . به آرامی سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد .

ملافه را روی پاهای ناتوان مادر بزرگش کشید . با دیدن پلکهای بسته اش از اتاق بیرون رفت . دلش گرفته بود

...خسته بود از این همه بلایی که پشت هم برایش رسیده بود.

پدر بزرگش روی مبل لم داده بود و به تلوزیون خیره شده بود . ساعت نه شب بود و اخبار گوش دادن از دل

مشغولی های همیشگیش بود .

از کنارش گذشت و از ساختمان بیرون رفت . نسیم خنکی که به صورتش خورد به یادش انداخت تا چند روز دیگر

مدارس باز میشود و باید به کار و شغلش مشغول شود . اما این مصیبت جدید را چه میکرد؟!!

روی اولین پله ی ورودی نشست و به حوض کوچک کنار حیاط خیره شد . تصاویر روزهای گذشته جلوی چشمش

رژه میرفت .

بعد از مراسم مادر بزرگش را به بیمارستان رساندند . بعد از یک هفته بستری شدن بالاخره مرخص شد . اما دیگر

روی پای خودش نبود . مانند طفلی ناتوان شده بود .

بر اثر سگته ی مغزی نیمی از بدنش لمس شده بود و کنترل ادارش را از دست داده بود . باید مدام پوشک میشد و

کسی کنارش میبود تا کارهای شخصیش را برایش انجام دهد .

بعد از آن روز جهنمی زندگیشان زیور و شد . پدرش بعد از چهار روز مرخص شد . در حالی که همه میترسیدن

خبر مرگ برادرش را به او بدهند ، خودش همینکه درون ماشین امیر نشسته بود از او خواسته بود او را سر مزار

برادرش ببرد . گویی به او الهام شده بود چه بر سر برادرش آمده است .

بعد از بازگشت به خانه و فهمیدن شرایط به وجود آمده ، در سکوتی ژرف فرو رفته بود . به صورتی که خانواده اش

برای شنیدن کلمه ای از زبانش بال بال میزدند . اما مبهوت و مسکوت فقط به گوشه ای زل میزد .

نگار و یکتا به همراه خودش هرروز به نوبت در کنار مادر بزرگ میماندند . اما یک هفته ای میشد که یکتا بخاطر

حال خراب مادرش جرات تنها گذاشتنش را نداشت .

گویی شیرازه ی زندگیشان از هم پاشیده بود . عجیب مصیبتی بود که همه را درگیر خودش کرده بود . به قول

معروف و خشک و تر را با هم سوزانده بود . نمیدانست این همه مصیبت از کجا بر سر خانواده اش هوار شده بود .

دلش تنگ روزهای پر از آرامش بود . روزهایی که شاید هیچ وقت بر نمیگشت و فقط یادو خاطراتش برایش باقی

میماند .

صدای باز شدن در حیاط سرش را از حصار دستانش بیرون کشید . گامهای خسته اش نشان از دورن ملتهبش داشت

. دلش هزار تکه میشد وقتی آن چشمان براق قهوه ای را این گونه بی فروغ و ماتم زده میدید . روبرویش ایستاد .

قصد بلند شدن داشت که با حرکت دستانش از حرکت ایستاد .

-خیلی خسته ای ؟

-نه .

-از رنگ و روت مشخصه ... برو خونتون راحت بخواب من امشب پیشی میمونم .

از نگرانی چشمانش دلش گنج میرفت . اما مگر میشد مادر بزرگی که نیمه های شب پوشکش را باید عوض میکردند

را با امیر تنها گذاشت ؟

سرش به چپ و راست تکان داد و گفت:

-راحتم ... نگران نباش . میتونم خودم بمونم.

رنگ نگرانی را در صدایش هم حس کرد.

-مگه میشه نگران نباشم ... دیگه کی برام مونده ؟... اگه تو رو هم.....

حرفش را نیمه گذاشت . کلافه بود . دستش را پشت گردنش کشید و با بی حالی پرسید:

-حالش بهتر نشده ؟

-نه ... همونطوره.

-این فیزیوتراپی که هر روز میاد پس چه تاثیری داره ؟

-والا نمیدونم ... فیزیوتراپیستش که میگه باید به مدت بدنش رو ماساژ بده و ورزش بده تا کم کم ماهیچه ها حس

پیدا کنه اما منگه.....

صدای پدر بزرگش حرفشان را ناتمام گذاشت.

-اومدی پسرم ؟ خسته نباشی ... بیاتو به چایی بخور تا خستگیت در بیاد.

سری تکان داد و از کنار نیلوفر گذشت و وارد ساختمان شد . پدر بزرگ دست روی شانه اش گذاشت و با مهربانی



گفت:

-پیرشی الهی ... ممنون که با این همه مشکلات هنوزم هوای ما رو داری.

امیر کیسه ها را به آشپزخانه برد و روی کابینت گذاشت . سرش به سمت پدربزرگش چرخید و با صدایی که از

خستگی خش برداشته بود گفت:

-اگه شما نباشین که امیری وجود نداره ... شماها به هم انگیزه میدین که روی پا بمونم .

-خدا تورو برامون نگه داره ... ما که آفتاب لب بومیم ... از اینکه تنها موندی دلیم بی قراره ... اون از عموت که

مریض احواله و نمیتونه کمکت باشه ... اینم از من که وبال گردنت شدم.

اخمهایش در هم رفت . در حالی که کیسه های میوه را درون سبک خالی میکرد با ناراحتی گفت:

-باور کنین این حرفهای شما از صدتا فحش برای من بدتره ... همینکه هنوزم کنار همیم خدارو شکر ...

صدای نیلوفر را از پشت سرش شنید و خستگی از تنش بیرون رفت.

-بیا کنار من میوه ها رو میشورم ... تو خسته ای .

پدربزرگ به سمت سماور در حال جوش رفت و رو به نیلوفر گفت:

-دخترم اون قوری رو بده برایش به چایی تازه دم کنم.

نیلوفر با لبخند قوری را به داستان پیر و لرزان پدربزرگش داد و کنار امیر ایستاد . دلش نمیخواست با آن همه

خستگی روی پا به ایستد . گویی به دلش چنگ میکشیدند وقتی او را در آن حال میدید.

-برو توی پذیرایی بشین تا من اینا رو بشورم.

امیر ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

-فعلا تا من هستم تو برو کمی استراحت کن ... انقدر عرضه دارم که بتونم دوتا میوه بشورم.

اخم های نیلوفر در هم کشیده شد و قصد شلاق زدنش را کرد.

-د برو دیگه ...

مشتی اب به صورتش پاشید و امیر دستش را به سمت صورتش برد و با غرغر کنار ایستاد.

-اوف ... دخترای این دوره عجیب زورگو شدنا ... بابا شما چه جوری با این دختراتون کل روز رو سر میکنین؟

زبانی غر میزد اما ته دلش کیلو کیلو قند آب میشد. که این دختر سرسخت این روزهایش تا این حد هوای او را

دارد. اوپی که بدترین زخمها را بر پیکرش نشانده بود.

پدربزرگ کارش تمام شده بود و به تعارفات آن دو گوش میداد. لبخندی زد و دستش را روی شانه ی امیر گذاشت

و او را به بیرون از آشپزخانه هدایت کرد.

-بیا بریم که با این دخترا همیشه درافتاد وگرنه ور میوفتی ... دوره زمونه عوض شده ... الان خانوما فرمانروایی

میکنن ...

امیر بعد از مدتها لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

-انصافا حقشونه ... اما ما مردا برامون کمی سخته.

-عادت میکنی بابا جون ... صبر کن به موقعش همچین مطیع این جنس ظریف میشی که خودت هم نفهمی از کی

رام زبونشون شدی.

امیر با دیدن نیلوفر که میوه به دست وارد پذیرایی شد . کمی خودش را جمع کرد . نیلوفر ظرف میوه را روی میز

گذاشت و برای آوردن پیش دستی به آشپزخانه رفت.

-نمیدونم وقتی این دختر بره سرکار وضع ما چی میشه ؟ نگار هنوز برای خیلی از کارها سنش کمه ... عجیب

گرفتار شدیما!

امیر همانطور که نگاهش به در آشپزخانه خیره مانده بود پاسخ داد:

-نگران نباشین ... تا اون موقع میگردم و یه پرستار خوب و مطمئن پیدا میکنم . اگه توی این مدت اقدام نکردم

برای این بود خیلی سرم شلوغ بود ... کم کم کارا داره روی روال میوفته . با کم شدن مشتری و کسادى بازار کار

باید به فکر کارهای دیگه باشم.

نیلوفر با بشقاب و چاقو برگشت . بعد از پذیرایی روبروی امیر نشست . صدایشان را شنیده بود .

-من همه ی روزهای هفته رو کلاس ندارم ... روزهایی که خونه هستم میام اینجا .

پدر بزرگ با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-قربون مهربون دخترم ... بابا جون تو باید به بابای خودت هم برسی ... مادرت هم براش سخته مدام مریض داری

کنه ... همینکه امیر یه پرستار مطمئن گیر بیاره خودم هزینه هاش رو تقبل میکنم و در این مورد مشکلی نداریم.

نیلوفر اخم کرد و رو به امیر گفت:

-حالا از کجا میخوای آدم مطمئن پیدا کنی؟

امیر به نگرانی خوابیده در چشمانش لبخندی زد و گفت:

-از همون بیمارستانی که بستری بودند میتونم یه پرستار خوب بگیرم ... یا از دوست و آشنا سوال میکنم ... نگران

نباش ... خودم روی درست بودن آدمش خیلی حساسم.

مشکلی که ذهن نیلوفر را چند روز بود مشغول کرده بود بدون اینکه مطرح کند خود به خود حل شده بود. همه ی

نگرانی این بود در زمانی که به مدرسه می رفت چگونه مادر بزرگ و پدر بزرگش را تنها رها کند. حتی یک بار به

ذهنش رسیده بود عطای دیرری را به لقایش ببخشد. اما دلش راضی نمیشد. نمیخواست زحمات چند ساله اش از

بین برود.

سوال پدر بزرگ گوشهای نیلوفر را تیز کرد.

-راستی پسرم روز دادگاه کیه؟

امیر با شنیدن این سوال غمی سنگین روی دلش نشست. با صدایی که به زور شنیده میشد جواب داد:

-یه هفته دیگه.

-میخوای چه کار کنی؟

-تا روز دادگاه باید صبر کنیم ببینیم رای دادگاه چیه؟

اگه قصاص بود؟.....

چشمان هر دو مرد با حالت خاصی به هم دوخته شد . دل در دل نیلوفر نمانده بود . خیلی دوست داشت نظر قطعی او را بداند . حرف امیر این انتظار را به پایان برد .

-هر حکمی دادگاه بده همون رو انجام میدیم ... مگه غیر از اینه که با گند زدن به زندگی ما کل خانواده مون رو درگیر و بیچاره کرده... همیشه که هر غلطی دلش خواست بکنه و بعد به خیر و خوشی برگرده سرزندگی خودش .. انکار نه انکار که اتفاقی افتاده .

دل نیلوفر از شنیدن این حرف ریش شد . با اینکه هنوز داغشان تازه بود اما دلش نمیخواست جان کسی در این بین عمدی گرفته شود .. حس بدی داشت .. به طوری که دستانش سرد شد و حال تهوع پیدا کرد ... از کلمه ی قصاص و انتقام به شدت بیزار بود .. بیرحمی بود که بخواهی به خاطر یک اتفاق که منجر به حادثه شده ، شخصی را با یک امضا بالای دار بفرستی ... از نظر او خیلی هولناک بود که به راحتی کلمه ی قصاص را به زبان می آوردند . حرف ، سر جان یک انسان بود .....

از جایش برخاست . دلش پیچ و تاب میخورد . من من کنان گفت :

-من برم یه سر به مامان بزرگ بزنم ببینم بیداره یا نه ؟

روزهای طولانی و کشدار تابستان با تمام سختیها و سیاهی هایش به پایان رسید . برعکس سالهای پیش هیچ انرژی مثبتی برای شروع کار دریافت نکرده بود .

مامان پری بخاطر مشکلاتی که خانواده درگیرش بود ، تا مدت نامعلومی ماندگار شده بود .تنها موضوعی که باعث

دلگرمیش شده بود ماندن این یار و غمخوار روزهای سخت بود.

نفس عمیقی کشید و کلافه به هوای گرگ و میش بیرون نگاهی انداخت .راه دبیرستانی که برایش در نظر گرفته

بودند خیلی دور بود . باید در حدود یک ساعت میرفت و یک ساعت برمیکشت . بدترین چیزی که میتوانست در این

شرایط برایش وجود داشته باشد همین بود!

مانتو و شلوار سرمه ایش را روی تنش صاف کرد و با پوشیدن مقنعه نگاهی به تصویر رنگ پریده و ابروهای پهنش

انداخت . میدانست با این چهره همه ی بچه ها ،روز اول درس و مدرسه ، قبض روح میشوند . از این فکر پوزخندی

روی لبش نشست .خودش همیشه عاشق دبیران زیبا و خوش پوش بود .حالا خودش!!!

روز قبل امیر درخانه ی مادر بزرگش به او گفته بود از عزا بیرون بیاید . حتی برایش کادو هم تهیه کرده بود اما

نتوانسته بود خود را راضی به این کار کند وقتی یکتا و مادرش هنوز سیاه پوش بودند . وقتی مادر خودش هم به

قول قدیمی ها احترام نگاه داشته بود و سیاه بر تن داشت . چگونه میتوانست بی تفاوت باشد به این حجم سیاه پوش

! ؟

به ریش های بلند امیر نگاهی کرده بود و فقط یک جمله ی کوتاه گفته بود:

-هر وقت همه از عزا بیرون اومدن من هم همون کار رو میکنم.

امیر با چشمانی ستاره باران خیره ی صورتش شده بود . سری تکان داده بود و گفته بود.

-ممنون که هستی.

بدون اینکه منتظر پاسخی باشد از کنارش گذشته بود و او را در عالم خود را رها کرده بود.

با صدای مادرش از آینه دل کند و از اتاق بیرون رفت. با دیدن سفره ی صبحانه که روی زمین پهن شده بود

لبخندی روی لبانش نشست.

-مامان جان زودتر بشین دو لقمه بخور که دیرت نشه ... از کی تا حالا توی اتاق چه کار میکردی ؟

چشم از سفره ی دلنشینش گرفت و به صورت تکیده ی مادرش سپرد.

-داشتم آماده میشدم.

-اخره یه مانتو و شلوار این همه معطلی داشت ... بشین تا چاییتو عوض کنم ... سرد شد.

دستش را پیش برد و لیوان دسته دار را از دست مادرش گرفت.

-همینجور خوبه ... داغ که باشه باز باید صبر کنم تا خنک شه .

با خوردن چند لقمه نان و کره و مربای بالنگ که عاشقش بود از زمین بلند شد . بادست خرده نان هایی که روی

مقنعه اش ریخته بود را تکان داد و گفت:

-مرسی مامان ... مراقب خودتون باشین .. اگه خبری شد بهم زنگ بزن.

مادرش قرآنی را بالای سرش گرفت و گفت:

-به خدا میسپارمت ... امروز سرویس داری ؟

-فکر نکنم .شاید از فردا با سرویس برم .

-پس ماشین پدرت رو بردار .

نیلوفر روی گونه ی مادرش بوسه ای کاشت و گفت:

-با اتوبوس برم بهتره ... نیمدونم اونجا جای پارک پیدا میشه یا نه .

خدا حافظی کرد واز آپارتمان خارج شد . همینکه به سمت کوچه چرخید با امیر سیاه پوشی روبرو شد که در عین

عزادار بودن بازهم خوش تیپ و جذاب بود . موهای چون شب سیاهش که به تازگی پذیرای تارهای سپیدی شده

بود را به زیبایی به سمت راست کج کرده بود و حسابی با آن تارهای روی پیشانیش دلبری میکرد . دلش تکانی

خورد . اما به روی خود نیاورد . لبخندی روی لبانش نشاند و روبرویش ایستاد .امیر در سلام دادن پیش دستی

کرد .

-سلام ... صبح بخیر ..

-سلام ... این وقت صبح؟!

لبخندی روی لب امیر نشست و با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-بریم تا ببینم این دختر عموی مهربون ما کجا تدریس میکنه ؟

برعکس روزهای اول دیدارشان با رغبت تمام به سمت ماشین رفت . اما دست امیر زودتر در را برایش باز کرد

.تشکر آرامی کرد و روی صندلی جلو نشست .



-نمی خواستم بهت زحمت بدم ... چرا این وقت صبح خودتو از خواب انداختی ؟

امیر در حالی که سوئیچ را میچرخاند ، نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد و گفت:

-زحمتی نیست دختر عمو ... فکر کن بخاطر حس کنجکاوای خودم.

نیلوفر که ذات او را میشناخت . سری تکان داد و گفت:

-تا به این سن تنها چیزی که توی ذات نبوده همین حس کنجکاویه.

امیر ماشین را به حرکت در آورد و با دلخوری گفت:

-فکر کن جدیداً این طور شدم ... اعتراضی داری ؟

-نه ... چون به نفع من شد ... از اتوبوس سوار شدن راحت شدم.

امیر با دیدن لبخندش ، ذوقی در دلش نشست و لبش به لبخندی باز شد. با قلبی که به تپش افتاده بود سری تکان

داد و گفت:

-نمردم و تو رو به بار با لبخند دیدم ... خیلی سخته که لبخند بزنی !؟

چشمان نیلوفر تا انتها باز شد . فکر نمیکرد امیر به وضوح حرفش را بزند . حرفی برای گفتن نداشت . سری تکان

داد و به بیرون خیره شد . خودش میدانست در این مدت برای امیر جز برج زهرمار چیز دیگری نبود ... مخصوصاً از

وقتی فهمیده بود قصد قصاص دارد از او ناامید شده بود و دلگیر بود . دلش میخواست نظرش را بگوید اما

میدانست هنوز داغش تازه بود و حرفهای او اثری ندارد.

امیر که منظورش را رسانده بود به خیابان نگاه کرد و حواشی را به رانندگی داد .

بدون اینکه بخواهند لبان هر دو قفل شده بود . نه امیر جرات به میان کشیدن حرفی را داشت نه نیلوفر دوست داشت این سکوت شکسته شود .

ماشین که از حرکت ایستاد نیلوفر بر قلب پر تپشش نهیب زد که آرام گیرد . نباید در این زمان به این کوبش ها اعتنایی میکرد . هنوز زود بود بخواهد دوباره اعتماد کند .

-ممنون که بخاطر من به زحمت افتادی.

دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که حرف امیر شاخکهای حسیش را تحریک کرد.

-اون پسره ... اسمش چی بود ؟

-منظورت کدوم پسره ؟

امیر روی پیشانیش دستی کشید و کلافه پرسید:

-همون سعید رو میگم ... اونم این جا تدریس میکنه ؟

چشمان نیلوفر چهارتا شد . با تعجب و صدایی که از ته گلوش بیرون میومد گفت:

-هان ؟

امیر کلافه به سمتش چرخید و گفت:

-میگم اون پسره هم این جا کار میکنه ؟

نیلوفر گیج و منگ سرش را رو به بالا تکان داد و گفت:

-نه ... به بالای در مدرسه نگاه کن ... اینجا دخترونه سی.

امیر نفس راحتی کشید و گفت:

-آخه شنیدم بعضی مدارس دخترونه دیرای مرد هم دارن.

نیلوفر نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:

-من تا به حال ندیدم ... شاید با این حساب اونم اینجا باشه . من که خبر ندارم.

از ماشین پیاده شد و سرش را به سمت پنجره پایین برد.

-ممنون که زحمت کشیدی.

امیر دستش را بالا برد و با لبخند بی جانی تشکرش را پاسخ داد . با گامهایی لرزان از ماشین فاصله گرفت و به

سمت در بزرگ دبیرستان رفت .

در دلش غوغایی بود . یعنی امکان داشت امیر از پرسش منظوری داشته باشد ؟... برایش عجیب بود امیر اخمو و

گرفته ی این روزها به چنین چیزهایی توجه داشته باشد . اصلا سعید را چگونه به یاد داشت ؟!

با اینکه روز مراسم چهارم عمویش خانواده ی حاج رضا همراه دو پسرش به مسجد آمده بودند و به پدرش و خانواده

تسلیم گفته بودند . اما هیچ فکر نمیکرد امیر ذهنش درگیر این پسر بیش از حد سربه زیر آن روز باشد . پسری که

بر عکس دو دیدار قبلیش عجیب سکوت کرده بود و سربه زیر به آنها تسلیم گفته بود و رفته بود.

وارد محوطه ی مدرسه که شد سرش را تکان داد تا فکر امیر را از سر بیرون کند . تا اطلاع ثانوی امیر جزو ممنوعه

های افکارش بود . به نام خدایی گفت و وارد دفتر دبیران شد .

با خستگی تمام کیفش را روی دوش انداخت و از مدرسه بیرون آمد . دختران این مدرسه عجیب پر انرژی و

شیطان بودند . به اندازه دو برابر توانش انرژی مصرف کرده بود .

نگاهش به اتوبوس سرویس افتاد . هنوز قدمی برنداشته بود که صدای بوق ماشینی سرش را به سمت صدا چرخاند .

با دیدن امیر تعجب کرد و به سمت ماشین رفت . از پنجره نگاهش کرد .

-سلام ... چرا این همه راه اومدی ؟

-سلام خانوم معلم ... بیا سوار شو کارت دارم .

در را باز کرد و کنارش نشست . از این توجه های زیر پوستی خوشش می آمد . همان احساس گذشته کم کم در

حال باز گشت بود ... احساسی که از یک علاقه و دوست داشتن ساده هم فراتر بود . گویی با خودش عجین شده بود

. بدون اینکه به صورتش نگاه کند در جای خود جا بجا شد و کمربند را بست .

-باید با سرویس بر میگشتم تا فردا بتونم باهات بیام مدرسه .

-مگه آدرس ندارن ؟

-آدرس دادم ... برای اطمینان .....

-بیخیال .. فوقش خودم میرسونمت ... باید در مورد موضوعی باهات مشورت کنم .

نگاه نیلوفر به صورت پراخمش افتاد . دلش هری پایین ریخت . هزار فکر در ذهنش چرخید و دلش را زیرو رو کرد

. با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده؟

امیر با چهره ای متفکر به روبرو خیره شده بود . با صدایی که خش داشت گفت:

-نه ... اما اگه کاری نکنم ممکنه به مشکل بزرگی بخوریم ... باید نظرت رو بدونم.

-در چه مورد؟

\*\*\*\*\*

فکرش مشغول بود . هر چه بیشتر به حرفهای امیر فکر میکرد به درستی آن بیشتر اعتقاد پیدا میکرد . فقط مانده

بود که پدرش را راضی کند . میدانست به راحتی قبول نمیکند اما باید راهی پیدا میکرد تا او را قانع کند .

-آبجی چرا توی اتاق غمبک زدی؟... نمیخواستی به مامان بزرگ سر بزنی؟

نگاهش روی اندام ظریف و متناسب خواهرش چرخید خورد . سری تکان داد و گفت:

-چیزی نیست ... الان میام بیرون.

-خونه ی مامان بزرگ.....

تازه یادش افتاد قرار بود بعد از استراحت کوتاهی برای سرکشی به مادر بزرگش ، به خانه ی او برود . نچی کرد و

گفت:

-تا نیم ساعت دیگه میرم ... راستی بابا بیدار شد ؟

نگار نچی کرد و گفت:

-توی این روزها نمیدونم چه دارویی مصرف میکنه که این همه میخوابه ... میتروسم معتاد بشه به این آرامبخش

های مزخرف.

از روی تخت برخاست و دستی روی موهای کشید .

-مامان.....

نگار سریع میان حرفش پرید.

-با مامان پری رفته درمونگاه تا فشارش رو چک کنه ... انگار امروز کمی بی حال بود و سردرد داشت.

نیلوفر با کف دست به پیشانیش کوبید و آهی از ته دل کشید . با حال زاری رو به آسمان کرد و نالید.

-وای خدا ... نه دیگه ... قرار نبود از همه طرف داغونمون کنیا ... بالاغیرتن یه کم جای نفس کشیدن هم برامون

بذار.

نگار هم با نگرانی دست خواهرش را گرفت و گفت:

-آبجی چرا به این روز افتادیم؟... چرا همه چیز با هم خراب شد؟ میدونی امروز المیرا چی بهم میگفت؟!

با تعجب به چشمان نگران خواهرش زل زد. هر بار که اسم این دختر را میشنید گویی زلزله ای هشت ریشتری تمام

بدنش را به لرز می انداخت.

-چی گفت؟

-پررو پررو توی چشمام نگاه کرد و گفت؛ نفرین من دامن خانوادتون رو گرفته ... میگه هر چی سرتون بیاد هنوز

کمه.

اشک از چشمان زیبای خواهرش چکید و با بغض ادامه داد.

-مگه ما چه کارش کردیم که این جور کینه کرده؟ چرا فکر میکنه حق داره هر چی از دهنش در میاد به ما بگه؟

ازش بدم میاد ... دلم میخواد بره گمشه ... مثل همون سالایی که گم و گور شده بود ... چرا باید همزمان با تو

برگرده؟

نیلوفر با ناراحتی خواهرش را در آغوش کشید و موهای نرم و لطیفش را نوازش کرد و دلجویانه گفت:

-ناراحت نباش ... به حرف گربه سیاه بارون نیما ... خدا جای حق نشسته ... المیرا هنوز مونده تا جواب کاراشو

بگیره ... هر چند که شک میکنم تا حالا نگرفته باشه .. اون بغض و کینه ای که اون از من و امیر به دل داره مشخصه

همچین زندگی خوبی هم نداشته . نمیخواد خودتو برای حرفای اون درگیر کنی.

با صدای ضعیف پدرش به سمت اتاق رفت . همینکه در اتاق را باز کرد پدرش با چشمانی پف کرده و خوابالود گفت:

-میشه برام یه لیوان آب بیاری؟

نگار که پشت سرش ایستاده بود سریع گفت:

-من میارم براتون .

نیلوفر گامی به درون اتاق برداشت . کنار تخت پدرش روی زمین نشست . چهره اش پیرتر و رنجورتر شده بود .

نگران بود که مبادا این کوه لرزان زندگیش را از دست بدهد . دردی که امیر کشید را با چشم دیده بود . او که مرد

بود در هم شکست وای به حال او!

پدرش گویی حرف نگاهش را خوانده بود . برای منحرف کردن نگاه نگران و فکر مشغول دخترش ، لبخند کمرنگی

روی لبش نشانده و گفت:

-خسته نباشی بابا ... اومدی خونه خواب بوم ، ندیدمت ... چطور بود روز اول کاری؟

نیلوفر بی رمق لبخندی زد و گفت:

-بد نبود ... اما دخترای شیطونی بودن ... دلم برای خودم سوخت ... چه جوری یه سال باید با این اعجوبه ها سر

کنم .

پدرش دستش را پیش برد و دستان ظریف و استخوانیش را در دست گرفت .

-من مطمئنم که میتونی از پشون بر بیایی . با مهربونی میتونی دل هر کسو به راه بیاری .



-مگه شما از من تعریف کنی .

نگاهش روی در دیوار اتاق میچرخید . دلش کمی ... فقط کمی آرامش میخواست چیزی که این روزها خیلی نایاب

شده بود . پدرش با دیدن اضطرابش پرسید:

-چیزی شده ؟ این نگرانی توی چشمت داره دیوونه م میکنه .

میدانست پنهان کردن راز دلش پیش پدر و مادر سخت ترین کار دنیاست . برای همین لب باز کرد و به آرامی گفت

:

-بابا میشه کمی با هم حرف بزنیم ؟

پدرش لبخندش عمیق تر شد .

-پدر سوخته مگه الان داریم راه میریم ؟

نگار وارد اتاق شد و پیش دستی را جلوی پدرش گرفت . پدرش تکانی خورد و روی تخت نشست و لیوان را از روی

پیش دستی برداشت . یک نفس کل آب را نوشید و لیوان را روی پیش دستی گذاشت .

نگار کنار خواهرش نشست و گفت:

-اشکالی نداره منم باشم ؟

نیلوفر خندید و دستش را دور شانه ی خواهر دردانه اش حلقه کرد و او را به خود چسباند .

-نه .... هیچ اشکالی نداره .

رو به پدرش کرد و گفت:

-بابا امروز امیر با من حرف زد ... میخواست با شما در مورد موضوعی صحبت کنم و نظرتون رو بپرسم.

چشمان منتظر پدرش به لبان او دوخته شده بود. با تردید و کمی نگرانی پرسید:

-چی شده دخترم ؟ مشکلی با امیر پیدا.....

وقتی دید فکر پدرش به جای ناصوابی رفته سریع رشته ی کلام را به دست گرفت:

-راستی امیر میخواود اگه شما رضایت بدین بنگاه رو ببنده و شغل دیگه ای رو شروع کنه ... میخواود شما با

رضایتون شرایط رو براش آسون کنین . هر چی باشه نصف اون ملک برای شماست .

اخمهای پدرش در هم فرو رفت . دستی روی سیل های پریشانش کشید و گفت:

-آخه من که نمیتونم توی این سن ، شغل دیگه ای روان هم با این بیماری ، دست بگیرم ... همین که تا الان به

بنگاه سرزدم کلی از زندگی عقب موندم ... این پسر چی فکر کرده ؟ .. مگه تغییر شغل به این آسونیاس ؟ اونم توی

این اقتصاد فلجی که ما داریم .

کلافه دستش را تا روی چانه اش پایین کشید . نیلوفر با تردیداز درست بودن حرفش لب باز کرد .

-بابا به امیر اعتماد کنین ... شاید با این تغییر شغل زندگی شما هم از این همه گرفتاری نجات پیدا کنه . الان از

لحاظ مالی هم هر دو خانواده به مشکل برخوردن .

پدرش با ناراحتی گفت:

-آخه امیر تو چه کاری تجربه داره که فکر میکنه میتونه از این شغل بهتر باشه !؟

نیلوفر خودش را بیشتر به تخت نزدیک کرد و با آرامشی که نمیدانست از کجا وجودش را در بر گرفته بود گفت:

-بابا امیر میخواد در رابطه با تحصیلش کار کنه.....

پدر با خشم گفت:

-اونکه درسی رو تموم نکرده ... با نداشتن مدرک و تجربه میخواد چه کار کنه ؟

نیلوفر از روی زمین بلند شد تا تسلط بیشتری روی پدرش داشته باشد . روی لبه ی تخت نشست .

-با حرفایی که امیر در مورد کسادی معامله ی مسکن توی این سالها میزنه حرف درستی میزنه .... درسته مدرکش

رو نگرفته ... قرار نیست که شرکت بزنه ... میخواد اون مغازه رو تغییر کاربری بده ... بجای اون دفتر و دستکها ،

میتونه موبایل و کامپیوتر و لب تاپ و چنین چیزهایی توش بریزه و بفروشه ... الان نون توی این کاراس ... کارایی

که با جوونا سروکار داشته باشه ... شاید مدرکش رو نگرفته باشه اما اطلاعاتش در این موارد بیشتر از مشاور املاک

بودنه ... به قول خودش هنوز بعد از پنج سال نتونسته با این شغل کنار بیاد.

پدرش سکوت کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود ،نگار با نظر کارشناسانه اش او را به خنده انداخت .

-حالا این پروفوسور توی اون دانشگاه جز نامردی مکه چیز دیگه ای هم یاد گرفته که بخواد از داشته هاش استفاده

کنه ؟

نیلوفر اخمی کرد و به سمتش چرخید و با تغییر گفت:

-نگار دست از نیش و کنایه ها بردار ... الان حرف امیر حرف چرخوندن دو تا خانواده سی ... با این وضع معامله ها

و راگد بودن بازار مسکن روز به روز مشکلاتمون بیشتر میشه ... در ضمن...

به پدرش نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

-بابا جون فکر این رو هم بکنین که امیر از این شغل و اون دفتر خاطره ی بدی داره ... مرجوعین همون بنگاه

باعث شدن ، سیاه پوش پدرش بشه و یه مادر بیمار روی دستش بمونه ... فکر کنین با این روحیه چطور میتونه توی

اون دفتر کار کنه ... بابا باید قبول کنین شما با حال و روزی که دارین مثل گذشته نمیتونین توی اون دفتر کار کنین

... پس بهتره امور رو به دست امیر بسپارین و بهش اعتماد کنین ... هر چی باشه اون جوونه و فکرایه که میکنه به

روز و با آگاهی کامله.

پدرش با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

-دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم بابا ... همون اعتماد باعث بیچارگیمون شد و زندگیمون سیاه شد ... اما حالا که

خودت، کارش رو تایید میکنی منم حرفی ندارم ... اما باید با هم حرف بزنیم و شرایط کارش رو بدونیم.

لبخندی از رضایت روی لبان نیلوفر نقش بست . نگار نچی کرد و مانند کودکان خردسال لبهایش را آویزان کرد.

-پس یعنی مخارج زندگی ما ، روی دوش اون میوفته ؟ من دوست ندارم محتاج این پسره ی ....

-نگار میشه مثل بچه ها رفتار نکنی ؟ حال و روز بابا رو ببین ... امیر داره به ما هم لطف میکنه ... میخواد کاری

انجام بده که به نفع دو خانواده باشه.

پدرش با دقت به حرفهای هر دو گوش کرد و رو به نیلوفر کرد و گفت:

-فقط من یه شرطی دارم.

نیلوفر با تردید به صورت درهم پدرش نگاه کرد و گفت:

-چه شرطی؟

دستانش در دستان گرم پدرانه اش جای گرفت. نگاهش در چشمان مصمم پدرش دو دو میزد.

-به شرطی که به جای من تو به اموری که به سهم من مربوط میشه رسیدگی کنی ... یعنی امیر باید قبول کنه بجای

من تو شریکش باشی ... چون خودم میدونم نه از اون کار چیزی میدونم نه توانش رو دارم که بخوام پا به پای اون

توی مغازه باشم. تا جایی که بتونم توی سرمایه ی اولیه هم کمک میکنم.

نیلوفر اخمهایش را کمی در هم کشید. چگونه میتوانست در محیطی کاری آن هم ساعتها با امیر تنها باشد. دهانش

از شدت هیجان خشک شده بود. من من کنان گفت:

-ولی بابا...

-میدونم میخوای بگی سرکار میری و نمیتونی ... اما تو دو روز در هفته بیکاری ... میتونی توی اون دو روز بری

سرکشی کنی ...

-اما ... اینجوری یعنی به امیر اعتماد نداری ... این خیلی بد میشه.

پدرش دستش را روی موهای لخت و کوتاهش کشید و با آهی که از ته سینه بیرون میداد گفت:

-معلومه که اعتماد ندارم ... اینو به خودش هم میگم ... میخواد ناراحت بشه ، بشه ... اون یه بار از اعتمادی که

بهش داشتم سواستفاده کرده و بدترین ضربه رو به من و خانواده م زده ... پس توقع زیادیه که فکر کنه، میتونم باز

هم چشم بسته بهش اعتماد کنم.

برای نیلوفر هم سخت بود با آن پیشینه ای که داشتند ، برخورد هایش را با او بیشتر کند . دلش تاب و تحمل این همه

نزدیک بودن را نداشت.

-بابا جون اکه دوتا از دانش آموزام منو اونجا ببینن آبرو برام نمیمونه ... بهتره جای من نگار بره که جز دانشگاه

کار دیگه ای نداره و وقت آزادش بیشتره.

نگار با ذوق به لبان پدرش چشم دوخت ... گویی توپ را توی زمین او انداخته باشند و میدان بازی دستش ... این

یک تغییر در زندگی او به حساب می آمد ، تا به حال استقلال کاری و مالی نداشت .اما حرف پدرش او را ناامید

کرد.

-پدر سوخته برای من بهونه ی بنی اسرائیلی نیار ... مدرسه ای که توش درس تدریس میکنی اون سمت شهره ....

ما غربیم و اونجا شرقه ... تازه دیده هم بشی ، مکه کار خلاف شرع میکنی ... باید یاد بگیری که از داشته هات

مراقبت کنی ... من هر چی دارم برای تو و خواهرته ... پس نباید بذاری کسی جز خودمون برای داشته هامون

تصمیم بگیره .

نیلوفر کلافه شد از روی تخت بلند شد و روبروی پدرش ایستاد... نمیدانست چرا پدرش این همه پافشاری میکند .

اما دلیلش هر چه بود برای او قانع کننده نبود.

-اما من از موبایل و کامپیوتر هیچی نمیدونم . اصلا از این جور کارا خوشم نیامد.

پدرش لبخندی زد و گفت:

-اولا که میتونی از خود امیر یاد بگیری ... در ثانی اگه دوست نداری شرطم رو قبول کنی بهتره به اون آقا زاده که

تو رو واسطه کرده ... خبر بدی که من با این کار مخالفم.

نیلوفر با ناراحتی آهی کشید و گفت:

-آخه بابا ... حرف امیر هم درسته ... بخدا وضع مالیمون روز به روز بدتر میشه ... میبینی که با این همه خرج و

مخارج دوا و دکتر روز به روز .....

پدرش دستش را بالا برد و تکان داد.

-دیگه برین بیرون میخوام استراحت کنم ... حرف من همون بود که گفتم ... اگه دوست داری بیشتر فکر کن و بعد

برو به امیر جواب بده ... دیگه به من ربطی نداره ... اما اگه منصرف شدی و قبول کردی ... به امیر بگو باید با هم

سر یه سری از مسایل حرف بزنیم.

دستان مادر بزرگش را نوازش کرد و بوسه ای روی گونه اش نشانده . به آرامی با طنز نهفته در کلامش کنار گوشش

گفت:

-با این پرستار خوشگلت انگار بیشتر خوش میگذره ها . دلت برای من تنگ نشد؟

اشک گرمی از گوشه ی چشم پیرزن سر خورد و از کنار چانه اش فرو چکید . با دیدن اشک پر از حسرتش دلش

گرفت و با بغض گفت:

-چرا گریه میکنی ؟ من که حرف بدی نزدم ... منم اکه همچین پرستار خوشگلی داشتم روز به روز سرحالت میسدم

چشمان پر از اشکش را به چشمان خسته ی دخترکش دوخته بود . به آرامی لبان خشکش را تکان داد .

-از ... چی ... ناراحتی ؟ ... چشمت ... غم ... داره .

بغضش را فرو خورد و با لبخندی که با چشمان اشکیش تناقض فاحشی داشت جواب داد:

-خسته ام ... دلم گرفته ... اتفاقای بدی که پشت هم رخ داد طاقتم رو کم کرده .

پیرزن دست لرزان و بی حسش را روی دست دخترکش گذاشت و به آرامی نوازشش کرد . با مهربانی نگاهش را به

چشمانش دوخت .

-بیخوش ... دلتو ... باهاش ... صاف کن ... اونم ... تاوان داده .

اشک داغی روی گونه اش چکید . یعنی تا این حد دردی که توی دلش لانه کرده بود واضح بود که مادر بزرگ

پیرش هم متوجه ی غم و اندوهش شده بود ؟!

-سخته ... بخشیدمش اما دیدنش اذیتم میکنه ... دوست نداشتم تاوان بده ... از اینکه این جور میبینمش ناراحتم ...



نمیدونم چی میخوام ... اما میدونم این جور زندگی رو براش نمیخواستم .

ضربه ای به در خورد . با نوک انگشت اشک زیر چشمش را گرفت و صدایش را صاف کرد .

-بفرما .

در باز شد و امیر با لبخندی که در انتهایش درد را میشد دید ، وارد اتاق شد .

-سلام به عشق خودم ... چطوری سلطان بانو ؟

نگاهی به نیلوفر انداخت و با احترام گفت:

-خوبی ؟

-ممنون ... خسته نباشی .

-تو هم خسته نباشی .

کنار مادر بزرگش نشست و خم و شد پیشانیش را بوسید .

-خوب زرنگی کردیا ... مثل ملکه ها خوابیدی و از دست بوسی ما لذت میبری ... چه خبرا ؟

پیرزن اشکش سرازیر شد . دلش برای نوه های زخم خورده اش میسوخت و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد .

زمینگیر شدنش هم باری روی دوش آنها شده بود .

-راستی از پرستارت راضی هستی ؟ هر چند میدونم به خوبی پرستارای قبلیت نیست .

نیلوفر به قصد ترک اتاق از گوشه ی تخت بلند شد . امیر متوجه شد و سریع به سمتش چرخید .

-کجا؟

-برم بیرون بینم کاری نیست انجام بدم؟!

-با عمو حرف زدی؟

سری تکان داد و از کنارش رد شد . در اتاق را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت . پرستار جوان که اسمش رعنا بود

در حال ریختن سوپ توی بشقاب بود . سلام کرد و بعد از خسته نباشید ، گفت:

-امروز حالش چطور بود؟

رعنا نگاهی به صورتش کرد و با لبخندی گفت:

-مشخصه با من راحت نیست ... مخصوصا زمانی که پوشکشون رو تعویض میکردم میفهمیدم چقدر اذیت میشه . بار

دوم اشک ریخت . خیلی دلداریش دادم که ناراحت نباشه ... اما مشخصه خجالت میکشه .

نیلوفر نچی کرد با ناراحتی گفت:

-هنوز به وضع جدیدش عادت نکرده ... مخصوصا که خیلی هم وسواسی بود ... میدونم چه عذابی میکشه ... امروز

فیزیوتراپیش انجام شد؟

-بله ... از اینکه میتونه کمی دستاش رو تکون بده اظهار رضایت کرد . گفت اینجوری پیش بره شاید بتونن تا چند

ماه دیگه حرکتش بیشتر از این ها بشه ... با اجازه تون من شامشون رو ببرم .

-بفرمایین ... ممنون از زحمتی که میکشین .

لبخندی دلنشین نثارش کرد و گفت:

-خواهش میکنم .. وظیفه.

با رفتن رعنا از پنجره ی آشپزخانه به پدر بزرگش که به وراجی های نگار گوش میداد و گاهی لبخندی مهمان

لبانش نمیشد.

-نیلو؟! -

به سمت عقب چرخید و به امیری که در آستانه ی در آشپزخانه تکیه داده بود نگاهی کرد.

با نرمی تمام به عقب چرخید . نگاه پر از غمش دلش را به آشوب میکشید .

-بله.

وارد آشپزخانه شد و با چشمانی نگران گفت:

-حالت خوبه؟

با تعجب نگاهش کرد . نگرانی را در سو سوی نگاهش میدید .

-بله .. چطور مگه؟

دستی میان موهای خوش فرم و زیبایش کشید و گفت:

-اخره دیدم توی اتاق با مامان بزرگ گریه میکردی ... دلم به جوری شد . اتفاقی افتاده؟

نیلوفر با شنیدن این حرف بغض در گلویش نشست . دلش پر بود از اینکه نباید با دیدنش قلبش دیوانه وار اینگونه به

در و دیوار قفسه ی سینه بکوبد و بدبختانه این قلب نفهم همان میکرد که نباید!

آهی کشید و به سمت پنجره چرخید .

- کمی دلم گرفته بود.

- با عمو حرف زدی ؟

- زدم .

- چی گفت ، قبول کرد؟

اشکش سرازیر شد . نمیدانست بگوید "نه" یا "اره" .

صدایش را از پشت سر میشنید با این حال استرسی به تمام بدنش سرایت کرده بود.

- بابا گفت بهت بگم باید با هم حرف بزنین ... اما شرط سختی هم برای من گذاشته که در توامم نیست انجامش بدم.

دلش میخواست با کسی که درد بود درددل کند . برای اولین بار توی این چند ماه میخواست از خود درد کمک

بگیرد . صدای محزون امیر قلبش را به چنگ کشید.

- عمو چی گفته که اینقدر تو رو ناراحت کرده که حتی نمیتونی به من نگاه کنی ؟

اشک روی گونه اش را با نوک انگشت گرفت و به سمتش برگشت .

- شرط گذاشته اون دو روزی که کلاس ندارم رو پیام توی مغازه ای که تو راه میندازی ... من نمیتونم امیر ...

خودت یه جوری اعتماد عمو تو جلب کن ... من کشش ندارم ... بعد از این همه مصیبت.....

زبانش قاصر بود تا بگوید ، نمیخواهد دوباره درگیر احساسی بشود که جز تباهی چیز دیگری برایش ندارد.

امیر با سری افکنده گفت:

-یعنی برات انقدر سخته پیش من کار کنی که بخاطرش اشک میریزی ؟

آهی کشید و به سمت در چرخید . بدون اینکه نگاهش کند تیر آخر را زد .

-به عمو بگو منصرف شدم ... وقتی پیش خودش و دخترش اعتباری ندارم همون بهتر که برم بمیرم .

از آشپزخانه که بیرون رفت اشکهای داغ برای بیرون آمدن از آن پلکهای متورم از هم پیشی میگرفتند . دلش

نمیخواست او را برنجانند . غم نگاهش به اندازه ی کافی آتش به جانش می انداخت اینک خودش هم دردی دیگر

باشد برایش قابل تحمل نبود .

آخر چه میکرد با این دلی که هزار تکه شده بود و دنبال آرامش میگشت ؟!

مگر نه اینکه او مسبب تمام آشوبهای درونیش بود ؟!

مگر نه اینکه وجودش هم درد بود هم درمان ؟!

آهی کشید و به آسمان تاریک بالای سرش خیره شد . بغض سنگینی که روی قلبش چنبره زده بود با این اشکها

سبک نمیشد . بیتابی و بی قراریش وقتی بیشتر شد که دید امیر با سری رو به پایین از کنار پدر بزرگ گذشت و در

حیاط را باز کرد و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند ، بیرون رفت .

صدای رعنا او را از جا پراند .

- نیلوفر خانوم ... مادر بزرگتون کارتون داره.

دستانش را زیر چشمان خسته از این همه بارش کشید و به سمت اتاق رفت . وارد اتاق شد و چشمان نگران

مادر بزرگ را خیره به سقف دید.

- مامان بزرگ ؟ ... کارم داشتی ؟

چشمانش به سمت او چرخید و با انگشتانش به او اشاره کرد کنارش بنشیند.

- امیر ... خیلی ... تنهاس ... کمکش ... کن ... گناه ... داره.

چه میگفت به مادر بزرگی که غم هر کدام از نوه هایش به اندازه ی یک کوه روی سینه اش سنگینی میکرد و با اینکه

حالش نامساعد بود باز هم به فکر آنها بود .

- چه جووری ؟ میترسم دوباره به مشکل بخورم ... امتحانش را بد پس داده ... بهش اعتماد ندارم.

زل زد به چشمانش و با التماس گفت:

- اون ... هنوزم ... پسر خویبه ... قول ... میدم ... اگه ... اگه منو ... دوست داری ... کمکش ... کن ... نگرانشم.

با هر کلمه ای که میگفت گویی به هزاران مولکول اکسیژن احتیاج پیدا میکرد . بریده بریده حرف زدنش دل

دخترکش را به درد می آورد . وقتی میدید با این حالش برای امیری تلاش میکند که میخواهد مردانه در برابر

مشکلاتش بایستد .

چشم روی هم گذاشت و دستش را دردست گرفت . دلش تاب شکستن ، قلب این مادر بزرگ از یافتاده را نداشت

در دل به خدا توکل کرد و برای خشنودی خلق خدا لبش را به لبخندی مزین کرد.

-چون شما خواستی ... کمکش میکنم ... فقط بخاطر گل روی شما .. حالا راضی شدین ؟

لبخند روی لبان پرچروکش نشست . چشمانش را رو به سقف چرخاند و از ته دل گفت:

-الهی ... عاقبت ... بخیر بشی ... پیر شی ... مادر .

دلش قوت گرفت از این دعایی که ارزشش دنیا دنیا بود . نور امیدی در قلب سردش تاییدن گرفت . شاید حکمتی

در این همکاری بود که او نمیدانست . شاید راهی میشد تا این دل پر آشوبش به آرامش برسد .

هرچه سعی کرد نتوانست تا روز بعد صبر کند . گوشی را از کناربالش برداشت و روی اسمش را ضربه ای زد . بوق

زدنها به شش تا رسید انگار قرار نبود جوابی دریافت کند . نگاهی به ساعت کرد . هنوز وقت خواب نبود...

-امرتون ؟

صدای خش دار و دلخورش قلبش را از حرکت انداخت . نفس در سینه اش حبس شد .

-این وقت شب زنگ زدی دیگه چی بارم کنی ؟

به زحمت نفس حبس شده را بیرون داد و به آرامی لب زد:

-میخوام کمکت کنم .

پوزخندش را از پشت گوشی هم حس کرد .

-لطف میکنی بانو...اونوقت برای چی؟

-بخاطر اینکه از این وضع بیرون بیایم... فردا با عموت در مورد کارایی که در نظر داری انجام بدی حرف بزن

.ببین چی میخواد بگه!

-برای چی؟ برای اینکه بگه منو به چشم به دزد میبینی؟ دارم یه فکر دیگه میکنم.

-نمیدونم چی بگم اما من مشکلی ندارم. میتونم پیام.

-به این فکرم که اون ملک رو بفروشیم و هر کس بره سوی خودش.. من خیلی خر بودم که میخواستم مشکلات

دوتا خانواده رو با هم روی دوشم بکشم... شما هم لازم نکرده ترحم کنی... اومدن و نیومدن دیگه توفیری نداره

با شنیدن صدای بوق، بهتشی زد. این که حرف میزد یعنی خود امیر بود؟!!

در عرض چند ساعت چه بر او گذشته بود که اینگونه سرد و غریبه شده بود. بعد از آن همه منت کشی و توجهاتی

که زیرپوستی هم را به قلب بی روحش کرده بود باز هم میخواست عقب بکشد؟!!

نه... نه این امیر نبود که به این راحتی زخم زد و تماس را به رویش قطع کرد!

اما... تعجبی نداشت از امیری که در این مدت این همه بلا کشیده بود و با حرف آخرش او را در هم شکسته بود.

دلش به درد آمد. باورش نمیشد این مرد مغرور و محکم با تلنگری این گونه بشکند که بزند زیر همه چیز و خود را

کنار بکشد.



بی اراده دوباره تماس گرفت و بعد از شنیدن دو تا بوق تماس برقرار شد . اما هیچ صدایی از آن سمت شنیده نشد .

گویی فقط میخواست شنونده باشد . او هم دل به دریا زد و حرفش را زد .

حرفی که سنگینیش را دیگر تاب تحمل نداشت .

-میدونم از حرفم دلخور شدی ... باور کن نمیخواستم ناراحت کنم ... بهم حق بده با اون گذشته ی لعنتی برام

سخت باشه ... کنار او مدن با اون همه دردی که کشیدم تا الان هم برام آسون نبود.....

مکث کوتاهی کرد . جز صدای نفس کشیدنهای عمیقی که از آن طرف گوشی شنیده میشد هیچ صدایی شنیده

نمیشد . دل یک دل کرد و کوه آتش فشان خفته را فعال کرد . با بغضی گلو گیر نالید .

-امیر تو بلایی سرم آوردی که از صدبار مردن بدتر بود . ایکاش من مرده بودم و ایمان زنده بود . کاش تو اینقدر

کینه نمیگردی ... کاش انقدر بد نمیشدی ... خیلی کاش ها توی زندگیم کاشتی ... میدونم از طرف تو بهم صدمه

ای نمیرسه ... از توی چشمت میخونم چه حسی داری ... دیگه اون دختر بی تجربه نیستم که معنی نگاههای پر

کینه و پر از ندامت رو شناسم ... اما حق بده ... حق بده که سخت باشه در کنار کسی باشم که روزهای خوش

جوونیم رو تباه کرد ... کینه ای نیستم اما اون روزهای سخت بدجور توی ذهنم حک شده ... الان باید بفهمی درد

بی پدری چقدر سخته ... تو منو در عین زنده بودن پدرم بی پدر کردی ...

صدای پر بغضی میان کلامش دوید .

-میدونم از چی دارم تاوان پس میدم ... دیگه نکو تا بیشتر از این از خودم بیزار نشم ... از زندگیتون میرم بیرون

تا همه تون به نفس راحت بکشین ... شاید مامانو راضی کردم و از این محله وشاید از این شهر رفتیم.

قلب نیلوفر از شنیدن این حرف از حرکت ایستاد و دهانش خشک شد . مگر میشد بدون دیدن امیر این کوچه و

آدمهایش را تحمل کند؟!!

بی اراده " وای " بلندی گفت و یادش رفت کسی که حرفهایش را میشنود چند لحظه ی پیش مانند یک شکنجه گر

معرفیش کرده بود.

-وای امیر ... میفهمی داری چه کار میکنی ؟ داری احساساتی برخورد میکنی ... فکر کردی از این جا دور شی

حال مادرو خواهرت بهتر میشه ... نه تازه از تنهایی بدتر هم میشه ... به فکر اونا باش.

نتوانست اقرار کند و بگوید " به فکر من هم باش " چون میدانست منی برای او وجود ندارد.

-خوبه لااقل مادرم و یکتا برات ارزشی دارن که نگرانشون باشی.

-بحث نگرانی نیست ... کمی عاقلانه فکر کن ... داری مثل پسرای بیست ساله احساساتی عمل میکنی ... به جای

اینکه محکم روبروی مشکلات بایستی میخوای فرار کنی ... بجای فرار خودت رو به همه ثابت کن ... حتی به

عموت.

دهانش بسته شد و سکوت سنگینی بینشان حاکم شد . نه نیلوفر توانی برای ادامه داشت نه امیر قصد حرف زدن

داشت . انگار حرفی که باید میشنید و را شنیده بود و حرفی برای گفتن نداشت . ثانیه ها در سکوت گذشت و هیچ

کدام دستشان برای قطع تماس حرکتی نمیکرد .

در آخر نیلوفر تاب شنیدن نفس های عمیقش را نیاورد . به آرامی یک نسیم خدا حافظی کرد و تماس را به پایان

رساند . گوشی را روی قلبش گذاشت و آسمان چشمانش دوباره باریدن گرفت . او را چه میشد ؟ چرا شنیدن رفتنش

اینگونه او را ترسانده بود ؟

مگر پنج سال را بدون او نگذرانده بود ؟

مگر پنج سال به خود تلقین نکرده بود از او بیزار است ؟!

پس این بیزاری کجای دلش جا گرفته بود که از وقتی چشمش به او افتاده بود هیچ جا ابراز وجود نکرده بود ؟!

هاج وواج اشکهای داغ روی گونه اش را با کف دست پاک کرد . باید با پدرش صحبت میکرد .

نمیخواست امیر را بیشتر از این شکسته و داغان ببیند . با هر غمی که او میدید هزاربار خودش جان میداد . حریف

دل زبان نفهمش نمیشد . خودش قلب پر تپشش را بهتر از هر کسی میشناخت . .

سه هفته از روزی که پدرش را راضی کرده بود در مواجهه با امیر تندروی نکند گذشته بود .

امیر سرسختانه در حال تغییر دکور و سامان دادن به ملکی بود که به زودی قرار بود به فروشگاه لوازم کامپیوتری و

گوشی های همراه تبدیل شود .

خسته و کوفته از راهی که در ترافیک شهری طولانی تر و کشدارتر شده بود به سمت خانه گام برمیداشت . هنوز

دوخانه تا خانه ی خودش فاصله داشت که سروصدایی را از خانه ی عمویش شنید .

باز بودن در خانه ، دلش رابه شور انداخت . صدای ضجه های زنی مو به تنش سیخ میکرد . جیغ های هیستریک

یکتا کوچه را پر کرده بود. به قدمهایش سرعت بخشید و خود را به داخل حیاط خانه یشان انداخت.

-دست از سرمون بردارین ... بابامو کشتین کم نبود ... میخواین مادرمو هم ازم بگیرین؟! ای مردم به دادمون

برسین ... مگه ما چه گناهی کردیم؟

پسری روبرویش ایستاده بود و با عز و جز برای ساکت کردنش تقلا میکرد.

-خانوم خواهش میکنم آرام باشین ... خدا رحمت کنه پدرتون رو ... بخدا این خانوم هم مادره ... نمیتونه ساکت

باشینه تا پسرش رو بالای دار ببینه.

یکتا با صدای خش دارش فریاد کشید.

-با مردن پسرش دل ما خنک میشه ... این لباس سیاه رو پسر همین خانوم به تن ما کرده ... حالا اومدین از ما چی

میخواین؟ رضایت؟! ... کور خوندین ... تا سر اون مردک رو بالای دار نبینم دلم آرام نمیکیره ... کسی که بابای

مهربونم رو با وحشی گری زیر خروارها خاک فرستاد مستحق مرگه...

زنی با چادر سیاه جلوی پای یکتا زانو زده بود و زار میزد. صحنه ی غم انگیز و اسفناکی بود.

به سمت یکتا رفت. بعد از آنهمه جیغ زدن تازه متوجه حضورش شده بود. دستانش را دور گردن یکتا حلقه کرد و

او را به خود نزدیک کرد. صدای پر از بغض و ناله ی یکتا به روحش خنج میکشید.

-میبینی چی از مون میخوان ... بعد از چهار ماه اومدن دنبال رضایت ... تو بگو ما چی کشیدیم توی این چند ماه

... مامانم داره از بین میره نیلو ... بهشون بگو برن و ما رو راحت بذارن ... با اومدنشون داغ ما رو تازه تر میکنن.

بغض در گلویش پیچید . به خوبی حال یکتا رو درک میکرد . این ماهها را در کنار هم سپری کرده بودند و با هر

اشکی که ریخته بودند همدردی کرده بود .

-هیس ... آرام باش یکتا ... عزیزم پدرت با دیدن حال و روزت عذاب میکشه .

یکتا خودش را از آغوش او بیرون کشید و به پسر و زنی که روی زمین گریه میکرد اشاره کرد و گفت:

-به اینا بگو ... بگو که چه عذابی رو تحمل میکنیم... اینا از دل ما خبر ندارن ...

زن از روی زمین بلند شد و دستان یکتا رو بوسید و گفت:

-الهی قربون دل پر دردتون بشم ... بخدا با کشتن پسر من پدرت روحش آرام نمیشه ... بخدا با عزادار کردن یه

خانواده و یتیم شدن یه دختر شش ساله آرامش به خونه تون بر نمیگرده ... تو رو به روح بابات قسم میدم . ... از

پسرم بگذر .. خودت دختری ... نذار نوه ی من توی شش سالگی داغی رو که تو داری ، تجربه کنه ...

یکتا گریه میکرد و زن مرثیه میخواند . دل نیلوفر هزار تکه شد . مات و مبهوت مانده بود چه کند . شنیدن اینکه قاتل

یک دختر شش ساله دارد دلش را به درد آورد . این چه مصیبتی بود که گریبانشان را گرفته بود ! برای آرام شدن

هر دو طرف رو به زن چادری کرد و به آرامی گفت:

-خانوم خواهش میکنم ... فعلا برید تا دلشون کمی قرار بگیره ... اینا هنوز داغشون تازه سی ... نمیتون حرفای

شما رو بفهمن ... نذارین انقدر عذاب بکشن ...

دست زن را در دست گرفت تا به سمت در هدایتش کند که در حیاط چارطاق باز شد و با شدت به دیوار کوبیده شد

. نگاه هر چهار نفر به آستانه در چسبید.

امیر با صورتی سرخ و چشمانی که دو دو میزد وارد حیاط شد. گوشه ی لبش کف کرده بود. با چشمانی که هر لحظه ترسناکتر میشد. فریاد کشید.

-تو خونه ی ما چه کار میکنی؟ مگه نگفتم حق ندارین توی خونه مون پا بذارین؟ به ولای علی اکه بلایی سر مادر و خواهرم بیاد همتون رو با هم سر به نیست میکنم.

فریادش چنان قاطع و برآ بود که پسرک دست زن چادری را گرفت و با عذر خواهی او را به سمت بیرون هدایت کرد. زن مانند ابر بهاری اشک میریخت.

نیلوفر مات و مبهوت به اطرافش نگاه میکرد. این دیگر چه بلایی بود. این را کجای دلشان میگذاشتند؟  
کوبیده شدن در حیاط توسط امیر همان و به زانو در آمدنش همان. یکتا با ترس به سمتش هجوم برد.  
-وای داداش... چی شد؟... دردت بچونم...

نیلوفر تکانی به خود داد و بالای سرش ایستاد. خم شد و به صورت سرخش خیره شد. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. این مرد به ظاهر محکم در حال فروپاشی بود. قلبش در حال بیرون زدن بود. گویی رگ حیاتش را قطع کرده بودند.

تاب دیدن این صحنه برایش سخت تر از دقایق پیش بود. روی زمین زانو زد. امیر دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس های عمیق میکشید. گویی برای ذره ای اکسیژن به زمین و زمان چنگ میزند.

هراسان به صورتش زد و نالید.

-خدا مرگم بده ... امیر ... نفس بکش ... نفس بکش لعنتی.

محرم و نامحرم فراموشی شد. سریع به بازویش چنگ کشید و او را روی زمین خواباند. با جیغی که سر یکتا کشید

او را به خود آورد.

-یکتا برو به لیوان آب بیار ... بدو دختر.

همزمان با دویدن یکتا به سمت داخل ساختمان به صورت امیر ضربه میزد و صدایش میکرد. حس میکرد راه نفسش

بند آمده و نمیتواند نفس بکشد. دردی که قلبش را در هم میفشرد با رنگ صورت و چشمان بی حال امیر ارتباط

مستقیم داشت.

لیوان آب را از دست یکتا کشید و همه را یک جا روی صورت امیر خالی کرد. امیر پلکی زد و با لرزی که کرد نفس

حبس شده اش را بیرون داد.

دانه های درشت عرق روی پیشانی نشسته بود و با نگرانی به صورت مرد از پا افتاده ی روبرویش خیره شده بود.

یکتا به آرامی سر امیر را به آغوش کشید و گریه کرد.

-الهی من بمیرم و نبینم ... داداش جونم ... اگه تو بلایی سرت بیاد منم میمیرم..

نیلوفر که تحمل شنیدن چنین حرفهایی برایش از تمام آن پنج سال سخت تر بود با خشم بر سر یکتا فریاد کشید.

-بسه یکتا ... بجای اینکه داداشت رو آرام کنی با این حرفا بیشتر حالش رو خراب میکنی ... پاشو برو پیش مامانت

بینم.

صدای ضرباتی که با عجله به در میخورد. نیلوفر را به آن سمت کشید. در را باز کرد و با چهره ی رنگ پریده و ترسان مادر و پدرش مواجه شد.

پدرش او را کنار زد و به سمت امیری که روی زمین افتاده بود رفت.

-یا حسین... چه بلایی سرش اومده؟

نیلوفر با ناراحتی کمی از ماجرا را برایش تعریف کرد و کنار امیر و پدرش زانو زد. نازی با دیدن حال آنها با دست به صورتش کوبید و گفت:

-وای خدای من... حال مریم چگونه؟

یکتا با شتاب به سمت داخل دوید و نازی هم پشت سرش وارد شد. امیر با دیدن نگرانی عمو و اطرافیان کمی خودش را جمع و جور کرد و به آرامی نشست. مهدی با نگرانی دستش را روی شانه اش گذاشت.

-چه کار میکنی با خودت، عمو جون؟!... تو اینجا چه کار میکنی؟

امیر به آرامی موهای خیسش را رو به بالا داد و صورتش را با کف دست خشک کرد.

-مامان بهم زنگ زد و گفت خودمو برسونم... وقتی حال و روز یکتا رو اونجور دیدم، دیگه حال خودمو نفهمیدم

... من به اون لعنتیا گفته بودم حق ندارن بیان دم خونه... میدونستم یکتا با دیدنشون عذاب میکشه...

نیلوفر با نگرانی گفت:



-اما انکار حال خودت بدتر از یکتاس ... نمیخواهی دکتر بریم؟

نگاه پر از تعجب پدرش را حس کرد اما توجهی نکرد .

-به نظرم یه دکتر ببینتون خیلی بهتره .... بد شدن حالتون طبیعی نبود.

امیر از روی زمین برخاست و دستی روی لباسهای خاکیش کشید . نیلوفر و پدرش هم همزمان برخاستند . امیر

چنان انرژی گرفته بود که محال بود پا به مطب دکتری بگذارد . طبیبش کنارش بود دیگر چه میخواست !

نگرانی و ترسی که در چشمان نیلوفر موج میزد برای او از هر نوشدارویی مؤثرتر بود ... نیلوفر چه میدانست با

همان کمک کوچک چه حس خوبی را به مرد روبرویش منتقل کرده بود . مانند نور امیدی شده بود برای قلب

خسته و تاریک کسی که بدجور تقاص گنااهش را پس داده بود .

بعد از دقایقی که حال امیر بهتر و مادرش آرام گرفته بود به همراه مادر و پدرش از خانه ی عمویش بیرون رفتند .

امیر پشت سرشان ایستاد و آنها را بدرقه کرد . دقیقا زمانی که عمویش از آنها فاصله گرفت به آرامی رو به نیلوفر

کرد و گفت:

-ممنون که انقدر خوبی ... زندگیمو مدیونتم ... کاش بتونم جبران کنم .

صدایش مانند الحان روحانی در دل و جان نیلوفر رخنه کرد و نسیمی از آرامش را به قلب خسته اش هدیه کرد .

لبخند بی جانی زد و گفت:

-کاری نکردم که ... خدا رو شکر که بهتری ... اما دوست داشتم به یه دکتر خودتو نشون میدادی ... با حال و

روزی که قلب بابام داره ... تو هم باید بیشتر مراقب باشی.

چشمان بی فروغ امیر به آنی ستاره باران شد . دیگر از خدایش چه میخواست ؟ این نگاه نگران و صدای پر از ترس که برای سلامتی او بود روح زندگی را در کالبدش دمید . لبخند زد و سرش را رو به پایین تکان داد و گفت:  
-چون تو میگی ، چشم ... عصری میرم ... فقط برای اینکه خیالت راحت باشه .

صورتش گر گرفت . ضربان قلبش به هزار رسید . گونه هایش از شدت هیجان سرخ شد . دستپاچه شد و سریع سرش را پایین انداخت .

-خوبه ... من دیگه برم ..

بدون خداحافظی به سمت دیگر کوچه رفت و وارد ساختمان شد . چه خوب بود که پدر و مادرش در انتظارش نمانده بودند و او را در این حال نمیدیدند ... خودش از هیجانی که قلبش را در مشت خود گرفته بود احساس شرم داشت ... نه بد بود نه خوب ... خوب هم نمیتوانست باشد اگر .....

با اینکه زندگیش پر از رنگ سیاهی بود اما افتتاح مغازه ی جدید و تغییر کاربریش ، شور و حال خاصی رو در خانواده به وجود آورده بود . کل خانواده برای روز بازگشایی و افتتاحش انتظار کشیده بودند . از این قاعده نیلوفر هم مستثناء نبود .

با اینکه اوایل فکر میکرد این بودن در کنار هم برایش زجر آور است برعکس تصورش بدون اینکه خود متوجه باشد

بی صبرانه منتظر فردا بود . شور و شوقی که به تازگی رنگ خاصی در چشمان امیر پاشیده بود دلش را مالا مال

عشق میکرد.

گاهی آدم با چیزهایی دلش مملو از خوبیهای دنیا میشود که در باوردیگران اصلا به حساب نمی آید اما خود

شخص میداند که آن چیز برایش دنیا نیست!

تنها چیزی که دلش را نا آرام میکرد رنگ سیاهی بود که بعد از پنج ماه هنوز با تن این مرد به غایت جذاب عجین

شده بود .

بعد از صبحانه ای که در جمع خانواده صرف شده بود ، دل دل میکرد برای گفتن حرف دلش!

دل به دریا زد و کنار پدرش نشست . پدرش از سردرگمیش فهمید حرفی در زبان دلش گیر کرده و او را معذب

کرده است.

-حرفی داری بابا؟

به صورت پدر نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

-بابا میخواستم یه درخواستی.....

-میدونم بابا ... چمبات داد میزنه میخوای حرفی بزنی ... بگو ببینم چی دختر منو این همه درگیر خودش کرده؟

دستانش را در هم گره زد و سر به زیر گفت:

-فردا قراره فروشگاه رو افتتاح کنین ... به نظرتون بهتر نیست خانواده رو از عزا در بیارین؟

به دلم نیست با لباس عزا بریم برای یه کار جدید ...

مادرش جمله اش را کامل کرد.

-آره والا ... شگون نداره ... با سیاهی و غم کار به این خوبی رو شروع کنین ... دو روزه منم میخوام همینو بگم

... وظیفه ی ماست که خانواده ی هادی خدا بیامرز رو از عزا در بیاریم.

پدرش متفکر دستی روی سیبیل هایش کشید و در انتها به لب پایش رسید.

-ناراحت نمیشن؟

نازی اخمی کرد و گفت:

-چرا ناراحت؟ نباید که تا آخر سیاه پوش بمونن! بزرگای فامیل باید از عزا درشون بیارن. ماشالا شما هم که عین

خیالت نیست توی اون خونه دو تا جوون زندگی میکنه.

مهدی کلافه از روی مبل برخاست. چند قدمی برداشت و گفت:

-من که از این کارا سردر نمیارم ... حالا هم دیر نشده ... پاشو خانوم ... آماده شو بریم براشون یه چیزی بگیریم و

از عزا درشون بیاریم.

لبخند روی لبان مادر و دختر نقش بست. دلشان از آن همه سیاهی گرفته بود. انگار آن سیاهی روی دلشان سایه

ی سنگینی انداخته بود.

\*\*\*

سه ساعت بعد مادرو پدرش با کیسه های خرید وارد آپارتمان شدند . چشمان هر دو خواهر برقی از شادی زد .

دلشان خوش بود به همین لحظات ، تا کم کم غم و غصه بساطشان را از زندگیشان جمع کنند و از کلبه ی احزانشان

بیرون بروند.

نازی با ذوق چادرش را روی دسته ی مبل انداخت و کیسه ها را جلوی رویش روی میز عسلی گذاشت.

-بچه ها مامان پری کجاست ؟

نگار قری به گردنش داد و با اخم گفت:

-المیرا اومد دنبالش و با اصرار با خودش برد.

لبخند روی لبان نازی خشک شد .

-مامان پری چرا رفت ؟

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

-وا ... مامان یادت رفته اون هم نوه شه ... درسته ازشون ناراحتی اما نمیتونه که وجودشون رو انکار کنه ... انکار

دوباره الناز برگشته ... رفت تا دیدنا کنن.

نازی کمی مکث کرد و گفت:

-چه خبره که الاز دوباره برگشته تهران ؟ نه به اینکه سال به سال نمیومد.....

صدای اعتراض شوهرش حرف را در دهانش قفل کرد.

-خانوم بسه ... چیکار داری به زندگی دیگران ؟ وقتی خودتون دوست ندارین کسی سرک بکشه توی خونه تون

.....

نازی کف دستش را رو به صورت شوهرش گرفت و با اخم گفت:

-خب بابا ... من حرفی نمی‌زنم.

-دخترای ببینین چیزایی که خریدیم خوبه یا نه ؟

با حوصله هر تکه ای که از توی کیسه بیرون میکشید نام صاحبش را به زبان می آورد . برای امیر پیراهن مردانه ی

سفید و شیکی گرفته بودند که آستینهایش تا میخورد و با بندی روی بازویش جمع میشد . برای یکتا و مادرش هم

لباس های رنگ آبی و سبز گرفته بودند ، همراه باشال هم رنگش ... برای پدر بزرگ و مادر بزرگ هم به فراخور

حالشان خریدی کرده بودند.

چشمان نیلوفر روی پیراهن مردانه ی سفید رنگ ثابت مانده بود . میدانست این رنگ خیلی به صورتش می آمد .

در گذشته این رنگ لباس را خیلی به تن برازنده اش دیده بود . تصورش در آن پیراهن سفید قلبش را سرشار از

شور میکرد .

روز افتتاح فروشگاه دل توی دل هیچ کدام نبود . یک تغییر اساسی و یک هیجان خاص را برای همه به ارمغان

آورده بود . نیلوفر با ذوق رو به محمد و مهدی کرد و گفت:

-بچه ها تو رو خدا یه امروز رو سربه سر هم نذارید.

مهدی (پسر خاله ) شیطان و موذی خندید.

-مگه میشه دختر خاله ... امروز مزه میده اذیت کردن این پسر عموی بدعنت.

نازی در حالی که چادرش را روی سر مرتب میکرد ، غرید:

-پسرایه امروز رو آدم باشین.

هر سه خندیدند . نگار از اتاق بیرون آمد . با دیدن خندیدن آنها لبخندی زد و از کنارشان گذشت . مدتی میشد

نگار وروجک توی خودش فرو رفته بود و کم حرف شده بود . هر چه نیلوفر دم پرش رفته بود تا دلیلش را از زیر

زبانش بگشد ، موفق نشده بود .

اما نیلوفر کار کشته تر از انی بود که نداند درد خواهر ته تغاریش از چیست!

چیزی نگفته بود تا خودش لب باز کند و حرف دلش را بزند . نمیخواست با سرک کشیدن در احوالش او را از خود

فراری دهد . این سعید هم معضلی شده بود!!!

گویا این پسر کم پیدا اما در قلب نگار همیشه حاضر، بدجور فکر خواهرش را به خود مشغول کرده بود!

بدون اینکه به نگار بگوید از پدرش خواسته بود تا آنها را برای مراسم دعوت کند. چه خوب که آنها هم با روی باز پذیرفته بودند.

بعد از دقایقی که همه جمع و جور شدند راهی مکانی شدند که ملک فروشگاه جدید قرار داشت.

از شب پیش که لباس عزا را از تن خانواده ی عمویش بیرون کشیدند، خبری از امیر نداشت. میدانست امروز روز شلوغی را در پیش دارد. در دل دعا میکرد که خدا در این کار هوایش را داشته باشد.

جوانها سوار ماشین محمد شده بودند. مامان پری، خاله زیورو شوهرش هم سوار ماشین حاج مهدی، پدربزرگ و

مادربزرگش هم با امیر راهی شدن. دیگر کسی باقی نمانده بود جز خاله زیبا که کلا از فامیل بریده بود.

تا رسیدن به مقصد محمد کلی سربه سر نگار اخمو گذاشت و لبخند را روی لبانشان نشاند. اما نگار در دنیایی دیگر

سیر میکرد. به خیابان زل زده بود و به حرفهای محمد فقط پوزخند میزد و شانه هایش را بالا می انداخت.

-اوف... باید بریم اسپند توی آب بریزیم... این نگار خانوم بالاخره به زبونش افسار زد.

نگار اخمی کرد و گفت:

-بیشعور.

محمد خنده ی بلندی سر داد.

-خب خداروشکر زبونت رو موش نخورده.

مهدی خندید و گفت:



-داداش اگه این موش رو نخوره اون بدبخت نمیتونه زبون خار دار اینو بخوره.

نیلوفر با دست روی بازویش کشید و آرام زیر گوشش گفت:

-با این همه اخم ممکنه یه بیچاره زهره ترک بشه و فراری بشه!

نگار با حیرت نگاهی به صورت خندان خواهرش کرد و گفت:

-چی میگی آبجی؟ من از اینکه بابا باز هم با امیر شریک شده ناراحتم. مخصوصا اون شرط مسخره ش... اصلا

پیش خودش چی فکر کرده؟

تازه درد نگار را فهمید. فهمید آنچنان هم که فکر میکند او را نمیشناسد. در دل قربان صدقه ی خواهرش رفت و

گفت:

-قربونت بشم من... من باید ناراحت باشم که نیستم... تو چرا بغ کردی؟

با بغض رو به خواهرش کرد و گفت:

-برای اولین باره که دلم کینه کرده... دلم با این نامرد صاف نمیشه... دوست ندارم نزدیکت باشه...

محمد که حرفهایش را شنیده بود، گلویی صاف کرد و گفت:

-نگار بهتره تو هم گذشته رو فراموش کنی... اگه شما سختی کشیدین اونم به اندازه ی کافی تاوان پس داده... تو

دیگه جای خدا نشین و مجازاتش نکن... الان همه ی خانواده خوشحال و راضین... بهتره تو هم دلتو صاف کنی...

از نوبی آینه به نیلوفر نگاهی کرد و گفت:

-دروغ میگم نیلو؟! -

نیلوفر با لبخندی گفت:

-نه ... درست میگی ... نگار هم دلش گرفته ... برسیم فروشگاه اون محیط رو ببینه همه چی یادش میره.

با آرنج سیخونکی به پهلویش زد و گفت:

-مگه نه آجی کوچیکه.

از لحن شاد و بچگونه ی نیلوفر ، لبخند روی لبان نگار نشست . بی هوا بوسه ای روی گونه ی خواهرش نشانند و

گفت:

-وقتی تو شاد باشی میتونم گذشته رو فراموش کنم.

نیلوفر خندید و گفت:

-منم که خوشحالم ... پس دیگه مشکلی نیست.

-اما تو به زور بابا قبول کردی.....

نیلوفر میان حرفش پرید و گفت:

-نه نگار ... باور کن خودم خواستم که قبول کردم ... پس تو نمیخواد فکرت رو مشغول من کنی.

مهدی به سمت عقب چرخید و گفت:

-خداییش نگار با اخم خیلی زشتی ... بیچاره اونی که بیاد و تو رو بگیره ... توی این چند روز همه رو کلافه کردی

با قیافه ی مسخره ت .

در میان کل کل ها و خنده هایشان به مقصد رسیدند . با دیدن شیشه ی بزرگ فروشگاه که اسم حاتمی را بزرگ

نوشته بود لبخند روی لبانش نقش بست . از توی ماشین هم فضای شیک و دکوراسیون زیبایش دیده میشد .

دلش غنچ زد برای امیری که با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید مانند دامادها ، کنار در ورودی ایستاده بود و با

یکتا صحبت میکرد . با اینکه به عاقبت این احساس هیچ امیدی نداشت اما باز هم دلش برای آن چهره ی مردانه و

اخمهای درهم ضعف میرفت . با صدای محمد به خودش آمد .

-نیلوفر نمیخواهی پیاده شی ؟

وقتی به طرف محمد برگشت . متوجه شد همه پیاده شدند و او همانطور مات و مبهوت به امیر خیره شده بود . سریع

از ماشین پیاده شد و با صاف کردن کمر و سینه اش با گامهای محکم به سمت فروشگاه حرکت کرد .

صدای گرم و نگاه مشتاق امیر او را از بهت خارج کرد .

-خیلی خوش اومدی نیلو جان ... امیدوارم مورد پسندت باشه .

نگاهی به داخل فروشگاه انداخت . محیط سفید رنگ با طبقات آینه ای ... موبایلها را مرتب چیده بود اما بعضی از

موبایلها روی پایه های گردان قرار داشت و نگاه را به خودش خیره میکرد .

فضای فروشگاه انگار بزرگتر و شیکتر شده بود . دیگر را آن میزهای چوبی و قدیمی خبری نبود . سه تا صندلی

سرمه ای چرمی شکل هم پشت میزهای شیشه ای قرار داشت . با دیدن سه صندلی دلش فرو ریخت ... نفر سوم که

بود ؟

-چی شد ... نپسندیدی؟

نگاهش را از اطراف گرفت و به صورت سرخ از هیجان مرد روبرویش داد.

-خیلی عالی شده ... فکر نمی‌کردم این جا انقدر بزرگ باشه ... فقط ...

مانده بود چه بگوید که امیر ادامه ی حرفش را گرفت.

-فقط چی ؟ مشکلی پیش اومده ؟

نیلوفر با نگاه به سمت صندلیها به آرامی گفت:

-فروشنده ی دیگه ای هم داری ؟

امیر لبخند آرام بخشی زد و گفت:

-خودیه ... نگران نباش.

نیلوفر با دیدن المیرا و الناز که وارد فروشگاه شدند قلبش فرو ریخت . میدانست مادرش آنها را دعوت نکرده بود .

با تردید به امیر نگاه کرد و گفت:

-نگران نیستم فقط می‌خوام بدونم کیه ؟

امیر دستش را به علامت صبر کن بالا برد . به سمت المیرا و الناز رفت وبعد از سلام و احوال پرسی خوش آمدی

گفت و آنها را به سمت میزی که برای پذیرایی گذاشته بود هدایت کرد .

بعد از اینکه از کارش فارغ شد به سمت نیلوفری برگشت که با چشمانی سرخ به حرکاتش خیره شد. دل امیر برای

حسادتی که در کنج نگاهش لانه کرده بود غنچ زد.

-بیخشید مجبور شدم برم خوش آمدشون کنم.

-ایرادی نداره ... بالاخره اونا هم مهمونت بودن ... درک میکنم.

زبانش نیش داشت و امیر هم به جان نوشی کرد. حقش بود ... نبود؟

-ممنون که درک میکنی ... امیدوارم که بتونیم در کنار هم موفق بشیم ... هر چند که امیدوار بودم لااقل توی این

مدت یه بار به این جا سربزنی ... اما همینکه راضی شدی به این شراکت برام خیلی باارزشه ... برای اون صندلی

سوم هم نگران نباش..

زبانش قفل شد. این پسر چه گفته بود؟! شکش به المیرای بدذاتی بود که از وقتی وارد فروشگاه شده بود دوبار

از او روی گرفته بوده و مثلا خود را قهر نشان داده بود. دلش آرام و قرار نداشت. با تردید پرسید:

-منظورت چی بود؟ من نباید بدونم قراره با کی همکار باشم؟

امیر نگاهی به اخم های درهمش کرد و به آرامی گفت:

-بهت میگم ... عجله نکن ... خواهش میکنم یه امروز رو اخم نکن ... من که بی آبرو شدم توی فامیل لااقل جلوی

دوست و آشنا آبرو داری کن ... منظور خاصی نداشتم ... فقط خواستم بدونی آرامش تو برام از هر چیزی باارزش

توه.

همین که جمله ش به پایان رسید با عذرخواهی کوتاهی او را تنها گذاشت پیش مهمانان دیگر رفت . دلش میخواست

با دست خودش خفه اش کند . حرفش را میزد و فرار میکرد . پوفی کشید و به سمت پدرش رفت که کنار

پدربزرگش نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد .

پدرش با دیدن او لبخندی زد و گفت:

-راضی هستی بابا ؟

لبخندی زد و با علاقه نگاهی به چشمان شاد پدرش انداخت.

-بله ... خیلی عالی شده . مخصوصا با موقعیتی که این ملک داره مطمئنم که موفق میشیم.

پدربزرگش با تحسین به رفت و آمد امیر نگاه میکرد . عصا را در دستش جابجا کرد و گفت:

-من به امیر ایمان دارم ... میدونم که میتونه خودشو بالا بکشه ... پسر با جنمیه.

رو به پسرش کرد و گفت:

-مگه نه مهدی ؟

پدرش لبخندی زد و گفت:

-هر چی باشه پسر هادیه ... مگه اون خدایامرز کم زرنک بود ... به موی اونم توی تن امیر باشه میتونه موفق باشه.

ایستادن مهدی ( پسر خاله اش ) کنار آنها حواس نیلوفر را پرت کرد.

-به به نیلوفر خانوم ... خوشتر اومد دختر خاله ؟

سرش را رو به پایین تکان داد.

-اوهوم ... خوبه.

مهدی به سمت امیر چرخید و به آرامی زیر گوش نیلوفر زمزمه کرد.

-بیچاره امیر کلی حرص و جوش میخورد که کار بی عیب باشه تا تو خوشت بیاد ... میگفت میترسه تو از محیطش

خوشت نیاد.

-نه .. اتفاقا خیلی قشنگه.

مهدی با ذوق کف دستانش را روی هم کشید و گفت:

-راستی یه تشکر بهت بدهکار بودم ... ممنون که به یاد منم بودی و بهم لطف کردی .. چشمای این محمد چهارتا

شده بود.

نیلوفر هاج وواج نگاهش کرد . مگر او چه لطفی در حق او کرده بود که خودش خبر نداشت ؟ !

چنان با بهت نگاهش کرد که مهدی به خنده افتاد.

-خب بابا ... نمیخواه اونجوری چشمتو تا ته باز کنی ... منظورم همینکه به امیر گفتمی منو هم دعوت به کار کنه ...

مرسی که به یادم بودی ... ادم دوتا دختر خاله مثل تو داشته باشه دیگه غمی نداره.

کمی فکر کرد ... پس صندلی سوم برای مهدی بود ... پس چرا از طرف او مهدی را دعوت به کار کرده بود ؟ سعی

کرد خودش را کنترل کند تا مهدی نفهمد او در چه عالمی سیر میکند.

-خواهش میکنم ... دیگه کاریت نمیشه کرد ... یه پسر خاله که اسمش مهدی باشه و هم اسم بابام باشه که بیشتر

ندارم ... امیر گفته باید شوخی کردن رو توی محیط کار کنار بذاری؟

-اوه ... تا دلت بخواد ... کلی قانون و شرط و شروط برام گذاشته.

در ادامه ی حرفش با ابرو به المیرا و الناز اشاره کرد و گفت:

-فکر نمی کردم دعوتشون کنی؟ چه به خودشم رسیده ... فکر کرده اومده عروسی!

نمیدانست چقدر دل نیلوفر از دعوت آن دوخواهر خون که است که این سوال را پرسید. کارد به استخوانش رسیده

بود وقتی صدای خنده های بلند المیرا را با یکتا میدید. یکتایی که در آرامش و وقار تمام روبرویش ایستاده بود و

فقط با لبخندی پاسخ خنده هایش را میداد. غرق نگاه آن دختر لوند روبرویش بود که نگار کنارشان ایستاد و به

آرامی زیر گوشش زمزمه کرد.

-نیلو ... سعید و خانواده ش هم اومدن ... نمیخواهی بیایی خوش آمد بگی؟

با حیرت به اطراف نگاه کرد. چه بی حواس شده بود! اصلا متوجه ی ورودشان نشده بود. مهدی که حواسش را

پرت اطراف دید پرسید.

-چی شده ... چرا برق گرفت؟

-هییس ... مهمون اومده باید برم.

دست نگار را گرفت به سمت ورودی فروشگاه رفت. خانواده ی حاج رضا در حال احوال پرسی با مادر و پدرش



بودند . اصلا متوجه رفتن پدرش نشده بود . جلو رفتند و مودبانه سلام کردند .

حاج رضا و همسرش با لبخند سلامشان را جواب گفتند . سعید و حمید هم با نگاههای مشتاقی که در فروشگاه

میچرخید به او و نگار نگاه کردند و با احترام جوابشان را دادند . سعید رو به نیلوفر کرد و گفت :

-به سلامتی توی مدرسه جدید جا افتادین ؟

-بله . مشکلی نیست .

-خب خدارو شکر ... از حاج مهدی شنیدم قراره شما هم در گردوندن این فروشگاه کمک کنین ، درسته ؟

نیلوفر لبخندی زد و گفت :

-بله ... اصرار بابا بود ... وگرنه خودتون میدونین کسای که فرهنگی باشن زیاد میونه ای با کار آزاد ندارن .

سعید سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت :

-درسته ... انگار میز و نیمکت و تخته با روح ما عجین میشه ... ولی خوبه که یه فضای کاری دیگه رو تجربه میکنین

نگار با ناراحتی به مکالمه ی آن دو گوش میکرد . از اینکه سعید نگاهی به او نکرده بود دلش گرفته بود . تحمل آن

نگاههایی که نصیب خواهرش میشد را نداشت . برای اینکه بغضش سنگین تر نشود . کمی به اطراف نگاه کرد . با

دیدن یکتا که تنها ایستاده بود و با یک گوشی ور میرفت ، قصد رفتن کرد . همینکه پای راستش را عقب گذاشت

سعید نگاهش روی صورت برزخیش ثابت شد .

-ببخشید نگار خانوم ... متوجه حضورتون نشدم ... تبریک میگم برای فروشگاه جدیدتون.

نگار با ناراحتی اخمی کرد و گفت:

-ممنون . من باید برم.

به سمت راست چرخید که صدای سعید نگاهش را برگرداند.

-ببخشید اشتباهی از من سرزده که شما رو ناراحت کرده ؟

با ناراحتی نگاهی به چشمان براق سعید انداخت . دلش میخواست گریه کند از این خواستن های یک طرفه .. چرا

به چشم هیچ پسری نمی آمد؟! حرفی که مدتی بود ذهنش را مشغول کرده بود و برایش تداعی کننده ی این بود

که زیبایی خواهرش او را به چشم دیگران نمی آورد ... درست برعکس تصور نیلوفر که فکر میکرد نگار زیباتر و

جذابتر از اوست.

-نه ... من برای بحث میان شما انگار خیلی مزاحمم.

با ناراحتی روی برگرداند و به سمت یکتا رفت . نیلوفر و سعید هاج وواج به این رفتار و رفتنش خیره شدند . سعید

در حالی که رفتنش را تماشا میکرد رو به نیلوفر گفت:

-انگار خیلی دلخور شده ... خودمونیم شما دوتا خواهر اصلا شبیه هم نیستین ... نگار خانوم خیلی حساس و

زودرنجه.

این صمیمیت گفتاری از رفت و آمدهایی که با هم داشتند به وجود آمده بود . هر چند که نیلوفر زیاد با جمع

خانوادگی آنها راحت نبود اما این پسر از روزی که توی بیمارستان دیده بودش فهمید خیلی زود با همه صمیمی میشود.

-دقیقا خوب شناختیش ... نگار هم مهربونه هم خیلی زودرنج ... شما ببخشین اگه بی احترامی کرد.

سعید لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا تقصیر خودم بود ... حق میدم بهش ... توی این مدت نشده بود ازتون پیرسم چه کارا کردین برای همین

میخواستم اول سوالم را پیرسم بعد.....

-خیلی خوش اومدین آقا سعید.

لحن امیر خیلی دوستانه نبود . بیشتر مودبانه همراه با حرص بود . دستانش را روبروی سعید گرفت . دست هم را

فشردند و سعید با لبخندی پر از انرژی گفت:

-ممنون امیرخان ... تبریک میگم ... امیدوارم پررزق و روزی باشه ... خیلی شیک و عالیه .

-ممنون .

رو به نیلوفر کرد و گفت:

-نیلو جان فکر کنم مادرم کارت داشت .

نیلوفر با تعجب به زن عمویش نگاه کرد که با خاله زیورش در حال حرف زدن بود و به او نگاهی هم نمیکرد .

امیر با دست راه را نشان داد و به آرامی زمزمه کرد.

-میشه لطفا؟! -

حرفی که در کلامش نهفته بود نیلوفر را به خنده انداخت . اما لبانش را روی هم فشرد تا به لبخندی قناعت کند.

-چشم ... الان میرم.

رو به سعید کرد و گفت:

-بخشید آقا سعید من برم پیش بقیه ... بازم ممنون که زحمت کشیدین .

به سبد گلی که هنگام ورود به دست پدرش داده بودند و الان کنار در ورودی گذاشته شده بود ، اشاره کرد و گفت

:

-بابت گل هم خیلی ممنون ... انشالا یه روز برای شما جبران کنیم.

سعید بی توجه به صورت سرخ شده ی امیر لبخندی زد و گفت:

-دیگه از جبران گذشت ... من موسسه رو توی تابستون افتتاح کردم ... متاسفانه شما در شرایطی نبودین بتونم

دعوتتون کنم.

-مبارک باشه ... بله میدونم ... درهر صورت موفق باشین.

با لبخندی که امیر زد و تشکری که کنار لبخندش نشانده از آنها دور شد و به دنبال نخودسیاهی که امیر در پی آن

فرستاده بودش ، رفت .

بالاخره بعد از یک ساعت همه عزم رفتن کردند و امیر از تک تک افراد تشکر میکرد . المیرا با ناز و عشوه ای

ماهرانه ، که به افتخارات جدیدش اضافه شده بود روبروی امیر ایستاد و دستش را برای دست دادن دراز کرد . امیر

بدون توجه به دست دراز شده ی او با تشکر خشکی از آمدنش تشکر کرد .

دیدن این صحنه قند در دل نیلوفر آب میکرد . آخرین نفر در کنار پدرش ایستاد و با چشمانی که چلچراغ شده بود

نگاهش کرد .

-امیدوارم موفق باشی .

امیر رو به عمویش کرد و گفت:

-البته باید از عمو تشکر کنم و بگم موفقیتی که آرزو میکنیم دوطرفه س . مگه نه عمو جون؟

حاج مهدی دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

-تشکر لازم نیست ... بیشتر کارها رو خودت کردی ... با این انرژی که تو داری مطمئنم که موفق میشی .

امیر لبخندی از اطمینان عمویش روی لبش نشست . گویی منتظر شنیدن این تایید بود .

-نیلو روی کمکت خیلی حساب کردم .

نیلوفر و پدرش به لحن شوخ امیر لبخندی زدند و بعد از خداحافظی آخر او را تنها گذاشتند و رفتند .

بیرون فروشگاه مهمانان در حال خداحافظی بودند . خانواده ی حاج رضا منتظر حاج مهدی بودند . وقتی حاج

مهدی با لبخند روبرویش ایستاد و با لحن دوستانه ای گفت:

-زحمت کشیدین و قدم رنجه فرمودید ... من اصلا به این مراسم اعتقاد نداشتم ... اخه برای یه فروشگاه کوچیک

کسی افتتاحیه نمیگیره ... اما امیر میخواست روز اول کارش رو با شادی و شربنی شروع کنه . وگرنه مزاحمتون

نمیشدم.

حاج رضا روی شانه اش ضربه ای زد و گفت:

-انشالا که روزبه روز توی کار و زندگیش موفق باشه .. خوشم اومد ... پسر با جربزه ایه.

کار خوبی کردی ... انشالا تا چند وقت دیگه یه فروشگاه بزرگتر افتتاح کنه ... جوونن ... ذوق دارن .منم خوشحال

شدم این بهونه ای شد همو ببینیم.

-این چند ماه انقدر گرفتار بودیم وقت نشد که باز دیدتون رو پس بدم ... برای مراسم هادی خیلی به زحمت

افتادین .

حاج رضا با لبخند رو به همسرش کرد و گفت:

-اتفاقا خانوم میخواستن زنگ بزنی و برای آخر هفته دعوتتون کنن ... اما من زودتر میگم برای آخر هفته برنامه

نچینین که ما منتظریم.

بعد از تعارفات معمول از همه جدا شدند و به خانه بازگشتند .نوری در دل نیلوفر تابیده بود که بی دلیل لبخند را

روی لبش نقاشی میکرد . حسادت امیر چیز جدیدی بود . حتی در اون دوران نامردیش هم برایش غیرتی نمیشد .

اما نگاه تند و تیزش به سعید دلش را مالش میداد.

ذوق بیشتری در دلش نشسته بود تا روز سه شنبه از راه برسد و با امیر در همین فروشگاه ساعتی را سپری کند .

حتی اگر این حسادت بی منظور هم باشد، دل نیلوفر غنچ میزد برای بودن در کنار یار ... یاری که از احوال دلش خبر نداشت.

\*\*\*\*\*

روز پنج شنبه بود قرار بود مانند روز سه شنبه به فروشگاه برود . فضای فروشگاه او را جذب کرده بود . تعامل با دختران و پسران جوانی که برای خرید یا دیدن محصولات وارد میشدند و با لبخند نگاهی به اطراف می انداختند و میرفتند او را شاد میکرد و به هیجان می آورد .

همینکه از آپارتمان بیرون آمد ، امیر را روبروی درآپارتمان و کنار ماشین خودش دید . برای کمبود سرمایه مجبور به فروش ماشین شاسی بلند پدرش شده بود و حالا با همان 206 رفت و آمد میکرد .

-سلام ... خوبی ؟

لبخندی زد و با روی باز سلامش را جواب گفت با اشاره ی امیر سوار ماشین شد و حرکت کردند . همینکه از پیچ

کوچه پیچیدند ، امیر همانطور که به روبرو خیره بود لب باز کرد و به آرامی گفت:

-به نظرت بهتر نیست بخاطر شروع به کارمون با بچه ها فردا رو بریم بیرون ؟

نیلوفر سری تکان داد و گفت:

-خوبه ... مخصوصا این بهونه ای میشه هوایی عوض کنیم ... حالا کجا بریم ؟

امیر نیم نگاهی به صورت آرام و شادابش کرد . از روز افتتاح فروشگاه متوجه شده بود آبی زیر پوستش رفته بود و

صورتش را شادابتر و جوانتر نشان میداد . چقدر لبخند روی این صورت بشاش ، زیباتر و دلنشین تر شده بود . دلش

را با هر لبخند به سلابه میکشید و جرأت نداشت به روی خود بیاورد . میترسید او را از خود فراری دهد . صبوری

باید ، با خطای گذشته ...

-هر جا که دلت میخواد بگو برنامه شو بچینم .

نیلوفر که به خیابان زل زده بود بدون اینکه کنترلی روی زبانش داشته باشد جایی که دوست داشت را به زبان

آورد .

-فرحزاد .

-عالیه ... منم اونجا رو دوست دارم . پس با محمد هماهنگ میکنم .

-خوبه .

وارد فروشگاه شدند . نیلوفر پشت کامپیوتر نشست و امیر هم کمی وسایل روی میزش را گردگیری کرد .



با رسیدن مهدی که اخمی روی صورتش نقاشی کرده بود لبخند روی لبان امیر جاخوش کرد.

-سلام گل پسر ... نرسیده اخمات زمینو جارو میکنه.

مهدی اخمی کرد و گفت:

-سلام ... میمیردین صبر میگردین منم میومدم ... من موندم دو دقیقه صبر کردن خیلی سخت بود که منو جا

گذاشتی؟

امیر خندید و گفت:

-قرارمون همین بود ... من نمیتونم صبر کنم . خودت میدونی که.

مهدی ابروی راستش را بالا برد و گفت:

-چرا روزهای دیگه میتونی صبر کنی همین دوروز که این ورپریده همراهت میاد نمیتونی برام صبر کنی.

نیلوفر ریز خندید و سلام کرد. مهدی به شوخی اخم کرد و گفت:

-سلام و زهرمار ... خوب دختر عمو و پسر عمو منو انتر و منتر خودشون گردنا ... خب روراست بگو سرخرم خودم

میدونم باید چی کار کنم.

امیر اخم کرد و با نگرانی به نیلوفر نگاه کرد . دوست نداشت در روزهای اول کار سوءتفاهمی به وجود بیاید که

کارش را سخت کند.

-خفه مهدی ... حیف که به خاطر نیلو دعوتت کردم وگرنه به من بود عمرا تو رو این جا راه میدادم.

نیلوفر تازه یادش آمد در این مورد با امیر حرفی نزده بود. چرا از طرف خودش او را دعوت به کار نکرده بود؟!

دلش میخواست دلیل این کارش را بداند .

مهدی پشت میزش نشست و رو به امیر گفت:

-اون دستمال رو بده میزم رو تمیز کنم.

امیر دستمال را به سمتش پرت کرد و گفت:

-دستت خالی شد اون لپ تاپ ها رو هم گردگیری کن.

مهدی با ابروهای بالا رفته گفت:

-اونوقت اون شازده چه کاری انجام بده ؟

نیلوفر همینکه لب باز کرد ، امیر گفت:

-مهدی به نیلو کاری نداشته باش و به کار خودت برس ... امروز چه مرگته از سر صبح داری غرغر میکنی؟!

با ورود اولین مشتری هر کدام جای خود ایستاد . ساعات کاری به سرعت گذشت و ساعت روی ساعت پنج عصر

متوقف شد . نیلوفر کیفش را برداشت و رو به امیر گفت:

-من امروز باید زودتر برم ... کاری نیست ؟

امیر با ابرویی بالا رفته ، گفت:

-امروز پنج شنبه س ... تازه میخواد مشتری بیاد کجا میری ؟

-امشب باید زود برم ... جایی دعوتیم مامان سفارش کرده زود برگردم.

امیر اخمهایش درهم کشید و گفت:

-احیاناً خونه ی حاج رضا دعوت نیستین؟

نیلوفر که حسادت را در زنگ صدایش حس میکرد با لبخندی گفت:

-دقیقا ... چطور مگه؟ مشکلیه؟

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه .. اما جدیدا خوب با غریبه ها گرم میگیرین ... فکر نمیکردم روز افتتاح فروشگاه بینمشون!

نیلوفر در حالی که کیف را روی شانه اش جابه جا میکرد لبخند زنان گفت:

-اتفاقا منم فکر نمیکردم دختر خاله های منم توی اون افتتاحیه دعوت بشن ... اما شده بودن .. حالا چه جوریش رو

خدا داند !!

امیر تند شد و گفت:

-اونا فامیل حساب میشدن ... خاله تو، دختر عموی بابای منه ... مامان دعوتشون کرده بود تا کدورتها تموم شه ...

دیدی که خاله جونت نیومد ... فقط دختراشو فرستاده بود.

نیلوفر گر گرفت . باورش نمیشد امیر چنین تند برخورد کند . با اخم گفت:

-چرا تند حرف میزنی؟ اگه از چیزی ناراحتی حق نداری سر من خالی کنی ... اگه ما هم حاج رضا رو دعوت

کردیم به خودمون ربط داشت ... مگه باید از تو اجازه میگیرفتیم؟

امیر خشم تمام وجودش را گرفته بود . فکر میکرد جانب داری نیلوفر از آن خانواده بودار است .

-بیخشید خانوم ... نمیدونستم نباید به مهمونای عزیزتون بالاتر از گل گفت ... بفرمایین به کارتون برسین .. میترسم

دیر برسین خانواده ی حاج رضا چشم انتظار بمونن .

نیلوفر با غیظ نگاهش کرد و در دلش ناسزایی تئارش کرد و خرید .

-پس فکر کردی میمونم و به حرفای صد تا یه غاز تو گوش میدم .

بعد از تمام شدن حرفش از فروشگاه بیرون زد . مهدی حاج و واج به امیری که لحظه به لحظه صورتش سرختر

میشد نگاه کرد .

-چته پسر؟ چرا گر گرفتی ؟ نمیخواستی برسونیش ؟

امیر با حرص روی پیشانیش کویید و به سرعت از فروشگاه بیرون زد . همینکه به نیلوفر دستش را به دستگیره ی در

ناکسی گرفت بی محابا دستش را روی دست نیلوفر گذاشت و گفت:

-خودم میرسونمت .

رو به راننده کرد و گفت:

-بیخشید حاجی ... شما برو .

مرد غری زد و دور شد . نیلوفر با حرص نگاهش کرد . دیدن نگرانی که در عمق چشمانش لانه کرده بود ، از شدت

خشمش کاست . دست امیر هنوز روی دستش بود . گرمای دستش به تاروپودش رخنه کرد . با اینکه تحمل

ناراحتیش را نداشت اما نمیتوانست تندی او را ببخشد .

به آرامی دستش را از دست او بیرون کشید و زمزمه کرد .

-زشته ... مردم میبینن .

امیر به خود آمد و سرش را تگانی داد و با ناراحتی لب باز کرد .

-ببخشید تند رفتم ... نمیدونم چرا این خانواده که اسمشون میاد یا خودشون رو میبینم باعث میشه از کوره در برم .

-بهتره روی رفتار کمی دقیق باشی . اون خانواده جزو دوستان خانوادگی ما به حساب میان . پس احترام بذار به

کسایی که برای ما محترم من .

امیر پوفی کشید و کلافه گفت :

-بریم ... دیرت میشه .

غمی که در صدایش بود دلش را به درد آورد . نمیخواست او را این چنین غمگین و ناراحت ببیند اما در این چند

ماه هیچ رفتاری که دال بر علاقه ای باشد از او ندیده بود و نمیدانست علت

آن خشم و این ناراحتی چیست ؟ در ذهن او فقط میتوانست تعصب باشد و بس .

دقایقی از حرکت ماشین گذشته بود که امیر پوفی کشید و با لحن دلجویانه ای گفت :

-نیلو ... من المیرا رو دعوت نکردم ... باور کن مامانم توی کوچه ، خاله زیبا تو دیده بود و تعارف زده بود ... من

روحم خبر نداشت ... وقتی اون روز دیدمش جا خوردم فکر کردم خودت دعوتش کردی ... اما مامان گفت کار

اون بوده ... شاید در گذشته عاقل نبودم اما انقدر میفهمم که یه راه اشتباه رو دوبار نرم.

نیلوفر قند در دلش آب میشد کیلو کیلو ... از اینکه در جان امیر ولوله افتاده بود تا ناراحتی را از دلش بیرون

بیاورد از عجایب روزگار بود. اما این صدای خش دار و نگاه پر غم چیز دیگری را هم به او یادآوری میکرد ... یک

نگاه ... نگاه ایمان را!

خیلی خوب میدانست امیر همیشه اعتقاد داشت؛ کسی که میداند بی گناه است نباید برای اثبات خود به دیگران

توضیح بدهد این از کج فهمی مردم است که خوب و بد را تشخیص نمیدهند .

مرد مغرور گذشته کجا رفته بود ؟ !

نگاهش را از خیابان گرفت و به آرامی لب زد.

-من توضیح نخواستم . این حرفو توی فروشگاه هم گفتم.

-پس چرا برزخی شدی ؟ چرا تند شدی ؟

نیلوفر چشم گرد کرد و با ناراحتی گفت:

-من تند شدم یا تو ؟ مگه من باید برای رفت و آمدهای خانوادگیمون به تو جواب پس بدم ؟ هنوز عموت اختیاردار

منه نه هیچ کس دیکه ... از این ناراحتم که.....

از حرص نمیدانست چه بگوید ! بگوید از چه ناراحت شده ؟ از این که نمیداند چرا به رفت و آمدش حساس شده ؟

یا اینکه این نگاه پراز غمش از چه نشات میگیرد ؟

مکشش که طولانی شد امیر به سمتش نیم نگاهی انداخت و گفت:

-از چی ناراحت شدی ؟ بگو تا بدونم!

نیلوفر دلش نمیخواست جوابی دهد . با سکوتش ، امیر بیشتر ناراحت شد . او هم به ناچار سکوت اختیار کرد . وقتی

ماشین را کنار منزل عمویش نگه داشت نیلوفر تشکری کرد و بدون اینکه نگاهی خرج امیر کند از ماشین پیدا شد .

امیر باحرص پا روی گاز گذاشت و از کوچه خارج شد . نیلوفر با نگاهی بدرقه اش کرد و زیر لب "دیوانه "ای

نثارش کرد . اما روی بدجنسش تا حدی خوشحال بود . دیدن امیر کلافه و ناراحت دلش را زیرورو میکرد اما حس

خوبی از این جریان داشت . سرش را تکانی داد تا مانند دختران شانزده ساله برای خود رویا بافی نکند .

\*\*\*\*\*

-نیلوفر چرا انقدر معطل میکنی ؟ بیا دیگه .

صدای پر گلایه و کلافه ی نگار در گوشش نشست . این دختر چقدر بی طاقت بود ؟!

نگاهی روی تختش کرد و با برداشتن موبایل و کیفش از همان جا فریاد کشید .

-دارم میام ... تموم شد.

نگاهی کوتاه درون آینه انداخت . دستی روی یقه ی پالتوی زرشکیش کشید و از اتاق خارج شد .

-اولالا ... چه کردی ؟

چشم غره ای نثار خواهر شیطاننش که این روزها آثاری از آن شیطنت درونش نبود و جای آن را اخم و ناراحتی

گرفته بود ، کرد و گفت:

-چته تو ؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟

نگار با لحن پرسشگری پرسید:

-برای کی اینهمه به خودت رسیدی ؟ تا حالا انقدر خوشتیپ نکرده بودی ؟

نیلوفر عمق غمی که در چشمان خواهرش خانه کرده بود را می فهمید . اما نمیدانست باید با چه زبانی به او بگوید

که فکرهای خامش ، از پایه و اساس اشتباه است.

از روز افتتاح فروشگاه به بعد دیگر نگار سابق نبود ... مانند همیشه با او شوخی نمیکرد و آجی آجی کردنش کم

شده بود . حس میکرد خواهرش را غمی از درون آزار میدهد و او کاری نمیتواند بکند .

دوروز پیش وقتی خودش سر حرف را باز کرده بود تا علت ناراحتیش را بداند نگار فقط سکوت کرده بود و حرفی

نرده بود . با اینکه سکوت کرده بود اما چشمانش فریاد میکشید از او دلخور است . چه میکرد وقتی در لاک دفاعی

فرو رفته بود و به او اعتماد نمیکرد !؟



نگار با اخم به سکوتش نگاهی کرد و پوز خندی زد و گفت:

-چه زود تغییر روحیه دادی؟ فکر نمی‌کردم در عرض شش ماه این همه شاداب و خوشگل بشی!

با لبخند دست خواهرش را گرفت و به چشمانش زل زد. میخواست یخ بینشان را با مهربانی آب کند.

-یعنی تو از شادی من ناراحتی؟ اگه اینطوره باور کن من پامو توی اون مهمونی نمیذارم.

نگار دوباره پوز خندی زد و گفت:

-جدی! ... نج ... همیشه آبجی خانوم ... میزبان از نبود شما خیلی دلخور میشه. کی میدونه الان چه دلایی که

برای دیدنت بی قراره.

نیلوفر با تعجب به خواهر دردانه اش خیره شد. باور اینکه خواهرش در موردش اینگونه موضع گیری کند خیلی

دردناک بود.

این حقیقت که هر کسی، حتی عزیزترین ها هم در شرایطی که منافع خودشان را در خطر میبینند، تو را به راحتی

زیرپایشان له میکنند، مانند سیلی به صورتش خورد.

دیگر چه توقعی از امیر برادر مرده داشت که چرا آن همه نامردی کرده بود؟! دنیای بدی شده بود. خیلی بد!

آهی کشید و شال را از روی سرش کشید. مادر و پدرش که از اتاق بیرون آمدند. با دیدن نیلوفری که بدون شال

ایستاده تعجب کردند. مادرش با اعتراض گفت:

-هنوز آماده نشدی؟ تو که همیشه زودتر از همه آماده میشدی!

نیلوفر با دلخوری تمام نگاهی به صورت ناراحت و کمی پشیمان خواهرش خیره شد و رو به مادرش گفت:

-من نیام ... سرم خیلی درد میکنه . لباس پوشیدم اما میبینم تحمل این مهمونی رو تا آخر شب ندارم.

نگار با ناراحتی و نگرانی به صورت خواهر مهربانش نگاه کرد . تصور نمیکرد حرفش آنقدر بد باشد که خواهرش را

دلخور کرده باشد . در دل خود را ملامت میکرد که چرا ان حرف را به زبان آورد.

چه میکرد که زبان درازی عادتش شده بود و گاهی انقدر نسنجیده حرف میزد که بعد از ان حرف تا مدتها خود را

ملامت میکرد .

برای جبران حرف زشتش خم شد و شال خواهرش را از روی مبل کناری برداشت.

-باید بیایی ... همین الان یه قرص مسکن بخور تا اونجا حالت بهتر میشه.

پدرش با نگرانی گفت:

-باباجون حالت خوب نیست کنسلش میکنیم ... یه روز دیگه قرار میذاریم.

با نگرانی به صورت پدرش نگاه کرد.

-وای نه ... ابرومون میره بابا ... اونا تا الان برای شام شب تدارک دیدن ... من که بچه نیستم که بخواین بخاطر

من از مهمونیتون یزنین.

مادرش چادرش را زیر بغلش جمع کرد و گفت:

-تو که خوب بودی ... چی شد یهو؟!!

نیلوفر شالی که نگار به سمتش گرفته بود را از دستش گرفت . به پیشانیش دستی کشید و با ناله ای ساختگی گفت:

-بخاطر هوای آلوده س ... شما برید .. من استراحت کنم برام بهتره . وقتی حالم بهتر شد میرم پیش مامان بزرگ .

بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشد به اتاق برگشت . نگار در پی او دوید و خودش را به داخل اتاق انداخت . با

صدایی که از بغض به لرز افتاده بود نالید.

-آبجی خدا منو بکشه که ناراحت کردم . بخدا دیوونه شدم ... نمیدونم چه مرگمه ... اصلا حال خودمو نمیدونم

... تورو خدا منو ببخشید و بیا بریم .

دل نیلوفر برای خواهر عاشقش سوخت . فهمیده بود دردش چیست ... تازه فهمیده بود نرفتن او فضا را برای نگار

بازتر میکند . نمی خواست بخاطر پسری که هیچ حسی به او نداشت میانه ی خواهریشان بهم بخورد .

دستش را روی بازوی خواهرش گذاشت و با مهربانی خاص خودش گفت:

-باور کن تو برام مهمترینی .. پس برو و خیالت راحت باشه ... امیدوارم بهت خوش بگذره .

نگار با چشمانی به اشک نشسته دست نیلوفر را گرفت و گفت:

-ما با هم میریم ... من بمیرم که با زبونم دلت رو شکستم ... بخدا بچگی کردم ... تا بیشتر شرمنده نشدم باشو بریم

صدای پدرش از بیرون اتاق شنیده شد .

-نگار بدو بابا ... دیر شد .

نیلوفر دست نگار را بالا برد و بوسه ای با عشق روی آن نهاد.

-برو خوش باش ... من از اول هم دوست نداشتم بیام ... خیلی خسته ام .. اگه بخوادم زیادی رسیدم برای این بود

که خستگی چشمم رو با آرایش بپوشونم .. انگار این کارم هم اشتباه بود ... تازه سردردم شروع شده ... پاشو برو

...

دستش را بالا کشید و او را به بیرون اتاق هدایت کرد و در حالی که لبخند میزد رو به مادرش گفت:

-اگه دیدین تلفن را جواب ندادم بدونین خوابیدم ، نگران نشین.

بعد از خداحافظی نگار با لبهای آویزان و قلبی سرشار از شرمندگی پشت سر مادرش از آپارتمان خارج شد .

نیلوفر نفس حبس شده اش را بیرون داد . دکمه های پالتویش را باز کرد و درون کمدش جای داد .

نگاهی به آینه کرد . به خواهرش حق داد که فکر بدی در موردش بکند . امروز بخاطر سردرد و خستگی ، هاله ای

دور چشمانش افتاده بود . برای اینکه آن را محو کند آرایش غلیظ تر از همیشه شده بود . فکرش را نمیکرد که

نگار در موردش چنین فکری بکند ! کجارا اشتباه گام برداشته بود که خواهرش را دشمن خود کرده بود ؟!

شانه اش را بالا انداخت و اهی کشید . با دستمال مرطوب صورتش را پاک کرد . از فشاری که تحمل کرده بود سرش

درد گرفته بود و نبض شقیقه اش بی امان میزد . سنگینی کوهی از غم را روی قلبش حس میکرد . از خودش بیزار

بود . چرا باید با رفتارش کاری میکرد که خواهر حساس و زودرنجش آنگونه عذاب بکشد ! نا خواسته چکار کرده

بود که خواهرش او را رقیب خود میدید ؟! با هجوم فکرهای گوناگون سرش چون کوه شده بود . تحملش تمام شده

بود و تاب درد کشیدن را نداشت .

از درون کیفش مسکنی بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

بعد از خوردن مسکن روی تخت دراز کشید و سعی کرد حالا که امکانش فراهم شده کمی استراحت کند . تا

خستگی روز پرتنشش را از ذهن و بدنش بیرون کند . اما فکر امیر و نگاههای پر از احساسش یا لحن خش دارش را

نمیتوانست فراموشی کند . امروز چندین بار یاد ایمان و نگاه هایش افتاده بود....

بی حال روی مبل خودش را رها کرد . سردرد به چشمانش هم فشار وارد میکرد . با دو انگشت روی شقیقه اش را

ماساژ داد . زیر لب به زمزمه کرد:

-تف به این روزگار ... تف به این نامرادیها ... خدایا از کجاها که باید نیش بخورم؟! -

فضای تاریک خانه غم را روی دلش هوار میکرد . نفس عمیقی کشید و از روی مبل برخاست . اگر پیش

مادربزرگش میرفت سرش گرم میشد و کمتر فکر و خیال میکرد .

همان پالتو زرشکی را پوشید . شال مشکیش را روی سر انداخت و کلید خانه را به دست گرفت و بیرون رفت .

به طبقه ی اول که رسید المیرا را جلوی در آپارتمانشان دید . با اینکه دوست نداشت اما بی اراده

سلام کرد .

المیرا گوشه ی چشمانش را جمع کرد و لبخند زد.

-به دختر خاله ی عزیز ... اب زیر پوستت رفته و خوشگل شدی!

با اینکه حس خوبی از همکلامی با او نداشت اما جوابش را داد.

-مگه توقع داشتی تا حالا آب شده باشم که این یه خورده چاقی به چشمت اومده؟!!

المیرا بدجنس خندید و به دو گام برداشت و نزدیکش ایستاد.

-نه نیلو جون ... انقدرها هم که فکر میکنی دشمن نیستم ...اگه چشم دیدنت رو ندارم بخاطر اون پسرعموی

عوضیته ... چون که تو باعث شدی اون دوتا هیچ وقت منو نبینن ... میدونی چرا؟!!

نیلوفر پوزخندی زد و گفت:

-ایمان به خاطر علاقه ی یه طرفه ش بود و امیر بخاطر انتقام منو میدید این کجاش حسادت داره که داره تو رو

میسوزونه؟! ... به نظرت حسادت به دختری که سالها درد و عذاب بهش هدیه کردی ارزش خودتو پایین نمیاره؟

من چی دارم که تو بخوای چشم دیدنش رو نداشته باشی؟!!

المیر به چشمان زیبای نیلوفر زل زد و گفت:

-منم نمیدونم چی توی وجودته که دوتا برادر رو پاسوز خودت کردی؟ چرا نباید یکی از این دوتا به من گوشه ی

چشمی میداشتند . من که چیزی از تو کم نداشتم ... اگه برای پوشش و رفتارم بود به اون امیر عوضی گفته بودم؛

بخاطر اون خودمو تغییر میدم ... میدونی اون بیشر ف چی گفت؟!!

نیلوفر شانه ای بالا انداخت ونچی کرد.

-گفت از تو بهترش به چشم نمیداد که اگه بیاد تو اصلا جایی برای امثال تو نیست ... با این حرفش خوردم کردم

... باز هم تو رو از من بهتر میدونست با تموم اون کینه ای که توی دلش لونه کرده بود.

نیلوفر آهی کشید و گفت:

-خدا رو شکر که دیدی اونچیزی که باعث حسادت تو بود ریشه ی زندگیمو با تیشه زد . من باید برم ... به خاله ی

مهربونم سلام برسون .

پوزخندی زد و در ساختمان را باز کرد و بیرون رفت . المیرا کنایه اش را گرفت و با اخم به رفتنش خیره شد .

در تاریکی کوچه بدون نگاه کردن به سمت انتهای کوچه رفت و روبروی خانه ی پدربزرگش ایستاد . لااقل

میتوانست مادربزرگش را حمام کند اینگونه به نفع او هم میشد و خودش هم سرش میشد . در با صدای تیکی باز شد

و وارد شد .

پرستار خوش و قد و بالای مادربزرگش در آستانه ی در ورودی ایستاده بود . با دیدن او لبخندی زد و سلام کرد .

-فکر نمیکردم امشب شما بیاین ... فکر کردم امیر خان اومدن!

مگر در آن ساعت شب امیر نباید در فروشگاه میماند؟! چرا باید در نبود او ... امیر به این خانه می آمد ؟ این

آمدن ممکن بود بهانه ای غیر وجود پدربزرگ و مادربزرگ بیمارشان داشته باشد؟!

قلبش مالش رفت . با صورت تکیده ای که او داشت ، رعنا سوژه ی جذاب و زیباتری بود .

-فکر کنم با اومدن من برنامه هاتون بهم خورده ؟ شرمنده نمیدونستم با هم قرار دارید . وگرنه نمیومدم .

صدای پدربزرگش که در ورودی را باز کرد و نمایان شد به گوشش رسید .

-به به صدای گل دخترم میاد ... خوش اومدی بابا جون ... بیا تو هوا سرده.

به سمت پدربزرگش رفت و رعنايي که از رفتار او حيرت زده شده بود خود را کنار کشيد تا او به راحتی پدربزرگش را مشاهده کند.

-سلام بابابزرگ ... خوبين شما ؟

-سلام به روی ماهت ... چرا مهمونی نرفتی ؟

-خسته بودم و حوصله ی مهمونی نداشتم ... گفتم حالا که بهترم پیام مامان بزرگ رو ببرم حموم ...

-خدا خیرت بده دخترم ... سفیدبخت بشی ... هوا سرده بیاتو تا سرما نخوردی!

به آسمان سرخ رنگ نگاهی کرد و گفت:

-فکر کنم امشب بارندگی داشته باشیم.

هم پای هم وارد خانه شدند . یک راست وارد اتاق مادر بزرگش شد . تمام تلاشش این بود به رعنا و حس بدی که از وجود او در خود داشت ، فکر نکند .

\*\*\*\*\*

تازه از حمام بیرون آمده بودند . از خستگی و تقلایی که کرده بود گونه هایش سرخ شده بود . در حالی که با

حوله ی کوچکی صورتش را خشک میکرد صدای امیر میخکوبش کرد .



-خسته نباشی ... فکر میکردم الان باید توی مهمونی باشی! این جا چه کار میکنی.

چشمانش گویی چلچراغ شده بود. در صدایش شادی موج میزد. از این شادی لبخند روی صورت خسته اش نشست

-حوصله ی مهمونی نداشتم... برای همین نرفتم.

امیر لبخندی زد و بدون اینکه دیگران متوجه شوند دستاش را رو به آسمان بالا برد و با چشمکی زمزمه کرد:

-خدا روشکر. خوبه که این بی حوصلگی ها بعضی وقتها بهترین الطاف خدا به بنده هاش میشه.

اخمی شیرین روی صورت نیلوفر نشست.

-الطاف خداست؟ اوف.. فکر کنم سرت به جایی خورده... من کلافه ام تو میگی لطف خداست... دارم کم کم به

روانت شک میکنم.

امیر خندید و گفت:

-خوبه لااقل داری به روح و روان من هم فکر میکنی... میگویم نکنه حرفای من تورو ناراحت کرد؟

نیلوفر در دل پرروئی نثارش کرد و گفت:

-یک در صد فکر کن به خاطر حرفای تو نرفته باشم! سردرد و خستگی، حس و حال مهمونی رو ازم گرفته بود...

نمیتونستم نا آخر شب توی مهمونی دوام بیارم.

صدای رعنا پارازیتی شد میان حرفهایشان.

-امیر خان براتون چایی ریختم ... بفرمایین تا خستگیتون در بیاد.

نگاهی به لبان خندان رعنا کرد . باید به این شادی شک میکرد یا نه ؟ این رعنا ی چند دقیقه ی پیش بود؟ هرگز ...

نمیتوانست برق چشمانش را نادیده بگیرد .

امیر با چهره ای سرد و رفتاری خشک جوابش را داد.

-ممنون خانوم ... فکر کنم شما فقط وظیفه تون رسیدگی به مادر بزرگ ما باشه ... چای ریختن جزو کارهای شما

نیست ... بهتره پیش مادر بزرگم باشین تا منم بعد از اینکه خستگیتون در اومد به دیدنشون بیام.

-اما فکر کنم با این خستگی خانوم جون خوابشون برده باشه.

-به هر حال شما باید الان پیش ایشون باشی نه اینجا!

رعنا دلخور و دلگیر چشمی گفت و رفت . رعنا رفت اما هیچ کس از عروسی که در دل نیلوفر به راه افتاده بود خبر

نداشت . اما خود را به کوچه ی علی چپ زد و برای اذیت کردن امیر گفت:

-... چرا اینجوری با بنده ی خدا حرف زدی ؟ مثلاً بخاطر تو چایی ریخته بودا ... جای تشکرته ؟!

امیر پوفی کشید و گفت:

-من چایی نخوام باید کیو ببینم ؟ تو هم هالویی نیلوو... هنوز نمیدونی غرض و مرض بعضیا چیه ؟

نیلوفر اخمهایش را به طور نمایشی در هم کشید و گفت:

-هی... درست حرف بزنا... یعنی چی اخه؟ مگه هر کی به هر کی چایی تعارف کنه غرض مرض داره؟

امیر که از این کل کل ساده کیف میکرد چشمکی زد و گفت:

-شاید تو چایی بریزی و من بخورم و هیچ غرضی هم نباشه... اما اون دختر برای چی باید برای من چایی بیاره

وقتی تو اینجا بیکار نشستی و داری منو با نکات میخوری!

نیلوفر با حرص گفت:

-امیر؟!!

امیر حالت ترسیده به خود گرفت و با ترس گفت:

-ای وای من... بخدا منظور بدی نداشتم... منظورم همین اخم و تخمت بود. وگرنه اگه خوردنی بودم ننه و بابام

چیزی برای تو باقی نمیداشتن.

هر دو به یکباره زیر خنده زدند. نیلوفر بدون اینکه متوجه باشد عجیب این همکلامی به دلش نشسته بود. حوله را

در دستش جابجا کرد و گفت:

-مگه امشب شب تعطیلی نبود؟ مگه نگفتی مشتری زیاد میاد، پس چرا زود اومدی؟!!

امیر به صورت گل انداخته اش نگاهی کرد. قلبش دیوانه وار به قفسه ی سینه میکوبید. چگونه به او میگفت از فکر و

خیال مهمانی او نتوانسته بود دوام بیاورد... به لبخندی بسنده کرد و گفت:

-فکر کن از تنهایی حوصله ی موندن نداشتم.

-وا مگه مهدی پشت نبود؟

امیر لبخندی زد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

-نخیر... فکر نکنم کسی به فکر چای دادن به من باشه... برم خودم بریزم که سرم بی کلاه نمونه... باید دفعه ی

بعد هر کی چایی تعارف کرد روی هوا بقاپم...

از لحن شوخ امیر و لبخند روی لبش قلبش به تپش افتاد. گویا هزاران پروانه دور قلبش به پرواز در آمدند.

لبخندی عمیق روی لبانش جان گرفت. این امیر را عوض کرده بودند یا اودر خواب به سر میبرد و رویا میدید؟!!

دلش دلبری میخواست و در را به روی عقلش بسته بود. به سمت آشپزخانه رفت و به امیر اشاره کرد که بیرون برود

-برو بیرون خودم برات میریزم، بیخودم ضجه مویه نکن... دل سنگ برات کبابه.

امیر با ذوق کنار رفت و راه را برایش باز کرد و گفت:

-خدا رو شکر لااقل دل سنگ برام کباب میشه... وگرنه باید سرمو میداشتم زمین و میمردم.

نیلوفر اخمی کرد و گفت:

-برو بیرون تا چایتو بیارم... اینم حرفه که تو میزنی؟!!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-من تسلیم .. شما خودتوناراحت نکن.

نیلوفر چه میدانست که این حرفای امیر برای باز کردن راهی به قلب اوست. اما ندانسته هم کیلو کیلو قند دردش

آب میشد. این امیر را مدتها پیش آرزویش را داشت ... امیر شیطانی که فقط برای او شیطان باشد.

چای برای سه نفر ریخت و به پذیرایی برگشت. پدربزرگش در حال اخبار گوش دادن بود. امیر هم متفکر کنارش

نشسته بود و تلویزیون خیره شده بود.

-بفرمایین چای داغ و لب سوز و دیش.

چشمان امیر ستاره باران شد وقتی لیوان دسته دار را میان آن دو فنجان نقلی دید. پدربزرگش همیشه توی فنجان

چای میخورد ولی تعداد مصرف فنجانهایش در روز سه برابر آنها بود.

از این ریز بینی و دقت نیلوفر روی ابرها بود. تشکری کردو لیوان را از درون سینی برداشت.

نیلوفر نگاهی به پدربزرگش کرد و گفت:

-مامان بزرگ شامش رو خورد؟

پیرمرد نگاهی به او کرد و لبخند زنان گفت:

-اره ... همینکه از حموم بیرون اومد رعنا سوپش رو بهش داد. فکر کنم الان خواب باشه.

امیر با اخم هایی که در هم رفته بود گفت:

-پس چرا پرستارش هنوز نرفته؟ مگه قرار نبود و پنج شنبه و جمعه رو مرخصی باشه و بره خوشون؟

پیرمرد آهی کشید و گفت:

-خانواده ش رفتن مشهد... برای همین قرار شده این دوروز هم بمونه... مگه بهتر از اینه که توی خونه تنها باشه.

همین موقع رعنا از اتاق به آرامی بیرون آمد. ظواهر امر نشان میداد که حرفهای آنها را شنیده...

-امیر خان اگه ناراحتین میتونم برم و شنبه برگردم؟

امیر سرش را پایین انداخت و به لیوان چایی چشم دوخت.

-نه... برای من فرقی نداره... فقط سوال پرسیدم.

رعنا کنار نیلوفر نشست و با دلخوری گفت:

-شما که ناراحت نیستین؟

نیلوفر با دیدن چهره ی خسته و دلخورش، لبخندی زد و گفت:

-نه عزیزم... چرا ناراحت باشم... برو استراحت کن... حموم کردن مامان بزرگ خیلی خسته ت کرده.

رعنا لبخندی زد و گفت:

-با اجازه تون یه چایی میخورم بعد میرم توی اتاقم.

از جا برخواست. به سمت آشپزخانه رفت و با فنجان چای بازگشت..

بعد از دقایقی رعنا تنهایشان گذاشت . پدر بزرگ در حالی که نشسته بود در حال چرت زدن بود . امیر ساعت را نگاه

کرد . یازده شب بود و خبری از عمو و خانواده اش نبود . در حالی که به لیوانها چشم دوخته بود بی مقدمه گفت:

-با محمد هماهنگ کردم ... پشیمون که نشدی؟

نیلوفر مات و مبهوت به او خیره شد . چه در نگاهش خفته بود که او را در سیاهی خود غرق میگرد؟!

-چیو هماهنگ کردی؟

امیر به سیاهی شب از پنجره نگاه کرد و گفت:

-به این زودی فراموش کردی؟

نیلوفر روی مبل جابجا شد . به سر پدر بزرگش نگاه کرد که در اثر چرت زدن در حال افتادن بود . به سمتش رفت و

دستش را روی شانه اش نهاد .

-بابا بزرگ برو توی اتاق بخواب ... خواب از سرتون میپره!

پیرمرد نگاه مهربان و نگرانش را به او دوخت .

-پس به شرطی که تو هم همین جا بخوابی ... معلوم نیست اونا کی برگردن .

نیلوفر که دلش ماندن در آن خانه را میخواست با لبخند پلکهایش را روی هم گذاشت و گفت:

-چشم ... به بابا خبر میدم و پیش مامان بزرگ میخوابم ... شما برو استراحت کن .

پدر بزرگ را تا توی اتاق مشایعت کرد و در همان حال به سوال امیر فکر کرد؟ تازه یادش افتاده بود که قرار روز

جمعه را می گوید . روبرویش ایستاد و گفت:

-هر ساعتی قرار شد بریم بهم خبر بدین ... بهتره تو هم بری بخوابی ... از خستگی چشمت سرخ شده.

امیر دل میداد و بی قراری می گرفت از این دختر عموی ناز دانه اش . آهی کشید و از روی مبل بلند شد.

-محمد گفت ساعت شش بعد از ظهر بریم ... شاید بتونیم یه جایی گیر بیاریم کنار رودخونه هم بشینیم.

نیلوفر دستانش را زیر بغل گره زد و گفت:

-خوبه . اما هوا سرده ... به یکتا بگو.....

-به خودتم میگم لباس گرم حتما بردار ... نمیخوام با سرما خوردگی این بیرون رفتن از دماغمون بیرون بیاد.

نیلوفر چشمانش را تنگ کرد و چینی به بینی اش داد.

-۵۱... امیر؟!!

امیر گفتش دل امیر را به سلابه میکشید . با تمام خستگی از حالت چنندش او لبخند زد و گفت:

-چی گفتم مگه ؟

نیلوفر اهی گفت و ادامه داد.

-هیچی ... برو مثل اینکه خیلی خسته ای.

امیر محو صورتش شده بود. امشب این دیوانگی او را به کجا میکشاند ؟ به آرامی گفت:

-خیالم راحت باشه نصف شبی نمیری خونه تون ؟



لبخند نیلوفر غوغایی در قلبش به پا کرد.

-برو بخواب امیر داری هدیون میگی ... اگه میخواستم برم هم مشکلی نبود ... دو تا خونه اونطرفتره ... اما به بابا

بزرگ که گفتم ... همینجا میمونم.

امیر نگاهش عمق پیدا کرد . نیلوفر از نگاهش معذب شد . سرش را پایین انداخت . از خانه بیرون زد و سرش را به

سوی آسمان بلند کرد . هوای سرد پاییز ریه هایش را باز کرد .

امیر کنارش ایستاد و در آسمان به دنبال ستاره ای میگشت که چشمان نیلوفرش را مشغول خود کرده باشد . اما جز

ابر و آسمانی که رو به قرمزی میزد چیزی ندید .

-توی این آسمون دنبال چی میگردی ؟

نیلوفر مسخ شده همانطور که به ابرهای سرخ نگاه میکرد و حرکت سریع ابرها را رصد میکرد زمزمه کرد .

-ستاره ی بختم .

امیر یک قدم به او نزدیک شد . درست شانه به شانه ی هم ایستاده بودند .

-ستاره ی بخت اگه انقدر ازت دور باشه که مصیبتیه ؟

-مگه مصیبت ندیدم ... حتما هنوز از آسمون به زمین نیومده .

-دنبال بخت توی دور دستها نگرد ...

نیلوفر نگاهش را از آسمان گرفت و نفس عمیقی کشید . رو به امیر ایستاد و محکم گفت :

-روی زمین هم بخت مناسبی ندیدم ... پس بهتره به همون دور دستها دل ببندم .

امیر نگاهش را به چشمان زیبای دختر عمویش دوخت . در دل خود را نفرین کرد که چگونه این چشمان را با اشک

هم آغوش کرد و درد و غم را به او هدیه داد.

-ناامید نباش ... یه بار شکست راه پیروزی رو باز میکنه.....

حرفش با بغض شکسته ی نیلوفر ناتمام ماند.

-امیر؟!

-جانم.

نیلوفر چشمان اشکیش را به او دوخت . چرا با هر کلامش آتشی به جانش میزد ... زمزمه کرد.

-اون دفتر خاطرات رو بهم برگردون.

امیر شیطنتش گل کرد . چشمان به اشک نشسته ی دختر روبرویش قلبش را به یغما برده بود ... محال بود

خاطراتش را به او باز گرداند .

-محاله ... اون جزئی جدا نشدنی از زندگی منه.

نیلوفر در دلش ذوق میزد و از چشمانش اشک میبارید . حال غریبی داشت . دلش کمی حرف زدن میخواست ...

دلش در پی عشقی میگشت که سالها در غم فراقش سوخته بود . اما هیچ کورسوی امیدی نمیدید .

-اون دفتر به درد تو نمیخوره ... اونا یک مشت چرندیاتی بود که یه دختر نوجوون نوشته بود ... نباید به دست تو

میرسید.

امیر نفس بلندی کشید و گفت:

-چرا؟ اتفاقاً اون دفتر جاش پیش منه ... مگه یه روز اونا رو برای من ننوشتی؟

نیلوفر ناراحت بود از اینکه راز دلش را مرد روبرویش میداند و دارد زیر زبان دلش را میکشد.

-اونا توهمات من بود ... پس به درد تو هم نمیخوره ...

-میخوای چه کارش کنی؟

-میخوام آتشیش بزوم ... میخوام خودمو از بند یه توهم رها کنم.

امیر دلخور به آسمون خیره شد. با صدایی که خش دار شده بود.

-هنوز نبخشیدی؟

- .....

سکوت نیلوفر دلش را آشوب کرد. چرا فکر میکرد بخشیده شده است؟! چرا از دل این دختر کینه ی آن سالها

بیرون نمیرفت؟!!

حرف نیلوفر او را در استخری از یخ فرو برد.

-خود تو بودی میبخشیدی؟

-اشتباه کردم و میدونم ... تو تکرار نکن.

نیلوفر نگاهش را به موزاییک های حیاط داد . یاد روز گذشته افتاده بود که امام جماعت مسجد محل برای گرفتن

رضایت آمده بود و امیر با خشم جواب داده بود "فقط قصاص ."

-من تکرار نمیکنم ... این تویی که از اشتباه گذشته هنوز عبرت نگرفتی ... این تویی که هنوز هم انتقام حرف اول و

آخرته ... بخشش من دواي درد تو نیست ...

دلش نمیخواست بیشتر ادامه دهد . نمیخواست امیر را در برابر چشمانش شکسته و پر درد ببیند . برای فرار از آن

حجم احساسات نهفته در قلبش به سمت در ورودی چرخید اما دستان بزرگی دور بازویش حلقه زد . او را به سمت

عقب چرخاند . صورتشان روبروی هم قرار گرفت .

-منظورت چی بود ؟ چرا نصفه و نیمه حرف میزنی و راهتو میکشی و میری ؟

هرم نفس هایش را روی صورت خود حس میکرد . گرمای دستانش از بازویش سلول به سلول پیشروی میکرد تا به

قلبش رسید .

-تو هنوزم یاد نداری که از انتقام دست برداری ... من بخشیدمت اما تو روحت اسیر خشمه ... روحی که اسیر خشم

باشه هر لحظه مثل یه کوه آتش فشانه ... ازت میترسم امیر ...

امیر تکانی خورد و صورتش رنگ به رنگ شد . مگر چه کرده بود به چنین چیزی متهم شده بود . نیلوفر نگاهش را

پایین انداخت . نفس های سنگینش به زحمت ریه هایش را با اکسیژن پر میکرد .

-چرا در مورد این طور فکر میکنی !؟

سکوتش او را دیوانه کرد . در تب و تاب میساخت که نمیتوانست به زبان بیاورد . تمام آن روزهایش به این امید بود که راهی به قلب این دختر باز کند . اما حرف او نشان میداد در چشم او چه موجود هیولایی ست که خودش خبر ندارد .

چانه اش را بالا گرفت و زل زد به چشمان پر از اشکش .

-حرف بزنی نیلو ... چرا در نظر تو مثل یه هیولام ... چرا هر کاری میکنم بدتر از من دور میشی ... امروز خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم و نپرسم چرا از نگاه کردن به من طفره میری ؟ اما ترسیدم بیشتر ازم دور شی ...

-مگه نظر من برات مهمه ؟

-معلومه ... مگه شک داری ؟ فکر میکنی چرا به مهدی گفتم بیاد توی اون فروشگاه ؟ چون میدونستم برات سخته با من تنها باشی ... خواستم خیالت رو از این بابت راحت کنم تا زمانی توی فروشگاه هستی ، استرس و نگرانی نداشته باشی ... پس بدون که مهمی برام . خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی .

قلب نیلوفر بنای ناسازگاری گذاشت . دست و دلش هر دو به لرز افتاده بود . اشک حلقه بسته و اسیر زیر پلکش را با برهم زدن پلک ، رها ساخت .

-نباید برات مهم باشم ... میفهمی ؟ ... نمیخوام مهم باشم برات ... سعی کن راهتو تغییر بدی .

-چرا ؟

-چون تو بنده ی خشمی امیر ... من ازت میترسم...

امیر درمانده و پردرد نالید.

-فقط علتش رو بگو ... بخدا توی این مدت یه لحظه بدون اینکه به تو فکر کنم روزم رو شب نکردم ... میخوام

کاری کنم به چشمت پیام ... دلیل میخوام ازت ... چرا؟!

-هنوز بعد از شش ماه نتونستی با مرگ پدرت کنار بیایی و گذشت کنی ... همون طور که از من نتونستی بگذری

... پس بعد از این همه سال هیچ تغییری نکردی.

-نیلوفر؟!

صدای ته کشیده و بی رمقش نشان از بهت و حیرتش بود. این دختر چه میگفت؟!

نیلوفر سرش را پایین انداخت و با حرکت نرمی بازویش را از اسارت دستان او آزاد کرد.

-بیخشید ... نمیخواستم حرفم به این جا بکشه ... نمیخواستم ناراحت کنم ... اما چیزی رو توی نگاهت میدیدم که

ناراحتم میکرد ... خواستم بگم هیچ وقت به من فکر نکن ... گاهی چشمها، آدم رو زودتر از اونی که ما فکر میکنیم

لو میدن...

-اما نیلو اون مرد قاتله ... به عمد پدر من ... یا همون عموی تو رو کشته ... بابای من بخاطر پنج میلیون اختلاف

معامله اونا الان زیر خاکه.

نیلوفر در سکوت او را ترک کرد. حسش میگفت، بیرون رفتن فردایشان از همین حالا کنسل شد. اما نمیتوانست

حرفی که ماهها روی دلش مانده بود را نگوید .

او با تمام عشقی که به امیر داشت حاضر نبود ، به کسی که حکم مرگ کسی را امضا میکند بیشتر از این نزدیک شود

حس امیر را از نگاه ها و نگرانی هایش فهمیده بود . نمیخواست ماجرای ایمان دوباره شکل بگیرد ... او زنی نبود

که سر نوشتش را با مردی که جان میستاند به شراکت بگذارد . در قاموس او نمیگنجید . مهربانی او مانع از این

میشد بتواند به چنین موضوعی به راحتی کنار بیاید .

وارد خانه شد و امیر ندانست ، نیلوفر تکه های قلب پاره پاره اش را زیر پای او گذاشت وبدون هیچ حسی وارد

خانه شد . بدون حس یعنی اینکه گویی در خلاء رها شده باشد . آری نیلوفر مدتها بود در عذاب چنین زمانی بود

...

خودش هم باورش نمیشد امشب تمام احساساتش را به زبان بیاورد . حتی غرور خود را نادیده بگیرد و از حس امیر

هم پرده بگشاید . چرا که حس امیر را روزها بود که با پوست و استخوان خود حس میکرد و بیشتر عذاب میکشید

.باید این احساس سوزان را جایی سر میبرد . با تمام علاقه اش باید این کار را میکرد ... و چه بد که عقلش با

قلبش به ستیز برخاسته بود و پیروز این میدان عقل بود !! .

نمیخواست امیر با دانستن احساس او به لطف آن دفتر خاطرات ، بیشتر در بند این عشق نافر جام اسیر شود .

چه میشود کرد عاشق بود و به خود سوزی و سوخته شدن شهره ی آفاق بود ... چه میکرد با این عشقی که میسوزاند

و خاکستر میگرد؟!!

اما با تمام سوختن ها نمیخواست شراره ای به بال احساس معشوقش نشیند!! وای از این عالم دیوانگی .....

ساعت یازده صبح بود . تازه به منزل خودشان برگشته بود . چقدر پدر بزرگ و مادر بزرگش از ماندنش در آن جا

خوشحال بودند . این خوشحالی روی او هم اثر گذاشته بود . از شب پیش به خود قبولانده بود سعی کند مانند این

پنج سال دیگر به امیر نامی ، فکر هم نکند .

توان دیدنش را نداشت . خدا خدا میکرد بیرون رفتن امروزشان کنسل شود . با صدای ضربه ای که به در آپارتمان

خورد به سمت در رفت . از چشمی روی در ، هیکل محمد را شناخت . از روی جالباسی شالی روی سرش انداخت و

در را باز کرد.

محمد با دیدنش لبخندی زد وبعد از سلام و احوالپرسی ، گفت:

-از امیر خبری نداری؟

با تعجب نگاهش کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

-نه ... من تازه او مدم خونه ... خبری ازش ندارم.

محمد به شوخی اخم کرد و گفت:

-چشمم روشن روز جمعه ای کجا بودی که الان رسیدی خونه؟

صدای مادرش از پشت سر محمد را به خنده انداخت.



-پدر سوخته ، دختر منو باز خواست میکنی ؟

دل نیلوفر از این حمایت مادرانه گرم شد . محمد با خنده گفت:

-من غلط بکنم ... اما خب دختر خاله ای گفتن ... منم که سیب زمینی نیستم.

نیلوفر بی حوصله لبخندی زد و گفت:

-خونه ی بابابزرگ بودم ... از دیشب اونجا بودم ... حالا امرتون چیه آقای باغیرت ؟

محمد گلویی را صاف کرد و گفت:

-دیروز امیر گفت برای امروز برنامه ی بیرون داریم . از صبح هر چی به گوشیش زنگ میزنم گوشیش خاموشه ...

در خونه شون هم رفتیم یکتا گفت ؛ از صبح زود رفته بیرون .

نگرانش شد . ممکن بود از او ناراحت شده باشد ؟ دل توی دلش نبود اما خودش را خونسرد نشان داد .

-حالا چرا از من میپرسی ؟ وقتی خواهرش خبر نداره من از کجا باید خبر داشته باشم ؟

محمد اخمی کرد و گفت:

-انگار امروز سرکاریم ... بیخیال ... اگه اومد بگو چون در دسترس نبود من با دوستانم رفتیم بیرون .

نیلوفر سری به تائید حرفش تکان داد و بعد از خداحافظیش در را بست . مادرش که پشت سرش ایستاده بود ،

پرسید:

-قرار بیرون داشتن ؟

نیلوفر بی حوصله " بله " ای گفت و به سمت اتاقش رفت . هنوز به اتاق نرسیده بود که حرف مادرش او را غافلگیر کرد .

-نمیخوام زیاد با امیر قاطی بشی ... اینکه فروشگاه هم میری باب میل من نیست . نمیدونم چرا بابات چنین شرطی رو گذاشته اما خوشم نیاد اتفاقات چند سال پیش دوباره به یه شکل دیگه تکرار بشه ... حواست هست که چی میگم ؟

قلبش هری پایین ریخت . اولتیماتوم مادرش خیلی محکم و بدون انعطاف بود . حرف بعدی او را منقلب کرد .  
-فکر نکن نفهمیدم چرا دیشب خونه ی حاج رضا نیومدی ! ... حواستو جمع کن نمیخوام همین فامیل دوباره زخمت بزنی ...

صدای پدرش با خشم حرف مادرش را قطع کرد .

-چی میگی نازی ؟ این چرت و پرتا چیه که توی گوش این دختر میخونی ؟

نازی با اخم برگشت و رو به همسرش غرید :

-من چرت و پرت نمیگم ... دارم واقعیت رو بهش یادآوری میکنم ... اون به دختره و پراز احساس ... نمیخوام

شکست خوردنش رو ببینم .

مهدی روبروی زنش طوری ایستاد که صورتش به سمت نیلوفر بود .

-دخترم انقدر باهوش هست که از یک سوراخ دوبار گزیده نشه ... خودش میدونه من جنازه ی دخترامو روی

دوش اون نمیدارم ... تو نمیخواه نگران باشی ... درسته دخترم ؟

نیلوفر با شرم سرش را به زیر انداخت . تمام قلبش به آنی آتش گرفت و بوی سوختنش تمام مشامش را پر کرد .

تازه فهمید پدرش برای امیر نقشه کشیده که او را به زور به آن فروشگاه فرستاده ... پس پدرش گذشته را فراموش

نگرده بود . چرا مردان این خانواده این همه کینه ای بودند ؟!

لبهای خشکش را به زحمت تکان داد :

-درسته بابا ... منو چه به این غلطا ؟!

-این حرفو نزن بابا ... خلیا منتت رو دارن ... بذار به وقتش میفهمی من چی میگم ... این بار نمیدارم کسی به

دخترم ضربه بزنه ... جبران گذشته رو برات میکنم بابا .

نیلوفر با غمی سنگین و صدایی که به زور شنیده میشد " ممنون " گفت و به اتاق رفت .

نگار هنوز نوبی تخت ولو بود و به گوشی اش خیره شده بود . با دیدنش سریع روی تخت نشست و سلام کرد .

جوابش را به آرامی دریافت کرد . چهره ی گرفته و غمی که در چشمان قهوه ای خواهرش سوسو میزد شاخکهایش

را تیز کرد .

-چی شده آبی ؟ هنوز از دیروز ازم ناراحتی ؟

تنها چیزی که نیلوفر اصلا به یادش نبود نیش و کنایه ی او بود .

-نه ... چرا ناراحت باشم ؟ تازه خیلی هم خوب شد نیومدم ... مامان بزرگ رو با رعنا حموم بردم و کلی دعام کرد

. طفلک خیلی لاغر شده ... دلم براش کباب شد.

با حرفهایی که پشت هم میزد میخواست دقایقی که گذشته بود و حرفهایی که شنیده بود را فراموش کند ... اما مگر

شدنی بود؟

نگار کنار خودش را روی تخت نشان داد .

-بیا اینجا.

تسلیم و حرف گوش کن کنارش نشست . گویی در خلا معلق بود . شنیدن و فهمیدن بعضی رفتارها و نیات افراد دور

و برش خیلی برایش دردناک بود .

او از امیر گذشته بود و حاضر نبود با روح و قلب او بازی کند . چه بد بود که پدر دنیا دیده اش با آن سن و سال او

را طعمه ای کرده بود برای گرفتن انتقام ... گویی در این جنگل بی در و پیکر هر کس به فکر پیاده کردن نقشه

های خود بود و برای دریدن هم نقشه میکشیدن . او هم بی اراده به هر وزش نسیمی به همان سمت کشیده میشد .

سیخونکی که در پهلویش نشست او را از بهت و ناباوری بیرون کشید.

-بابا و مامان چی گفتن که این همه تو لب شدی؟ بابا از امیر چیزی گفت؟

به چشمان پر از شیطنت نگار خیره شد . در دل به او حسادت میکرد . در عالم دیگری سیر میکرد و یک پنجم

دردهایی که او کشیده بود را مزه چش نکرده بود . روز گذشته همین خواهر با یک قضاوت اشتباه او را تا مرز

دختران آویزان و لوند خیابانی ،پایین کشیده بود!

-هیچی .. نه چی میخواست بگه؟! -

نگار خیلی سر حال و شاد بود . این را از چشمان براق و خندانش هم میتوانست بفهمد . برای اینکه نگاه های

پرسشگرش را پاسخ ندهد حرف را به مسیری دیگری کشید.

-دیشب چطور بود ، خوش گذشت ؟

نگار با ذوق سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی عالی بود ... جات خالی ... هر چی این سعید خوش برخورد و شوخه چه برادر کم حرف و ماستی داره ...

باور کن توی اون چند ساعت جز سلام و احوالپرسی چیزی نگفت . .. نمیدونم خسته نمیشه این همه سکوت میکنه و

به حرفهای بقیه گوش میده؟! -

باز هم فکش گرم شده بود و میخواست شروع به وراجی کند . اما نیلوفر نه حوصله داشت نه تمایلی به شنیدن

حرفهایش در خود حس میکرد .

-نگار سرم درد میکنه کمی بی صدا باش تا استراحت کنم.

نگار با دقت نگاهش کرد و سرش را به سمت صورت او کج کرد و با ناراحتی گفت:

-نکنه از دیشب هنوز ازم دلخوری ... تورو خدا ببخش آجی جونم ... میدونم بد حرف زدم خودت میدونی تورو

از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم ... باورکن....

نیلوفر همانطور که بی رمق بدن لمسش را روی تخت رها میکرد . با دلخوری گفت:

-باور بعضی چیزها رو اعمال خود ادا از بین میبرن ... پس بجای اینکه مدام حرف بزنی بهتره کمی هم فکر کنی

... باشو برو بیرون میخوام بخوابم.

لبهای نگار آویزان شد . دل خواهرش را شکسته بود . از همان نگاه پر از غم دیشبش این را فهمیده بود . کنارش

نشست و بازویش را نوازش کرد . نیلوفر بدون اینکه نگاهش کند چشمانش را بست و دستش را روی چشمهایش

گذاشت .

-نگار میخوام.....

نگار از همان پهلو در آغوشش کشید و گفت:

-الهی نگار بمیره تا با این زیبون و راجش دل آبجی گلش رو نشکنه ... خب تو حق داشتی ازم دلخور بشی ...

خودت میدونی چه حسی به اون سعید احمق دارم ... از وقتی توی فروشگاه بهم بی محلی کرد و با تو حرف زد ...

دروغ چرا؟! ... حسودیم شد ... فکر میکردم سعید به تو تمایل بیشتری داره تا من ... قلبم از این حسادت تیر میکشید

. اون تیپ و آرایش دیشب منو فکری کرد ... میدونم هنوز خیلی بچگانه رفتار میکنم ... حق داری دلخور باشی ...

بوسه ای روی بازوی لخت خواهرش نشانده و با التماس گفت:

-من غلط کردم آبجی ... منو ببخش ... خربت کردم ... بزنی پای نفهمیم ... نباید یه در هزار هم به تو شک میکردم

انقدر حالت خراب بود که حوصله ی کل کل کردن با او را نداشت . بی حوصله چرخه به سمت مخالف زد و گفت:

من ناراحت نشدم نگار ... برو با وراجیات اعصابمو بیشتر خرد نکن ... سردرد به چشمم زده و حس حرف زدن

ندارم.

نگار سرخورده و ناراحت روی بدن خواهرش خم شد و بوسه ای روی گونه های رنگ پریده اش کاشت و از اتاق

خارج شد .

بعد از اینکه خیالش از رفتن نگار راحت شد به اشکهای محبوس شده اجازه ی بارش داد . چقدر بدبخت بود که

اینگونه بازیچه شده بود ... پدرش نفهمید امیر بعد از داغی که دیده دیگر رمقی برای ضربه خوردن ندارد؟!!

این انتقام گرفتن انکار در زن خانواده ی حاتمی بود که پدرش هم میخواست امیر را اذیت کند . قلبش تیر میکشید

و بغضی سنگین گلویش را میفشرد . اخ از این روزگار لعنتی!!

دیگر به خودش و دلش فکر نمیگرد . به امیری فکر میکرد که حاضر نبود برای شکستش در بازی و نقشه ی پدرش

شریک باشد . باید هر چه زودتر تصمیم درستی میگرفت و امیر را از ضربه ای که احتمال داشت از طرف پدرش

نوش جان کند در امان نگاه دارد .

خودش بهتر از هر کسی میدانست تا آخرین روز زندگیش عشق امیر را در دلش نگه میداشت و نمیگذاشت هیچ

خدشه ای به معشوقش برسد . این عشق ، از عشق های رنگی و تو خالی امروزی نبود ... این عشق رگ حیاتش بود

... رگ حیات!

یک هفته از آن روز جمعه گذشت . جمعه ای که امیر نه برنامه ی بیرون رفتن را پی گرفت نه تماسی گرفت . فقط

دلشوره و نگرانی را برای او به ارمغان گذاشت و در بیخبریش او را تنها گذاشت .

بر خلاف شرط پدرش روز سه شنبه و پنج شنبه را به فروشگاه نرفت . با پیامی به امیر گفته بود شرایط حضور در

فروشگاه را ندارد . امیر هم نه جوابی داده بود نه سوالی پرسیده بود .

به جای فروشگاه از صبح به خانه ی مادر بزرگش رفته بود . بدون اینکه حرفی بزند در کار و پرستاری به رعنا کمک

کرده بود . غمی که روی قلبش سنگینی میکرد بر روی لبهایش مهر سکوت زده بود .

پدر بزرگش با دیدن غمی که در چشمانش موج میزد دو باز پرسیده بود؛ از چه رنج میکشد ؟

فقط سکوت کرده بود و با کلمه ی " هیچی " خودش را از دادن پاسخ راحت کرده بود .

غذایش نصف شده بود و راه گلویش بسته ... از اهل خانه هم دور شده بود . مادرو خواهرش هر چه سوال پیشش

کرده بودند حرفی از او نشنیده بودند .

درون حیاط روی صندلی پلاستیکی سفیدی نشسته بود و به حرکت گنجشکانی که در حال خوردن دانه برنجهای از

شب مانده ، بودند خیره شده بود .

باید یک فکر اساسی میکرد . روزی که پدرش شرطش را برای باز کردن فروشگاه گفته بود ، پیش خود فکر کرده

بود ، پدرش میخواهد دل او را به امیر نزدیک کند . هیچ گاه فکرش را نمیکرد پدرش هم به فکر این است که امیر را

آزار دهد . دنیای بدی شده بود . هم خون به هم خون خود رحم نمیکرد . چه توقع از بیگانه بود؟!



ساعت دوازده ظهر بود که صدای زنگ گوشیش او را از افکار خود بیرون کشید. هوای سرد حیاط صورتش را سرخ

کرده بود و دستانش سر شده بود. با سستی گوشی را از توی جیب مانتویش بیرون کشید.

با دیدن اسم "بابا" قلبش به تپش افتاد. عجیب بود که پدرش با او تماس گرفته بود. دستان یخ زده اش را روی

مانیتور گوشی کشید و کنار گوشش گذاشت.

-سلام بابا.

صدای پدرش همراه با عصبانیت بود.

-علیک سلام... کجایی؟

مانده بود چه بگوید. دروغ گفتن راحت نبود. میدانست بالاخره دروغش فاش میشود. لبهای خشکش را با زبان تر

کرد و گفت:

-چطور مگه؟ کاری داشتین؟

-زنگ زدم فروشگاه اونجا نبود؟

نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون داد.

-بله بیرونم. نگفتین کاری پیش اومده؟

-الان دقیقا کجایی؟

-گفتم که بیرونم... حال همه خوبه؟

-هر جا هستی برگرد خونه .. کار واجبی پیش اومده.

-چشم الان میام.

-در ضمن اومدی باید توضیح بدی کجا بودی ؟ قرار نبود زیر قوت بزنی.

آهی کشید و گفت:

-چشم.

تماس را قطع کرد و وارد خانه شد. بعد از خداحافظی کیف و پالتویش را روی دست انداخت و از خانه بیرون زد.

هوای سرد اواخر پاییز همه را خانه نشین کرده بود و رهگذری در کوچه و خیابان دیده نمیشد.

روبروی در آپارتمان همان ماشین شاسی بلند مشکی پارک شده بود و پسری داخلش نشسته بود. همینکه از کنار

ماشین گذشت. صدای پس پسی شنید. همینکه به سمت صدا برگشت پسرک داخل ماشین با لبخند چندش آوری به

صورتش خیره شد و با لحن زشتی گفت:

-تو همون دختر خاله ی خوشگل المیرایی؟!!

اخمهایش در هم کشیده شد. بدون اینکه پاسخی بدهد ماشین را دور زد و روبروی در ایستاد. کلید را در قفل

چرخاند. دوباره صدای پسرک در گوشش پیچید.

-هی خوشگله ... به الی بگو علف زیر پام سبز شد ... زودتر بیاد .. البته اگه زبون داشته باشی که بهش بگی!

پوفی کشید و با فشار در را به داخل هول داد و وارد آپارتمان شد. همزمان در خانه ی روبرویی هم باز شد و

المیرا با رنگین کمانی که در صورتش راه انداخته بود بیرون آمد . سرش را پایین انداخت و بدون اینکه حرفی بزند از او فاصله گرفت .

-هی ... نیلو ... انقدر توی خماری اون پسر عمومی عوضیت نمون ... دنیای بهتری هم بیرون از این خانواده هست

... فقط ایمان به چیز دیگه بود که لنگه ش پیدا نمیشه!

نیلوفر قلبش از جا کنده شد . اسم ایمان مانند کابوس شده بود . هر وقت یادش می افتاد منقلب میشد . خواست

حرفی بزند اما بغض راه کلویش را بست . بدون هیچ پاسخی از راه پله بالا رفت .

با وارد شدن ، پدرش را پشت پنجره ی سالن که رو به کوچه بود دید . بی شک متوجه شده بود که از کجا آمده . اما

صدای پر از خشمش دلهره را به جانش انداخت .

-کی توی اون ماشین بود ؟

با من من گفت:

-سلام ... نمیشناسمش .

-پس چرا بهش نگاه کردی ؟ چی میگفت که لال شده بودی ؟

این پدر را نمیشناخت . چرا این گونه او را تویبخ میکرد ؟ مگر با دختر شانزده ساله طرف بود .

-یه نظر دیدم کیه که داره با من حرف میزنه ... گفت بگم المیرا زودتر بیاد بیرون .

پدرش با صورت سرخ شده به سمتش برگشت .

-مگه تو واسطه ی این مرتیکه ای ؟ به تو چه که پیغام و پسگوم ببری ؟

-بابا ؟!

پدرش به سمتش رفت . میدانست پدرش از چیز دیگری ناراحت شده و دنبال بهانه میگردد.

-چرا امروز نرفتی فروشگاه ؟ فکر کردی خبر ندارم سه شنبه هم نرفتی ؟

-بابا من نمیخوام ادامه بدم ... دوست ندارم به اون فروشگاه برم.

مادرش با صدای آن دو از اتاقشان بیرون آمد.

-ا...اومدی مادر ؟ چه زود ؟

با بی اطلاعی مادرش از تماس پدر ... فهمید طوفانی در راه است. برای منحرف کردن حواسش پرسید.

-مامان پری کو ؟

مادرش به در اشاره کرد و گفت:

-خونه ی زیوره ... محمد قراره امروز ببردش امامزاده صالح ...چرا جواب منو ندادی ؟

به جای نیلوفر ، پدرش جواب داد.

-خانوم به جای سوالاتی بی مورد یه سر برو پیش خواهرت و بین مادرت چیزی لازم نداره ؟

نازی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-علنا داری منو پی نخود سیاه میفرستی ؟

-اگه عقلت میرسه آره ... پس برو و منو نیلو رو برای چند دقیقه تنها بذار.

نیلوفر با ناراحتی و استرس به رفتن مادرش نگاه کرد . نازی هم دل نگران شده بود و پایش برای رفتن پیش

نمیرفت اما خشم شوهرش او را وادار به اطاعت کرد.

در که پشت سر مادرش بسته شد پدرش با تحکم گفت:

-بیا بشین اینجا کارت دارم.

تمام تنش سرشده بود . حس ماهی بیرون افتاده از آب را داشت . به آرامی روی مبل روبریش نشست.

-نمیدونم چی توی اون سرت میگذره ... اما من دشمن تو نیستم ... اینو باور داری یا نه ؟

بدون اینکه به صورت پدرش نگاه کند به آرامی گفت:

-بله.

-پس چرا از روز جمعه تا حالا لال مونی گرفتی و داری روز به روز آب میشی ؟

چشمانش پر از اشک شد . چه میگفت به این پدر زورگو که انگار شش ماه پیشش را فراموش کرده بود که با چه

حالی از او بخشش میخواست.

-چیزیم نیست .

پدرش با حرص خودش را جلو کشید و دستانش را در هم گره کرد و غرید:

-چیزیت نیست ؟ فکر کردی با دسته ی کورا طرفی ... بخداوندی خدا بفهمم فکر امیر رو به کله ت راه دادی من

میدونم اون امیربی.....

-بابا!!

مهدی با تعجب به اشکهای دخترش خیره شد .

-بسه بابا ... من که از همه گذشتم ... من باید میبخشیدم که بخشیدم ... چرا این شرط مسخره رو تمومش نمیکنی

... میدونم که از همه بیشتر به امیر اعتماد داری ... پس رفتن من به اون فروشگاه بهونه ای بیش نیست .

-بهونه؟! ... فکر کردی من دنبال بهونه میگردم ؟ امیر چپ بهت نگاه کنه خفه ش میکنم ... میخوام تو از اون کار

سر در بیاری ... شاید خواستم تا چند وقت دیگه خودم یه فروشگاه بزنم ... باید راه و چاه کار رو بلد باشی یا نه ؟

نیلوفر با خشم از جا بلند شد .

-بابا روی من حساب نکن ... من مثل شما نیستم که از پشت به کسی خنجر بزنم ... امیر دیگه پشت نداره ... الان

شما جای پدرشی ... باید پشتش باشی ... اگه پشتش نیستی لااقل خنجر نزن .

پدرش با خشم ایستاد و به صورتش زل زد . دندانهایش را از خشم روی هم میفشرد .

-میفهمی داری چی میگم ؟

نیلوفر سرش را پایین انداخت و گفت :

-آره خوب میفهمم ... بخدا اگه بخوایین به کارتون ادامه بدین با مامان پری برمیکردم همون جایی که توی این

سالا بودم .

-تو بی جا کردی! ... مگه بی صاحبی که برای خودت تصمیم میگیری؟

قلب نیلوفر تیر میکشید . فشار زیادی را تحمل میکرد و باید احترام پدرش را حفظ میکرد . چه میگفت به این پدر که در پیری هم مانند بچه ها تصمیم میگرفت .

-خدا سایه ی شما رو بالای سر همه ی ما حفظ کنه ... اما من یاد گرفتم گلیم خودم رو از اب بیرون بکشم ... شما بیشتر روی نگار تمرکز کنین .

پدرش با خشم به سمت گام برداشت و گفت:

-تا وقتی ازدواج نکردی حق نداری پاتو از این خونه بیرون بذاری ... هر وقت ازدواج کردی برو گلیمتو از اب بیرون بکشی ... دیگه نشنوم منو تهدید به رفتن کنی!!

نگاهش را از چشمان سرخ پدرش گرفت و به زمین خیره شد .

-بابا شما عزیزترین کسی منی .... شما و مامان تنها کسانی هستین که برام تکرار شدنی نیستین ... خواهش میکنم با

روح و روان من بازی نکنین ... من آدمی نیستم بذارم شما باعث آزار کسی بشین که به اندازه ی کافی مشکلات توی زندگیش داره ... شما باید جای پدرش رو براش پر کنین ... هم خونی پس به چیه ؟ اینکه ....

با ناراحتی و بغض چشمانش را به چشمان بهت زده ی پدرش دوخت .

-اینکه دختری که از رگ و ریشه ی خودته رو با یک قضاوت اشتباه از خودت برونی ... بعد از گذشت چند سال

دارین همون رفتار رو با برادرزاده تون انجام میدین ... من موندم چرا باید توی ژن این خانواده انقدر کینه و

انتقام جویی قوی باشه ... من نمیتونم با شما همراهی کنم ... منو ببخشین.

بهت و سکوت پدرش راهی شد برای فرارش از حملات بعدی ... چرا باید به جایی می رسید که رودر روی پدرش

بایستد؟! واقعا امیر هم اینگونه بود؟! اگر اخلاقی تا این حد منفعلانه و کینه توزانه باشد چگونه به دل و قلبش

بفهماند مسیر را اشتباه رفته؟!!

پالتو و کیفش را روی تخت انداخت و گوشیش را روی میز آرایش انداخت. با دیدن روشن و خاموش شدن صفحه

تعجب کرد. گوشی را برداشت. پیام داشت.

پیام را باز کرد. از یک شماره ی نا آشنا ... نوشته بود:

"با دیدنت بند بند قلبم به لرزه افتاد. نمیدونم چی توی نگاهته که اسیرم کرده اما اینو میدونم که دیگه نمیتونم

فراموش کنم."

با تعجب به شماره خیره شد. صورتش گر گرفت. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-معلوم نیست قرار بوده این پیام به دست کی برسه؟

فکر اینکه این پیام به اشتباه به دستش رسیده فکرش را از محتوی پیام دور کرد. لباسش را با لباس خانه تعویض

کرد و از اتاق خارج شد. صدای بسته شدن در ورودی نگاهش به همان سمت کشیده شد. پدرش رفته بود!

از اینکه نترسیده بود و حرفش را در کمال احترام گفته بود از رفتارش راضی بود. حالا نوبت پدرش بود که فکر

کند و حرفهای او را حلاجی کند.



برای فرار از فکر و خیال بیهوده چادر گلدار مادرش را از پشت در برداشت و به قصد خانه ی خاله زیور راهی طبقه ی بالا شد.

دوماه گذشت . طبق سالهای پیش شبهای سرد و کشدار زمستانی ، خانواده ی حاتمی را در خانه ی بزرگ خانواده دور هم جمع میکرد .

با کمک فیزیوتراپی و ورزشهای گوناگون مادر بزرگ توان نشستن روی تختش را به مدت کم به دست آورده بود . همین امر باعث خوشحالی و روحیه ی مضاعف برای اهالی خانواده شده بود . در کنار این تغییر حال روحی مریم (مادر امیر) هم بهتر شده بود و آرام و قرار پیدا کرده بود . بالاخره با غم از دست دادن همسرش کنار آمده بود و روال عادی زندگیش را در دست گرفت . این دو اتفاق خوب تا حدی شادی را به دلهای پراز غمشان هدیه کرده بود .

تنها تغییری که باعث ناراحتی نیلوفر شده بود ناپیدا شدن امیر بود . از همان شبی که با هم حرف زده بودند امیر ، امیر دیگری شد . مانند گذشته ای دور همان پسر اخمو و عنق شده بود . سعی میکرد کمتر در جمع های خانوادگی شرکت کند . زمانی هم که مجبور به آمدن میشد از نگاه کردن به نیلوفر پرهیز میکرد . چه دردی میکشید نیلوفر که به چشم معشوق نمی آمد .

نیلوفر هم در برابر رفتار جدید امیر ، افسار دلش را کشیده بود . در تنهایی خود اشک میریخت و حسرت داشتنش را

میخورد اما در برابر دیگران خونسرد و بی احساس شده بود . سکوتی که در رفتار امیر وجود داشت بر لبان او خانه کرده بود . بیشتر شنونده بود و ناظر ...

آن شب هم یکی از شبهای سرد اوایل بهمن ماه بود . بعد از ورود آنها مریم و یکتا هم وارد شدند . حاج مهدی در پی آنها به دنبال امیر میگشت . ناخواسته نگران حال و روزش بود . در هم فرورفتنی عجیب نگرانش کرده بود . بعد از احوال پرسى و نشستن اهالی خانه رو به زن برادرش کرد و گفت:

-مریم خانوم امیر خوبه ؟

مریم لبخندی کمرنگی روی لبانش نشست و جواب داد:

-شکر خدا بد نیست . سلام رسوند .

حاج مهدی به صورت خونسرد دخترش نگاهی کرد و دوباره رو به زن برادرش گفت:

-سایه ش سنگین شده ... دیگه توی جمع ما نمیار ... اگه مشکلی هست بگین ما هم بدونیم !؟

مریم رنگ به رنگ شد . سرش را پایین انداخت و گفت:

-اختیار دارین آقا مهدی ... شما بزرگ مایی ... شبها وقتی میرسه خونه انقدر خسته س که جونى براش نیمونه

... برای همین .....

-یعنی انقدر خسته میشه که حتی روزهای تعطیل هم نمیتونه از خونه بیرون بیاد !؟

مریم سکوت کرد . حرفی برای گفتن نداشت . خودش هم از رفتار عجیب پسرش به ستوه آمده بود . نیلوفر با بی

تفاوتی ظاهری به حرفهایشان گوش میکرد که یکتا به آرامی کنارش نشست . زیر گوشش زمزمه کرد:

-یه چیز بپرسم راستشو میگی؟

نیلوفر نگاه سردش را به چشمان نگران یکتا دوخت.

-اگه بتونم حتما.

یکتا خودش را بیشتر به او نزدیک کرد و به آرامی گفت:

-بین تو و امیر شکراب شده؟

-نه.

چنان محکم و قاطع جواب داد که یکتا جرات پرسیدن سؤال دیگری را نداشت . آهی کشید و گفت:

-نمیدونم امیر از چی داره عذاب میکشه ... خیلی تو خودشه . انقدر توداره که نمیداره ادم بفهمه چی اذیتش

میکنه ... دلم براش میسوزه ... برای همه بدو بدو میکنه اما برای خودش هیچ کاری نمیکنه.

نیلوفر نفس عمیقی کشید . درد داشت شنیدن حال امیر از زبان یکتا اما باید میسوخت و دم نمیزد . چه میکرد وقتی

که خود امیر هم چشم دیدنش را بعد از ان حرف دیگر نداشت.

-به نظرت این رفتارش بخاطر چی میتونه باشه؟ راستی میدونی برای دادگاه هم حاضر نشد با من و مامان و

بابابزرگ بیاد؟! ما رو به دادگاه رسوند و خودش رفت .

حرفش برای نیلوفر جالب شد . گوشه ی چشمانش را جمع کرد و گفت:

-حکم دادگاه چی شد؟

-قصاص . البته بخاطر جنبه ی عمومی جرم اول باید دو سال زندان رو بکشه .

نیلوفر با دلی پر از درد پرسید:

-یکتا تو هم راضی به قصاصی ؟ دلت میاد حکم قتل یه انسان رو امضا کنی ؟

نمیدانست چرا این امر برایش این همه مهم شده بود . دلش میخواست هر طور شده جلوی این قتل را بگیرد .

قصاص هم در نظر او یک نوع قتل عمد بود...

نگاه پر از اشک یکتا دلش را لرزاند . سوال احمقانه ای پرسیده بود ؟!

سرش را پایین انداخت و ببخشید آرامی زمزمه کرد . یکتا اشکش را با نوک انگشت گرفت و با بغض گفت:

-میدونم چی فکر میکنی ... همه همین نظررو در مورد قصاص دارن اما تا وقتی که جای خالی عزیزشون رو توی

خونه حس نکنن درد ما رو نمیفهمن ... خدا نکنه کسی درد ما رو بکشه نیلو !! فکر اینکه اگه اون عوضی بخاطر یه

مقدار پول ناقابل اونقدر عصبی نمی شد و باعث مرگ پدرم نمیشد ارومم نمیداره ... اگه اون اتفاق نمیافتاد الان

بابای منم بیش بابای تو نشسته بود و مثل گذشته ها خوش بودیم ... دردی که روی سینه ی ما سنگینی میکنه خیلی

بدتر از اینه که کسی عزیزش رو با مرگ طبیعی از دست بده ... حس میکنیم حقمون رو ازمون گرفتیم ... حق پدر

داشتن و سایه سر داشتنو همیشه با هیچ چیزی پر کرد ... میفهمی نیلو چی می گم ؟

بغض در گلوی نیلوفر چنگ انداخت . خیلی وقت بود دل به دل این دختر عموی پدر از دست داده ، نداده بود ...

این هم نوعی کم گذاشتن برای کسانی بود که دوستشان داشت ... از کی این همه بی تفاوت شده بود؟! دلش به

درد آمد از اشکی که مظلومانه صورت دختر عمویش را خیس کرده بود. دختری که یتیم شده بود و یتیم شدن به

سن و سال هیچ ربطی نداشت...

دستش را روی دستان سرد و لرزان یکتا گذاشت و با محبت نوازشش کرد.

- عزیز دلمی ... ببخشید توی این مدت یه بار نشد که پای درددلت بشینم ... حق داری که این درد رو نتونی تحمل

کنی ... واقعا جای تو بودن سخته ... دلم میخواد هر وقت احتیاج به سنگ صبور یا گوش شنوایی داشته روی من

حساب کنی ... درست مثل اون قدیما که من و تو و المیرا با هم همدل و همراه بودیم ... قبوله؟

یکتا اشکی که روی گونه اش سیل وار میخروشید را با کف دست پاک کرد و سرش را روی شانه ی او تکیه داد.

دلش آشوب شد برای این حجم از غمی که دل دختر عمویش را به درد آورده بود. نگاه مریم و نازی با اندوه روی

انها چرخ زده. با فاصله ای که از آنها داشتند نمیتوانستند حرفهای آرام و زمزمه وار آنها را بشنوند.

نیلوفر بدون توجه به آنها سرش را روی سر یکتا گذاشت و به حرفهایش دل سپرد...

- خیلی دلم برای بابام تنگ شده ... نمیدونی چقدر جای خالیش رو حس میکنم ... توی اون مدتی که ایمان

تنهامون گذاشت بابا خونه نشین شده بود و مدام دور و بر من و مامان میچرخید. انگار میترسید ما رو هم مثل ایمان

از دست بده ... از اون موقع به بعد، بابا خیلی هوامو داشت ... بیشتر از قبل حواسش بهم بود ... یادته نگار میگفت

یه خواستگار دارم که جوابش رو نمیدم؟!!

نیلوفر بدون اینکه تکانی بخورد به آرامی گفت:

-اوهوم ... علی رو یادمه.

-بخاطر بابا ردش کردم ... علی میخواست برای کارش به کیش بره ... بهم گفته بود که ارتقاء شغلیش در گروه این

سفره ... باید پنج سال از تهران دور میشد ... نتونستم قبولش کنم چون نمیخواستم بعد از ایمان دوری از من،

پدر و مادرمو از پا دربیاره ... امیر گفت اگه دوستش داری قبول کن ... من نمیذارم اونو نگرانت باشن .

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید . گویا مدتها بود منتظر بود تا حرف دلش را برای کسی بازگو کند . نیلوفر هم با

درک این مطلب سکوت کرد تا او خودش ادامه ی حرفش را بزند.

نگاهش روی پدرش چرخید که در خود فرو رفته بود و به حرفهای پدر بزرگش گوش میکرد . همانطور که دست

سرد یکتا را نوازش میکرد یکتا زمزمه کرد.

-انقدر علی رو دوست نداشتم که بتونم دوری خانواده ام رو تحمل کنم ... مخصوصا که بعد از اون اتفاق و رفتن تو

، خانواده در سکوت مرگباری فرو رفته بود ... امیر گوشه گیر شده بود و بابا بدتر از اون ... انگار با رفتن تو روح

زندگی از خونه هامون پر کشید ... هیچ وقت شادی و خنده ای از ته دل ، مهمون دلامون نشد ... دلم نمیخواست

توی اون موقعیت تنهاشون بذارم ... بابا جلوی چشم عمو زیاد با من حرف نمیزد تا عمو رو عذاب نده ... اما وقتی

تنها بودیم خیلی بهم محبت میکرد ... به بار بهم گفت ؛ اگه من جای مهدی بودم از دوری تو دق میکردم...

دوباره آهی کشید . نیلوفر دستش را روی بازویش گذاشت . زمزمه کرد.

-عمو خیلی مهربون بود ... همیشه از اینکه این همه انعطاف داشت تعجب میکردم ... برعکس بابای من که یه اصول

خاصی رو برای خودش تعریف کرده بود ، عمو خیلی راحت با قضایا برخورد میکرد ... یادته بابام چقدر بهم علاقه

داشت ؟... اما تمام علاقه ش با دیدن یک صحنه ای که اصلا به خودش اجازه نداد در مورد چگونگی رخدادش

سوالی بپرسه... از دختر عزیز کرده ش گذشت ... چون فکر میکرد اگه منو ببخشه کار بی ناموسی انجام داده ...

هی روزگار ... هر کدوم از ما توی زندگی خودش دردایی داره یکتا....

صدای پدرش که سرپا ایستاده بود و با اخم به آن دو نگاه میکرد سر یکتا را از روی شانه اش بلند کرد.

-دیگه باید رفع زحمت کنیم.

پدربزرگ با اخم گفت:

-چه زحمتی ؟ این تعارفات از کجا اومده ؟ مگه شب نشینی نیومدی ؟

-خسته ام ... باید زودتر بخوابم ... یادم رفته قرصامو با خودم بیارم.

بلافاصله نازی و نگار از کنار مریم بلند شدند . نگار با دیدن چشمان اشکی آن دو تعجب کرد . نیلوفر با دیدن نگاه

متعجب نگار ، دستی روی صورتش کشید . تازه متوجه شد صورتش خیس از اشک شده و خودش خبر ندارد .

هنوز از یکتا فاصله نگرفته بود که به آرامی گفت:

-فردا با هم بریم به عمو سر بزنییم !!

یکتا با ذوق نگاهش کرد . برقی که در چشمانش دیده میشد دل نیلوفر را به درد آورد.

-خوشحال میشم ... اما روز جمعه تو.....

-هیس ... دل‌م برای عموم تنگ شده ... امروز نتونستم با بقیه پیام بهشت زهرا ... این بار من و تو تنها میریم ... من

با عموم ، تو با بابات خلوت کن ... خوبه ؟

-عالیه ... اما عمو ناراحت نشه ؟

-عموت با من ... دیگه بیست و شش سالم شده دختر ... منو دست کم گرفتی ؟!

با لبخند از هم جدا شدند و هر خانواده به خانه ی خود بازگشت . پدرش با اخمهای درهم ، کلیدش را روی کانتر

انداخت و رو به او کرد و گفت:

-شما دو تا امشب چتون بود ؟!

نیلوفر با خونسردی نگاهش کرد و گفت:

-چیز خاصی نبود.

پدرش با ناراحتی دو قدم به سمتش برداشت و روبروش ایستاد.

-چیزی نبود که این همه در گوش هم بیج میگردین و اشک میریختین ؟! منه بزرگتر نباید بدونم دردتون چیه که

غمبرک گرفتین ؟!

نیلوفر نگرانی و مهربانی را در پس این اخم و تشر زدنش حس میکرد .

-یکتا دلش گرفته بود ... دل‌تنگ عمو شده ... قرار شد فردا با هم بریم بهشت زهرا.



اخم پدرش کمی باز شد.

-اون که امروز سر خاک بود ... پس چه دلتنگی.....

گویا خودش فهمید که یک سنگ قبر و مستی خاک باعث رفع دلتنگی نمیشود که حرفش را ادامه نداد . فقط سرش

را تکانی داد و گفت:

-سعی کن بیشتر باهاش باشی ... از تنهایی زیاد دلتنگ هادی میشه ... منم که با این حال مریضم پاک فراموشش

کردم ... باید یه برنامه بچینیم که بیشتر براشون وقت بذاریم و دورشون رو پر کنیم.

نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمت اتاق خوابشان میرفت زمزمه کرد.

-عجب روزگاری شده ... هی.

نیلوفر نظاره گر رفتنش بود و در دل خوشحال بود که پدرش هم با او هم فکر بود . از اینکه واقعا این همه در حق

یکتا و زن عمویش کم لطفی شده بود از خودش عصبی بود.

بیماری مادر بزرگش بلافاصله بعد از آن اتفاق ناگوار تمام حواس اطرافیان را به خود جلب کرد. بطوری که درد

یکتا و امیر و مریم کم کم در سایه قرار گرفت . سایه ی بی تفاوتی و بی مهربی بزرگترهای فامیل ... بزرگترهایی که

هر کدام با دردی سرگرم شده بودند . آن از مادر بزرگی که داغ فرزند زمین گیرش کرد ... آن از پدر بزرگی که

روز و شبش را داغ پسر و همسر بیمارش پر کرده بود ... آن هم از پدرش که با بیماری قلبی و داروهای

جورواجوری که میخورد خانه نشین شده بود و افسردگی را کم کم میشد در رفتار و حرکاتش دید.

با دلی سنگین از بی مهری های زمانه و آدمهایی چون خودش ، راهش را به سمت اتاقش کج کرد و با شب بخیری

خود را آماده ی خواب کرد . حوصله ی کنجکاوی نگار را هم نداشت . میدانست در پی فرصتی میگردد تا سوال

پیش کند .

لباسش را عوض کرد و خود را روی تخت رها کرد . اگر با حرفهایی که شنیده بود میتوانست چشم روی تمام

ناخالصیهای خودش و اطرافیانیش ببندد و خواب را مهمانش کند ، خیلی خوب میشد... البته اگر میشد !.

هم گام با یکتا روی سنگ قبرها را نگاه میکرد و پیش میرفت . دلش تنگ دیدار امیر بود . امیری که به طور

محسوسی از او کناره میگرفت . از صبح که با ماشین پدرش راهی بهشت زهرا شدند از یکتا شنیده بود که امیر صبح

زود از خانه بیرون زده و دیگر خبری از او ندارد . سوز سردی به صورتش خورد . در حالی که دستانش را زیر بغل

میبرد از دور حجم در هم پیچیده ای را نزدیک قبر عمویش دید .

چقدر این هیكل برایش آشنا اما غریب بود . امیری که روزهای جمعه ناپدید میشد در این هوای سرد در این جا چه

میگرد !!؟

صدای پر از بهت و حیرت یکتا او را به خود آورد .

-وای امیر اینجا چه کار میکنه ؟ یعنی هر جمعه میاد اینجا که توی خونه نمی مونه؟

سوالی که نیلوفر هم خیلی دوست داشت ، تا بداند !

با نزدیک شدن به آرامگاه ابدی عمویش ، تکان خوردن شانه های خمیده ی مرد روبرویش را به چشم دید . دید و

دلش آتش گرفت از این همه دردی که به جان معشوقش افتاده بود و درمانی نداشت ! اما به خوبی میدانست تا

امیر به آرامش نمیرسید ، نمی توانست با این داغ کنار بیاید...

صدای پایشان باعث شد امیر تکانی بخورد و به اطرافش نگاهی بیاندازد . با دیدن آنها اخمهایش را در هم کشید .

در حالی که دستش را روی صورت خیسش می کشید از روی زمین بلند شد .

نگاهش را روی یکتا ثابت نگه داشت . گویا از نگاه کردن به او هم حذر میکرد . گویا میخواست تمام نامهربانی های

زمانه را یکجا بر سر او خالی کند ...اما نه به طور مستقیم ... با لحن تندی روبه یکتا غرید:

-کی گفته توی این هوای سرد بیایی اینجا؟! مگه دیروز با مامانینا این جا نبودی؟

یکتا از ناراحتی دست نیلوفر را گرفت و با بغضی که در حال ترکیدن بود ، گفت:

-دلَم میخواست با بابا خلوت کنم.

-مگه دیروز این جا نبودی؟ با اجازه ی کی اومدی؟ انگار خیلی سرخود شدی که هر کاری دلت میخواست بدون

اینکه به من بگی انجام میدی!

بغض یکتا هم نتوانست جلوی غرش برادرش را بگیرد . مانند مار زخمی در پی نیش زدن بود و نمیدانست زهر

نیشش در جان عزیزترینش فرو مینشیند.

-این یه روز هم از دست شما راحتی ندارم ... خیر مرگم اومده بودم تا دلَم باز شه ... آخه یه بزرگتر توی اون

خراب شده نبود تا نذاره توی این هوای سرد تا اینجا تنها بیاین !!؟

یکتا اشک میریخت و به صورت سرخ برادرش خیره شده بود. ترس و ناراحتی او را مجبور کرد تا سرش را پایین اندازد.

نیلوفر با دیدن حال و روز یکتا، در حال انفجار بود. از این همه توپ و تشری که هدفش او بود و ترکشش بر جان بی رمق یکتا می نشست قلبش به درد آمد. دل به دریا زد و لب باز کرد.

-چه خیره ته؟ مگه یکتا با تو چه کار داره که این طور داری بهش میتازی؟ اگه تو دوست داری با بابات خلوت کنی اونم دوست داره تنها به دیدن باباش بیاد. این همه توپ و تشر برای چیه؟ اگه دلت از جای دیگه ای پره حق نداری سر خواهرت خالی کنی...

امیر که تا آن زمان سعی در نادیده گرفتنش داشت با چشمان به خون نشسته و صورتی که از سرما سرخ شده بود به چشمانش خیره شد.

-شما دیگه چرا به خودت زحمت دادی؟ احتیاجی نیست برای دل خواهر من زحمت اومدن به این جا رو بکشی... مگه ما رو به قتل عمد و قاتل بودن متهم نمیکردی؟ مگه ما رو ادمای بی احساس و سنگ دلی نمیدونی؟ پس چرا برای قاتلای سنگ دل وقت گذاشتی و به این مکان گل و بلبل پا گذاشتی؟!

-امیر؟!

امیر با خشم به خواهرش خیره شد. دلش پر بود و میخواست دردش را هوار بکشد.

-امیرمرد ... امیر وقتی باباش رو توی قبر گذاشت مُرد ... این خانومی که ادعا داره ما ادمای انتقام جویی هستیم

بی خود کرده اومده توی خلوت ما با پدرمون شرکت کنه ... اصلا به چه حقی اینو با خودت آوردی اینجا؟

یکتا با نگرانی به نیلوفر که با بغض نگاهشان میکرد ، نگاه کرد و دست نیلوفر را در دست گرفت . از سرمای دستش

لرز به جانش افتاد.

-داداش بی انصاف نباش ... نیلو هم مثل ما ناراحته ... هر هفته داره میاد دیدن بابا ... این هفته نتونست پنج شنبه

بیاد با هم قرار گذاشتیم امروز بیایم ... من از مامان اجازه گرفتم اما شما نبودید که ازت اجازه بگیرم ... از صبح هر

چی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.....

نیلوفر دستش را فشرده و با صدایی گرفته رو به امیر گفت:

-من فقط نظرم رو بهت گفتم این همه ناراحتی نداشت....

امیر با خشمی غیر قابل مهار یک گام به سمتش برداشت و فریاد کشید.

-فقط نظرت رو گفتم؟! تو مارو با اون قاتل بی وجدان یکی کردی؟ تو منو متهم به کینه ای بودن و انتقام جویی

کردی؟ تو ندیدی که ما چه بلایی سرمون اومد که به راحتی قضاوتمون کردی؟!.... تویی که ما رو قاتل میدونی

بیخود کردی با خواهرم اومدی این جا ... حق نداری سراغ کسی بیایی که بخاطر وحشی بازی به عوضی این جا

... زیر خروارها خاک خوابیده.....

نیلوفر طاقش تمام شد . دلش پر بود از این همه خشم و نفرت . از این همه دوری و نادیده گرفتنها . دلش

میخواست هوار کند آنچه در دلش بود . صدایش را بالا برد و بدون در نظر گرفتن وجود یکتا ، بر سر امیر هوار شد

-مگه دروغ گفتم؟! ... انتقام چشمتو کور کرده ...همین خشم و نفرت آروم و قرار تو گرفته ... اصلا اون دختر

شش ساله رو دیدی که بخاطر بخشش باباش با اون سن کم اشک میریخت و التماس میکرد ؟ اگه احساسی داشتی با

دیدن اشکای اون بچه باید دلت نرم میشد ... عمو این جاست بخاطر یه اتفاق ... بخاطر یه خشمی که مهار نشد ...

بخاطر اون خشم مهار نشده یه نفر به قتل رسید و یه نفر قاتل شد ... تو هم با این خشم داری همون کارو میکنی ...

چه خونخواهی باشه چه دعوا ... چه فرقی میکنه؟! در دو حالت جون یه انسان گرفته میشه ... اگه تو و یکتا توی

این سن درد بی پدری کمرتون رو شکست... آگاهانه و به عمد میخوان این درد رو به دختر شش ساله هم تحمیل

کنین...هیچ فکر کردی اون دختر بچه ی معصوم و بی گناه چه آینده ای داره؟! ... میدونی تا عمر داره بخاطر

اینکه پدرش قاتله باید عذاب بکشه و از جامعه طرد بشه ... میدونی با این حکمی که تو امضا میکنی زندگی چند

نفر دیگه رو نابود میکنی؟! ... اون دختر شش ساله چه گناهی داره ... من میگم لذتی که توی.....

امیر با خشم دستانش را به علامت سکوت بالا برد .

-بسه ... نمیخواه برای من ،بالای منبر بری ... تموم حرفاتو از حفظم ... لذتی که توی بخششه توی انتقام نیست ...

اره نیست ... میدونم که نیست اما اون عوضی هم باید تاوان خون بابامو بده یا نه؟! لامصب چه جوری باید بگم

کجای دلم داره میسوزه وقتی میبینم خواهر و مادرم دارن جلوی چشم آب میشن ... وقتی میبینم مامان بزرگ از

داغ اولاد زمین گیر شد ... وقتی.....

نیلوفر با صدایی که خش برداشته بود حرفش را قطع کرد.

-نمیخواه کسی رو این وسط بهونه کنی ... کسی که بیشتر براش میسوزی خودتی ... تو برای دل سوخته ی خودت

داری جلز و ولز میکنی ... همون طور که سر ایمان این طور شدی ؟ ... میدونی چرا؟!!

امیر با چشمان به خون نشسته سه چشمان پر از اشکش زل زده بود . لب باز کرد تا پاسخش را بدهد ، که یکتا با ترس

میانشان ایستاد و نالید:

-بچه ها بسه ... تورو خدا تمومش کنین...

نگاه نیلوفر و امیر به هم گره خورد . یکتا با نگرانی چشمانش را بین اندو به گردش در آورده بود . هیچ کدام حاضر

نبودند از موضع خود کنار بکشد . در آخر نیلوفر بود که سکوت بینشان را شکست .

-تو خودخواه ترین آدمی هستم که توی عمرم دیدم ... وقتی میبینی کسایی که رو که دوست داری از دست میدی

میخواهی خشم تو روی اطرافیان خالی کنی ... ای کاش کمی ... فقط کمی خودت رو جای اون قاتلی که غیر عمد

این کارو کرده میداشتی و به چشمای اون دختر بچه نگاه میکردی ... کمی از خودت دور شو ... کمی اطرافیان

رو بین ... من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم ... بهتر توی دنیای خودت بمونی و بپوسی .

یکتا وقتی که بود شدن رنگ صورت برادرش را با شنیدن جملات نیلوفر دید ملتسمانه نگاهش کرد و نالید:

-تورو خدا بس کن نیلوفر ... بلایی سرش میاری .

نیلوفر با خشم چشم از آندو گرفت و با غیظ رو به یکتا گفت:

-من برم بهتره ... تو هم تنها نیستی ... من این جا اضافیم.

امیر با حرص نگاهش میکرد . دلش میخواست جواب دندان شکنی به او بدهد اما هر چه سعی کرد حرفی به ذهنش

نرسید تا بیان کند . حس میکرد در این مارتن درد آور به او باخته است .

قلبش از فهمیدن این حقیقت فشرده شد . نیلوفر او را از خودش هم بهتر میشناخت . میدانست دردش چیست ! اما

خودش تا به حال نفهمیده بود این همه عذاب و دردی که میکشد از کجا سرچشمه میگیرد .

به واقع او عاشق خانواده اش بود . توان از دست دادنشان را نداشت . نمیتوانست صبوری کند و با داغ نداشتنشان

کنار بیاید . از نیلوفر بیشتر از این نباید توقع میداشت ... او نیلوفرش بود ... گلی که میان مرداب خشم و کین باز هم

پاک و سالم مانده بود . او کسی بود که مدتهای مدید فکر و ذکرش را به خود معطوف کرده بود بدون اینکه خود

بداند ..

نیلوفر با دیدن نگاه پر تردید و لرزان امیر، با زانوانی خسته و لرزان ، بدون لحظه ای تردید گامی به عقب برداشت

و به سمت مخالف چرخید . چه قدر دلش میخواست امیر کمی ... فقط کمی او را دوست میداشت ... نه مانند

خودش که دیوانه ی او بود فقط کمی ... تا بخاطر این دوست داشتن قدمی بر میداشت .. شاید اوضاع روحی او هم

سامان میگرفت . شاید این عشق راهی میشد برای نجات جان یک انسان ... نجات زندگی یک خانواده ... نجات یک

دختر شش ساله از آینده ی مبهمی که فقط خدا میدانست خلقتش در این موارد با مخلوقات دیگر چه میکند .



آن وقت دنیایش گلستان میشد . ندیدن و نداشتن امیر بدترین زجری بود که میکشید . زجری که سالها به روی

قلبش سنگینی کرده بود . حتی در آن پنج سال هم دلش هوایش را میکرد . امیر سلطان بی چون و چرای قلبش بود

. چه بد که این سلطان هیچ سراغی از مایملک خویش نمیگرفت و کشور داری بلد نبود !!

این قلب دیگر برای او قلب نمیشد . کسی اشغالش کرده بود که به هیچ وجه بیرون رفتنی نبود . بدون آنکه برای

ماندنش تلاشی کند . وای بر دلی که اینگونه شیدا و شیفته باشد... وای!

به ماشین رسید . دستان سردش را روی دستگیره گذاشت و کمی به عقب چرخید . گویی دلش میخواست امیر را در

پشت سرش ببیند . وقتی آن دو را ماتم زده به همان حال دید با خمی افسار گسیخته دستگیره را کشید و سوار شد

\*\*\*\*\*

چند روزی بیشتر به عید نمانده بود . هوای نوروز هم نتوانسته بود ، روزهای خاکستری و پر از غم خانواده ی

حانمی را متحول کند.

زندگی به حال روتین در آمده بود و هر کسی به کار خویش سرگرم بود . نیلوفر روز به روز پژمرده تر و افسرده تر

از قبل میشد . بیشتر اوقات آمدن امیر را از پشت پنجره ی اتاقش رصد میکرد .

دلش برای شانه های افتاده و صورت گرفته و غمزده ی او بال بال میزد اما هیچ راهی برای پرواز به آسمان آن نگاه خسته نداشت.

گاهی نگاه های نگران مامان پری و مادرش را روی خود حس میکرد اما هیچ تغییری در رفتارش نمیداد. جانی برای تغییر نمانده بود!

مامان پری به اطرافش نگاهی کرد و از سکوت خانه خسته شد. به دخترش نگاهی انداخت. در آشپزخانه میپلکید .. کنار کانتر ایستاد و با نگاهی تیز رفتارش را دنبال میکرد. مرتب روی قسمتی از کابینت را دستمال میکشید. گویی حرص دلش را بر روی آن قسمت از خانه میتوانست خالی کند.

-نازی با حاج مهدی صحبت کن برای ایام عید یه چند روز بریم شمال ... منم چند روز جلوتر میرم تا خونه رو مرتب کنم تا شما برسین.

نازی دست از دستمال کشیدن برداشت و با پشت دست عرق روی پیشانی اش را خشک کرد.

-نمیشه مامان ... امسال عید اول اون خدایامرزه ... همه ی فامیل برای دیدنشون میاد ... خوبیت نداره که ما نباشیم ... تازه با حال و روزی که مادرو پدرش دارن صلاح نیست تنهاشون بذاریم.

در اتاق باز شد و نیلوفر در آستانه ی در ایستاد. رو به مامان پری کرد و با دلی پر از غم گفت:

-من با شما میام ... خسته شدم از این شهر خراب شده ...

نازی با ناراحتی اخم کرد و گفت:

- نیلوفر؟! این چه طرز حرف زدنه؟

- مگه دروغ میگم مامان ... از وقتی به بابا گفتم با بابابزرگ حرف بزنه تا از قصاص صرف نظر کنن چشم دیدن منو

نداره ... شبا طوری میاد و میره که با هم چشم تو چشم نشیم ... خسته شدم از این زندگی ... اگه میدونستم چنین

حال و روزی این جا دارم محال بود انتقالی بگیرم.

نگار هم از اتاق خارج شد . با نگاهی به اعضای حاضر در خانه گفت:

- خب راست میگه مامان ... این شد زندگی ... مگه با فوت یه نفر همه باید مثل مرده ها زندگی کنن ... حرف

نیلوفر درسته .. خون رو نباید با خون شست ... حالا بابا قبول نداره به کنار این رفتارش دیگه آزاردهنده س...

نازی درمانده به دو دخترش نگاه کرد .

- من چه میدونم ... بابای خودتونه ... منم دلم پوسید از این همه غم ... چه کنم که نمیتونم حرف بزنم ... یعنی اگه

هم بزنم کسی نیست که گوش بده ... شما هم آروم باشین ... بجای این حرفها به زندگی خودتون برسین ... به اونا

چه کار دارین؟!!

مامان پری درد نیلوفر را میدانست . وقتی دید چشمانش پر از اشک شد . رو به دخترش گفت:

- من و نیلوفر برای عید بر میگرددیم شمال ... هر کی اومد قدمش روی چشم ... هر کی هم نیومد هر جا که بود

خوش باشه انشالا .

نیلوفر در دل قربان صدقه ی او رفت . چقدر دوستش داشت . همیشه به موقع خودی نشان میداد .

نازی با دلخوری گفت:

-اوا... مامان اجازه ی نیلوفر دست باباشه... باید اون اجازه بده.

نیلوفر با ناراحتی گفت:

-من به خاطر احترام به بابا اجازه میگیرم اما اگه اجازه نده باز هم میرم... نمیتونم این جا بمونم.

نگاه نازی پر از ترس شد. میدانست همسرش خودرای و دیکتاتور است. این رودرویی ممکن بود به ضرر دخترش

تمام میشد. با ناله گفت:

-نه... تو رو خدا جنگ و جدل راه ننداز... هر چی گفت، گوش کن.

نیلوفر با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

-همین شماها مردها رو مستبد و خودرای بار میارین... اونا هم فکر میکنن چه خبره!

صدای چرخیدن کلید درون قفل باعث شد حرفش را نیمه تمام رها کند. آمدن پدرش به معنی سکوت مطلق بود.

انقدر ناراحتی و نگرانی داشت که حوصله یک ماراتن جانفرسا را با پدرش نداشت... پدری که مرد بود و

مردسالاری شعار زندگیش.

چشم به جاده دوخته بود. در میان بایدها و نبایدهای زندگیش گم شده بود. دلش تنگ بود.

تنگ آن پنجره که میتوانست مانند دخترکان شانزده ساله از گوشه ی پرده قامت یارش را دید بزند.

کاش میتوانست این قلب را از توی سینه خارج کند و به زیر پایش اندازد. دیگر این تپیدن ها را نمیخواست. از

عشق خسته نشده بود اما از زندگی کردن بدون امید خسته بود.

بایستادن اتوبوس توی ترمینال غرب منتظر ماند مسافرانی که برای پیاده شدن عجله داشتند زودتر از او اتوبوس را ترک کنند.

بابی حالی از روی صندلی برخاست . دیگر کسی نمانده بود . آخرین مسافر بود که پیاده میشد . هر کاری کرده بود مامان پری به برگشتن راضی نشده بود . او هم از جو خانه و زندگی آنها خسته شده بود و زندگی در شهر و روستای خودش را طلب میکرد .

اصلا شوقی برای بازگشت به تهران نداشت . اما برای کارش هم شده مجبور بود برگردد .

صدای شاگرد راننده او را از دنیای خود بیرون کشید .

-آبجی این ساک برای شماست ؟

نگاهش روی ساکی که در دستان پسرک تاب میخورد خیره ماند . دستش را دراز کرد و گفت:

-ممنون ... بله برای منه .

-پس چرا بدون هیچ حرفی این جا وایسادی ؟ این همه دارم میگم این ساک برای کیه ؟

گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد . جز او و پسرک کسی باقی نمانده بود .

-بیخشید متوجه نشدم . بازم ممنون .

ساک را به دست گرفت و از اتوبوس فاصله گرفت . نگاهش را روی مسافران خندان چرخ زد . در دل حسرت

خنده های آنها را داشت . چند راننده ی تاکسی جلوی راهش را گرفتند .

-خانوم کجا میری ؟ دربست داریم . ساکتون رو بدین ما بیاریم.

دستش را بالا برد و به نشانه ی سکوت به هر کدام گفت:

-ممنون تاکسی نمیخوام.

میخواست با اتوبوس بی آر تی تا به مسیری را برود . میدانست پدرش به دنبالش نمی آید . وقتی با ناراحتی اجازه

ی رفتنش را صادر کرده بود باید همین توقع را میداشت .

در همان حالی که گام برمیداشت دستی ساکش را کشید و سنگینی ساک از روی انگشتان نازک و ظریفش برداشته

شد . با ترس به عقب نگاه کرد .

با دیدن صورت خندانش بهت زده به او خیره شد .

-سلام خانوم خانوما ... تنها به سیر و گشت میرین ؟!

زبانش بند آمده بود . اصلا توقع دیدن او را نداشت آن هم خندان و شاد . در نبود او مگر چه اتفاقی رخ داده بود

که این پسر صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود . صورت شش تیغه اش اولین چیزی بود که در نظرش آمد . چشمان

قهوه ایش برق خاصی داشت . لبان سرخ و گوشتیش به لبخند مزین شده بود و از چین های روی پیشانی خبری

نبود .

-چی شده بهت زده ؟ مکه هیولا دیدی؟

نیلوفر از لحن شوخس جا خورد.

-نه ... اما انکار دارم رویا میبینم.

امیر ساک را کامل به سمت خود کشید و گفت:

-خواست کجاست دختر؟ ... کلی صدات کردم ... هر چی دویدم به موقع نرسیدم.

-چی شد اومدی دنبالم؟

امیر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-هنوز انقدر بی غیرت نشدم بذارم شش صبح توی این تاریکی تنها برگردی خونه.

قلبش گرم شد و چشمانش ستاره باران شد. از خدا چی میخواست که بهتر از این همراهی باشد؟!

هنوز در بهت و شوک بود که با راهنمایی امیر از ترمینال خارج شد و به ماشینی که چند متر پایین تر بود نزدیک

شدند.

-خوش گذشت؟!!

-اوهوم ... جای شما خالی بود.

-اونکه مشخصه ... برای همینه که تپل شدی ... دوری ما حسابی بهت ساخته!

نیلوفر بی اراده دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

-خیلی چاق شدم؟

امیر کنار ماشین ایستاد و ساک را روی زمین گذاشت . با دقت به چهره ی متعجب او خیره شد و گفت:

-چاق نشدی ... اما خوشگل شدی ... انگار ندیدن ما تو رو سر حال میاره .

قند در دلش آب شد . این امیر او بود؟! نکند او را با کس دیگری عوض کرده باشند؟!!

-شاید ... از کجا معلوم!

امیر در ماشین را باز کرد و او را دعوت به نشستن کرد . وقتی او روی صندلی جای گرفت ، ساک را روی صندلی

عقب گذاشت . ماشین را دور زد و سوار شد . نفسش را تازه کرد و گفت:

-شاید نداره ... حتما ندیدن ما برات مفیده که اینطور بهت ساخته ... چی هم ساخته خدا؟!!

نیلوفر عاشقانه نگاهش کرد . چه میگفت وقتی قلبش زودتر از زبانش به تکاپو افتاده بود .

امیر سوئیچ را پیچاند و بعد از حرکت رو به او نیم نگاهی کرد و گفت:

-جات خیلی خالی بود ... فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی که تنهامون بذاری!

آب دهانش را قورت داد . نبودنش را حس کرده بود؟! کله داشت؟!!

پس او چه میگفت از، دنیا دنیا کله ای که در دلش تلنبار شده بود؟

-بودن و نبودنم مهم نبود که بمونم ... ادم جایی میمونه که.....

دست امیر بی پروا روی دستش نشست و مشت شد . با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به صورت امیر خیره شد

. اما او بدون توجه به حیرت و تعجب او گفت:



-ادم جایی میمونه که دلش خوش باشه ... میدونم دلت خوش نبود . میدونم از من و بقیه دلخور بودی . میدونم

برات کم گذاشتم ... اما کاش کمی ... فقط کمی هم تو منو درک میکردی !

دلَم خون بود ... داغدار بودم ... عزیز از دست داده بودم ... غم سنگینی روی قلبم بود ... دوست داشتم منو بفهمی

... نه اینکه بعد از چهار ماه بیایی و طرفداری قاتل بابامو بگنی ... تو منو شستی و کنار گذاشتی اما یه بارپیش

خودت فکر کردی ، مردی که این همه داره جبهه میگیره چه دردشه که اروم و قرار نداره ؟!

سکوت کرد و با آهی نفس حبس شده در سینه اش را ، بیرون داد .

-تو هم از دور نگام کردی ... همه ی حرفات درست بود ... قبول داشتم اما احساس منو درک نمیکردی ... این

قضیه دو طرف داشت ... تو فقط سنگ طرف مقابل رو به سینه زدی ... طرفداری یه غریبه رو کردی که هیچی ازش

نمیدونستی ... اما منو بهتر از خودم میشناختی ... دلَم می خواست دل به دلَم میدادی و همدردی میکردی ...

گرمای دستش قلب پر تلاطم او را دیوانه وار به سینه می گوید . مانند قایقی روی امواج دریای بیکران غوطه وار

باشد در رویایی شیرین غوطه ور بود . این نهایت خواسته اش بود که امیر با او حرف بزند و درددل کند . اما چرا تا

به حال کنارش ننشسته بود و از او نخواسته بود تا از دردهایش بگوید؟! چرا کم گذاشته بود ؟

-خودت میدونی من اهل حرف زدن نیستم ... اما دیگه نمیتونم مهر سکوت روی لبام بزنم ... خواستم بدونی توی

این مدت روی حرفات فکر کردم ... تا حدی قبول دارم ... اون مقداریم که قبول ندارم بخاطر اون دختر بچه ی

شش ساله که روز اول عید اومد خونه مون و دل همه رو به آتیش کشید ، ازش میگذرم ... توی این چند روز

تعطیلی با بابابزرگ و مامان بزرگ که اولیای دم حساب میشن حرف زدیم ... من و یکتا از قصاص میگذریم ... او نا

هم بگذرن دیگه موردی باقی نیمونه ... اما.....

سکوتش نیلوفر را هیجانزده کرد. از این همه شور و شوق در حال پرواز کردن بود. با ذوق گفت:

-اما چی؟! -

امیر دستش را در دست کمی فشرد و گفت:

-الان اعلام نمیکنیم ... باید اونم تنبیه بشه تا دفعه ی بعد به راحتی اب خوردن جون یه انسان رو به خاطر خشمش

نگیره ... باید بفهمه همچین راحت نیست ادم گشتن و بخشش گرفتن.

نیلوفر گویی در آسمانها بود. از خوشحالی اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. با عشق به امیر نگاه کرد و گفت:

-ممنون ... خیلی ممنون که چنین تصمیمی گرفتی ... خیلی خوشحالم کردی.

-اما عمو میگه بی غیرتم ... میگه خون بابام رو به اندازه ی چقدر هم حساب نکردم و مفت بخشیدم.

قلب نیلوفر از این حرف گرفت. چقدر این بغض و کینه دردناک بود. چقدر رفق میکشید از اطرافیانی که این گونه

نبودن.

بی انکه بخواهد دستش را از آن منبع گرمایش بیرون بکشد انگشتانش را از زیر انگشتان امیر خم کرد و انگشتانش

را در دست گرفت و گفت:

-اگه به یقین رسیدی روی خواسته ت پافشاری کن ... به حرف دیگران گوش نکن.

امیر نگاهی به لباسش کرد . نیلوفر رد نگاهش را گرفت و داغ شد از نگاه مرد کنار دستش .

-گوش نمیدم ... میخوام اونی باشم که هم خدا ازم راضی باشه هم یه بنده ی خدا که خیلی دلشو شکوندم .

این همراهی لذت بخش با چشم بر هم زدنی به پایان رسید . انگار زمین و زمان هم ، به بودن آنها در کنار هم

حسادت میکردند . وقتی ماشین روبروی خانه یشان ایستاد . تکانی خورد تا کمربندش را باز کند .

دستش جایی گیر کرده بود . با دیدن دستش در دستان گرم و مردانه ی امیر حس خوبی در تک تک یاخته هایش

رخنه کرد . انقدر زمان زود گذشته بود که یادش رفته بود دستش در دست عشقش اسیر است . دستی که اگر

رهاش نمیکرد تا آخر دنیا همپایش میدوید .

بلای عشق را جز عاشق شیدا نمیداند

بدریا رفته میداند مصیبتهای طوفان را

با تکانی که به دستش داد دستان امیر به آرامی از دور دستان دخترانه ی ظریفش باز شد . گویی دلش نمی آمد

گنجی که به دست آورده بود را رها کند .

-ممنون که اومدی ... خیلی خوشحال شدم بعد از این چند روز دیدمت .

-من بیشتر ... دلم میخواست اولین نفر باشم بعد از سیزده روز میبینمت ... هر چند که تبریک عیدت هم خیلی بهم

نچسبید خیلی رسمی بود . اما بازم برام خوب بود ، لاف ناامیدم نکردی .

نیلوفر با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

-از چی ناامید نکردم!؟

امیر به چشمانش زل زد و گفت:

-از هر چی که میترسیدم... برو کمتر شیطون کنی.

نیلوفر به سمت در چرخید. دستش به سمت دستگیره رفت. با کشیده شدن دستش و قلاب شدن دستان پر قدرت

امیر، چشمانش را مات و متحیر به چشمان براق پسر شیطانی که امروز برای اولین بار مرزهای خط قرمز را رد

کرده بود، دوخت.

-میخوام این دستا همیشه توی دستام باشه... نمیذارم این دستا توی دست دیگه ای اسیر شه.

گرمای زیادی به صورتش هجوم آورد. دستانش به عرق شرم مهمان شده بود. سر خوردن دانه های درشت عرق را

در تمام بدنش حس میکرد. زبانش بند آمده بود. سریع دستش را عقب کشید. انگار نه انگار که کل مسیر دستش

اسیر همین دستان بود!

-من باید برم... ممنون که زحمت کشیدی.

بدون معطلی در را باز کرد و پیاده شد. از این رفتار عجولانه و پر شرم لبخند رضایت روی لبان امیر نقش بست. با

چابکی از ماشین پیاده شد و ساک را از صندلی پشت برداشت. به حواس پرت دختر عمویش خندید و گفت:

-احیانا این ساک شما نبود خانوم خانوما!؟

نیلوفر که در حال باز کردن در بود با دیدن ساک با شرم سرش را پایین انداخت و گفت:

-ای وای ... فراموشم شد.

به سمتش رفت و دستش را برای گرفتن ساک دراز کرد. اما امیر دستش را عقب نگه داشته بود. وقتی مکشش را

دید مجبور شد چشمانش را از روی زمین به سمت صورت او بالا ببرد.

امیر با نگاهی گرم و سوزان به عمق قلبش نفوذ کرد و با صدایی آرام و دلنشین گفت:

-آشتی کردیم دیگه؟!!

نیلوفر با لبخندی گفت:

-مگه قهر بودیم؟

امیر با شیطنت نگاهش را روی او زوم کرد و گفت:

-نه اینکه نبودی! من بودم که خودم رو قایم میکردم و توی این عید هم خودمو کلا از دید همه پنهون کردم و

بعضیا رو دلتنگ و بیچاره کردم؟!!

لبخندش عمیقتر شد. در آن زمان بجای کیلو کیلو، کارخانه ی قند در دل نیلوفر آب شد و شیرینیش در کامش

نوش شد.

-من که قهر نبودم ... فعلا خداحافظ.

سریع دستش را جلو برد و ساک را از دستش گرفت و با سرعت وارد آپارتمان شد. در را بست و پله ها را بکوب بالا

رفت . نفس در سینه اش حبس شده بود . پشت در خانه که رسید دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسی تازه کرد

. امروز روزی فراموش نشدنی بود . چقدر شیرین بود این پسر عموی اخمویش و او خبر نداشت !

نگاه پر از ستاره اش ، لحن شیرین کلامش ، حرفهای دلنشینش حسابی او را سر حال آورده بود . دیگر از خدا چه

میخواست ؟ یعنی ممکن بود این حرفها و رفتارها را در خواب ندیده باشد؟! ایکاش که رویا نباشد و واقعی باشد ...

نیشگونی از پایش گرفت . اشک توی چشمانش حلقه بست . خندید و با خود زمزمه کرد:

-انگار بیدارم ... خدایا شگرت ... چه کردی در نبودنم که این موجود این همه تغییر کرده ؟ !

پله ها را به آرامی بالا میرفت . وقتی پشت در رسید تازه به یادش آمد کسی از آمدنش خبر نداشت ! امیر از کجا

فهمیده بود او چه ساعتی حرکت میکند !!

با تردید کلید را از درون کیفش بیرون کشید . جز مامان پری چه کسی میتواندست راپورت کارش را به امیر بدهد !!

اما چرا مامان پری باید به امیر خبر میداد !!

در به آرامی باز شد و درون آپارتمان خزید . همه خواب بودند . تازه ساعت شش و چهل پنج دقیقه بود و روز

سیزده بدر هم هنوز جزو تعطیلات به حساب می آمد .

ساک را به آرامی گوشه ی سالن گذاشت و روی اولین مبل نشست . هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید .

او خواسته بود بدون خبر برگردد تا نگار را برای روز تولدش سوپرایز کند .

۱... تو کی اومدی؟

نگاه متعجب مادرش روی او خیره مانده بود. از جا برخاست او را در آغوش کشید.

سلام و احوال پرسى که تمام شد. مادرش با ذوق گفت:

-چه خوب کردى برگشتى... خيلى دلم تنگ شده بود. پس چرا خبر ندادى؟

مادرش او را رها کرد و به سرو صورتش نگاهی از روی دلتنگی کرد و گفت:

-مامان پرى چيزى بهت گفته که برگشتى؟!!

امروز همه چيز يک جورايى عجيب نبود؟! اينکه مامان پرى چيزى بايد ميگفته، آن چيز چه بوده که او هنوز بى

خبر است؟!!

-نه... مگه خبرى شده؟ مشکوک ميزنين!

مادرش خنديد و گفت و دستش را با خود کشيد و به آشپزخانه برد.

-قربونت برم من... چه مشکوکى... امروز قراره همه بريم باغ حاج رضا خيلى دلم ميخواست تو هم باشيم... به

مامان پرى گفتم راضيت کنه برگردى... همين.

فکر نيلو فر به دوروز پيش رفت که مامان پرى با حرفهايى که پرسیده بود زیر زبانش را کشیده بود که به امير هنوز

احساسى دارد يا نه؟ وقتى جوابش را داده بود، او فقط خندیده بود.

حرف ديگرى به ميان نيامده بود. تا اينکه ديروز به او گفته بود بهتره براى روز سيزده بدر تهران باشد وبراى تولد

نگار هم حضور داشته باشد .

اصلا خبر نداشت روز تولد نگار در باغ حاج رضا دعوت باشند!

-باغشون کجاست ؟

مادرش که در حال پر کردن سماور بود متوجه ی سوالش نشد .

-چی گفتی ؟

-میگم باغشون کجاست ؟

-شهریار ... حاج رضا میگفت در ختاشون پرشکوفه شده ... میگفت برای امروز خیلی باصفاست.

-بابا قبول کرده ؟

-بله ... بجز بابات پدربزرگ و مادربزرگت هم دعوتن ... البته با رعنا ...

ابروهای نیلوفر از تعجب بالا پرید ... چه شنیده بود ؟!

-چی ... مامان بزرگ با اون حالش چه جوری میخواد بیاد ؟

-سعید گفت یه ون اجاره میکنه و خانوم بزرگ رو انتهایش میخوابونه ... زن عموتو و خاله زیور رو هم دعوت کردن

اما اونا قبول نکردن .

مات و مبهوت به این دعوت تا حدی بودار به سمت پذیرایی رفت . هنوز لباس راه را از تن بیرون نکرده بود . خم

شد و ساکشی را از گوشه ی سالن برداشت .



مادرش از توی آشپزخانه نگاهی به او کرد و گفت:

-فقط تا دو ساعت وقت داری آماده بشی . برو یه دوش بگیر تا خستگی از تنت بیرون بیاد .

از اینکه در چنین موقعیتی قرار گرفته بود ناراحت بود . اصلا چرا از قبل، مادرش به او خبر نداده بود؟! یعنی بود

و نبودش برای آنها مهم نبود؟!!

-من نیام ... او نا که نمیدونم من برگشتم ... بهتره خودتون برید و خوش باشید ... منم استراحت میکنم ... برای

فردا که میخوام برم سر کلاسی باید آماده باشم .

در آستانه ی در اتاق خودش ، مادرش به او رسید . به آرامی گفت:

-چی چیو دعوت نبودی ؟ من به مامان گفتم تا هر جور شده راضیت کنه برگردی ... بابات خیلی اصرار داره تو هم

باشی ... ماشالا پدر و دختر یکی از یکی لجبازترین ... میدونستم بهت خبر بدم نمیایی ... تازه اقا بزرگ و خانوم

بزرگ هم دعوتن ...

-الان باید بگین ؟ من آماده نیستم .

در اتاق مجاور باز شد و پدرش در آستانه ی در ظاهر شد . با سرووضعی نامرتب به او لبخند زد و گفت:

-به به ... باد آمد و بوی عنبر آورد .

با دیدن پدرش به سرعت سلام کرد و خواست از جلوی چشمش دور شود که پدرش امان نداد .

-نمیخواه دوش بگیری ... ممکنه اونجا هوا سرد باشه سرما بخوری ... کمی استراحت کن تا موقع رفتن سرحال

باشی .

مانده بود چه بگوید . هنوز نرسیده حجمی از خبرهای تازه او را محاصره کرده بود .

-من پیش مامان بزرگ میمونم تا شما راحت برید و برگردید .

پدرش در حالی که خمیازه میکشید دستش را بالا برد و تکان داد .

-نمیخواه زحمت بکشی اونا هم میان ... سعید خان بخاطر وجود اونا ون گرایه کرده که بتونیم اونا رو هم ببریم ...

خیلی زرنگی اونجا به رعنا کمک کن .

ساعتی بعد در تلاش بیهوده ای که او برای نیامدن انجام داده بود ، با ذوق و شوق نگار و اخمهای پدرش نافر جام

باقی ماند ، همه آماده منتظر سعید بودند . رعنا که دم در حیاط کنار آنها ایستاده بود با نگاهی به در خانه ی امیر

رو به نیلوفر کرد و آرام پرسید :

-آقا امیر و خانواده ش با شما نمیان ؟

اخم های نیلوفر به آنی در هم کشیده شد . این دختر دیگر از حد گذرانده بود . به او چه ربطی داشت آمدن و

نیامدن امیر ؟!

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه ... مگه اینکه ، شما با آقا امیر صنیی داشته باشی ؟

رعنا با خجالت سرش را پایین انداخت . با ناراحتی گفت :

-نه بخدا... ببخشید همین جوری پرسیدم .

نیلوفر که هنوز عصبی بود . گونه های سرخ رنگ او بیشتر از هر موقع او را زجر میداد بی توجه به شرم او مانند

طوفان بر او خروشید.

-تو فقط پرستار مامان بزرگ مایی ... حواست باشه داری کجا کار میکنی و چه حرفی میزنی...

اشک در چشمان رعنا حلقه بست . با ببخشیدی که گفت آنجا را ترک کرد و وارد خانه شد . نیلوفر اما از ناراحتی و

دلهره رمق زانوانش کشیده شد . چرا باید حالا که امیر به او توجه نشان داده بود و او را به اوج آرزویش رسانده

بود ماجراهایی اتفاق می افتاد که این شیرینی را به کامش زهر کند . هر چند که از چند ساعت آینده و زهر واقعی

خبر نداشت...

در حالی که از درون در حال انفجار بود ون سبز رنگی وارد کوچه شد . همزمان در خانه ی عمویش باز شد و امیر

در کنار ماشینش ایستاد . با دیدن امیر قلبش از سینه بیرون زد . ای کاش در این روز او هم در کنارش بود .

حاضر بود همه ی دنیا را بدهد تا در کنارش باشد اما اخمهای درهم پدرش چیز دیگری را نشان میداد . ون که

ایستاد سعید پیاده شد و با سلام و احوال پرسی گرمی از طرف پدرش روبرو شد . بعد از سعید ، برادرش حمید و

بقیه ی خانواده تک تک از ماشین پیاده شدند . بازار داغ احوال پرسی مجال سربرگرداندن و دیدن امیر را به او

نمیداد . نبودنش در ایام دیدوبازدید بهانه ای شده بود که حاج خانوم از کنارش جم نخورد و او را مدام به حرف

بکشد .

صدای حرف زدن پدرش را با امیر به آرامی میشنید اما نمیفهمید چه میگویند . نگاهش که به سمت آنها چرخید

حاج خانوم رد نگاهش را گرفت . با دیدن امیر لبخند زنان گفت:

-امیرخان بالاخره راضی شدین یه روز رو در کنار ما بد بگذرونین؟

امیر با شرم ذاتیش سرش را پایین انداخت و گفت:

-والا خیلی دوست داشتم میتونستیم همراhton باشیم اما واقعا جور نشد . امیدوارم به شما خوش بگذره .

سعید دستی روی شانه اش گذاشت و گفت:

-اما اگه میومدی خیلی بیشتر خوش میگذشت . من و حمید هم تنها نبودیم .

امیر باز هم تعارف کرد و گفت:

-ممنون ... من اومدم برای بردن مامان بزرگ کمکتون کنم .

نگاه نیلوفر روی صورت سرخ امیر به گردش در آمد . چیزی عذابش میداد! این را از روی رگهای ورم کرده ی

روی شقیقه اش میفهمید . دستان مشت شده ی امیر در معرض دیدش قرار گرفت و قلبش تیر کشید .

مردان یالله گویان وارد حیاط شدند و برای بیرون آوردن مادر بزرگ دنبال هم راهی شدند .

نکار کنارش ایستاد . با ذوق زیر گوشش گفت:

-سعید خیلی برازنده س ... تیشو دیدی؟

گیج و منگ به خواهرش نگاه کرد . تیپ سعید؟! او اصلا نفهمیده بود چه پوشیده بودند . چشمان او فقط امیرش را

میدید و بس ... با آن لباس سفید و شلوار جین مشکیش که قد و بالایش را به معرض نمایش گذاشته بود . دل و

دینی برایش باقی نمانده بود که به دیدن مرد دیگری بگذارد.

-نه .. ندیدمش ... چطور مگه ؟

-وای چقدر تو ساده ای آبجی ... خیرا دیر به دست میرسه ... سعید قراره منو از بابا خواستگاری کنه ... نمیدونی

چه حالی دارم ... دل توی دلم نیست.

شوک کم بود برای شنیدن این خبر ! خواهر بزرگتر بود و از هیچ چیز خبر نداشت . انکار نه انکار که جزو این

خانواده است!

-مبار که ایشالا ... صبر میکردی روز عروسیت خبرش رو بهم میدادی ؟ فکر نمیکنی یه خرده زود خبر دادی !؟

نگار کنایه اش را گرفت . خودش را لوس کرد و گفت:

-آبجی جونم ... میخواستم بهت بگم اما تو اصلا توی اون روزا با من حرف نمیزدی ... من فکر کردم هنوز از جریان

اون مهمونی ناراحتی و دلگیری ... برای اینکه اذیتت نکنم سراغت نیومدم ... تازه خودت هم خیلی کم حرف شده

بودی ... تا میومدم سراغت میگفتی حوصله نداری .. من چه جوری بهت میگفتم ؟

با اخم های در هم رفته به مادر بزرگی که روی ویلچر نشسته بود و توسط امیر و سعید تا پای ماشین آورده میشد

نگاه کرد . آنها را دوباجناق در کنار هم دید . باید اقرار میکرد که امیرش برازنده تر است یا نه !؟ دل خواهرش

شکسته نمیشد !؟

سری تکان داد و بی تفاوت گفت:

-خوبه که الان وقت کردی که بگی ... بریم ببینیم کمکی از ما بر نیما؟

رعنا پشت سر مردان بیرون آمد . ساک لباسهای مادر بزرگ در دستش بود . امیر به سمتش رفت و بدون اینکه

توجهی به او بکند ساک را از دستش گرفت و به داخل ون رفت .

چه میشد اگر امیر هم می آمد ؟ اگر او می آمد نیلوفرش در میان آن جمع تنها نمی ماند ، می ماند ؟!

چشمان قرمز رعنا به صندلی روبرو دوخته شده بود . نگار سیخونگی به پهلویش زده و پچ پچ کرد .

-این چشه ؟ چرا گریه کرده ؟

نیلوفر با حرص گفت:

-حتما بخاطر اینکه امیر اقا جونش نیومده این همه ناراحته .

نگار به آرامی خندید و گفت:

-وای آبجی خبر نداری توی تعطیلات عید که امیر خونه بود به هر بهانه هر روز دم خونه ی عمواینا آویزون بود ...

من که همش توی نخ این دختره میرفتم .. وقتی همه خونه ی بابابزرگ بودیم ... فقط دور وبر امیر میچرخید ...

بیچاره خبر نداره امیر دلش از سنگه ... وگرنه انقدر موس موس نمیکرد .

دل نیلوفر زیرو رو میشد از اخباری که میشنید . اما با تمام ناراحتیش گفت:

-حتما از امیر چیزی دیده که این جور برایش موس موس میکنه .

نگار که چشمان از همان جایی که نشسته بود سعیدش را دید میزد خندید و گفت:

-نه بابا... اون از ادمیزاد به دوره... دو بار همچین سرش داد زد که اگه من جای رعنا بودم از کارم استعفا

میدادم اما این پررو پررو و ایساده و نمیره... امیر گوشت تلخ کی میتونه، کسی رو دوست داشته باشه؟!!

-نگار؟!!

اخمش انقدر در هم بود که نگار با تعجب نگاهش میکرد!

کویی کسی قلبش را در چنگ خود میفشرد وقتی این سخنان را در مورد عشقش میشنید. درد داشت نتوانی بعد از

ان ماجرا دیگر به راحتی اسمش را به زبان بیاوری و پشت سرش از رفتار مردانه و با وقارش دفاع کنی...

برای اینکه مجال حرف زدن را به خواهرش ندهد سرش را به شیشه چسباند و به بیرون خیره شد. دیدن مناظر

بیرون بهتر از شنیدن حرفهای صدتایه غاز نگار بود. او را چه به اظهار نظر درباره ی امیر؟! او همان به سعید

میپرداخت برایش کافی بود... نبود؟!!

\*\*\*\*\*

تا عصر توی باغ همه به خوبی و شادی کنار هم گفتند و خندیدند. باغش که در همان اوان بهار پر از شکوفه بود و

عطر دل انگیز شکوفه ها هر بیننده ای را مست میکرد . زمین خیس و باران خرده ی باغ روح انسان را جلا میبخشید

. ویلا که نه ... خانه ای که با زیربنای تقریبا 150 متر در وسط باغ قرار داشت انسان را در رویایی دور و دست

نیافتنی برو میبرد . اما این همه مناظر زیبا و دلغریب در برابر دل تنگ و عاشق نیلوفر ، هیچ نبودند .

از اینکه فهمیده بود امیر و خانواده اش هم دعوت بودند و او این دعوت را رد کرده بود شامه اش تیز شده بود و

نگرانی بر جانش مستولی شده بود .

مردان در کنار شومینه نشسته بودند و با هم حرف میزدند . گاهی صدای خنده هایشان هم بلند میشد . زنها هم توی

آشپزخانه در حال تدارک ناهار بودند . نگار و رعنا هم در کنار هم نشسته بودند و بیچ میگردند .

تنها ناظر بی صدای جمع نیلوفر بود که تمام هوش و حواسش را پیش امیر جا گذاشته بود . تمام حرفهایی که شنیده

بود و کارهایی که دیگران انجام میدادند برایش هزار معنا پیدا میکرد .

نگاههای دزدکی حمید و خنده های بلند سعید ... نگاه پدرانشان به آنها و حرفهای آرامی که در گوش هم زمزمه

میگردند . حس بدی به این جمع شاد داشت ... نگاههای گرم پدر بزرگش را گاهی روی نگار گاهی روی خودش

حس میکرد . چه بد بود میان این همه حس منفی باشی و نتوانی جم بخوری ... برای او ، همه ی اینها نشان از یک

اتفاق شوم داشت .

دلش به این خوش بود که تا سال عمویش هنوز چند ماهی باقی مانده بود و محال بود که پدرش قبول کند مراسمی

برگزار شود . تا آن موقع میتوانست راهی برای نجات خود بیابد .



-شما خیلی ساکتین ... از چیزی ناراحتین؟

با دیدن حمید که با نگاهش از او اجازه میگرفت تا کنارش بنشیند از جا برخاست . باید میرفت تا حرفی به میان نیامده بود.

-نه ... میرم به خانوما توی کار کمک کنم .

ابروهای حمید به بالاترین حد خود رسید . نگاهی به سفره ی آماده انداخت و گفت:

-مطمئنین میخواین کمک کنین؟!

نیلوفر با دیدن سفره ای همه چیز درونش چیده شده بود از خجالت آب شد . کی این سفره پهن شده بود که او نفهمیده بود؟!!

چه روز نحس و طولانی شده بود این سیزده بدر نحس ... نحسش را با تمام وجودش حس میکرد . سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

-انگار دیر متوجه شدم.

حمید سرش را تکان داد و گفت:

-منم خیلی وقتا انقدر تو خودم فرو میرم که از دور و برم غافل میشم . درکتون میکنم .

با چیده شدن آخر دیس برنج در سفره با دست سفره را نشان داد و گفت:

-بهره بریم پای سفره ... انشالا بعد از ناهار با هم یه کم گپ میزنیم..

از غذای خوش عطر و بوی درون سفره هیچ نفهمید . نگاهش روی بشقابش بود اما فکرش تا خانه ی عمویش پرواز میکرد . به یاد ایمان افتاد و حرفهایش ... اینکه روزی که فهمیده بود محمد به خواستگاریش می آید علاقه اش را بروز داده بود .

این ابراز علاقه ی ناگهانی امیر و حال و روزش با این دوره می چه تناسبی میتوانست داشته باشد . حرف پدرش در گوشش زنگ زد.

"خیلیا آرزوتو دارن اما هنوز زمان گفتنش نرسیده"

با صدای حاج خانوم و سیخونکی که از طرف مادرش نوش جان کرد به خود آمد.

-اگه دست پخت منو دوست نداری بگم حمید جان برات کباب بگیره ... همین نزدیکیا یه رستورانه که غذاش عالیه.

گیج و منگ نگاهی به بشقاب دست نخورده اش کرد و به نگاه هایی که او را می پاییدن تا رسید به اخمهای درهم پدرش که اشاره میکرد به خوردن غذا .

با من من گفت:

-نه خیلی هم خوبه ... راستش من چون دیر صبحونه خوردم یه کم بی اشتها ... اما بخاطر شما هم که شده

میخورم .

با عذابی دو چندان هر لقمه ی را با بغضی فرو داد . تازه عمق فاجعه را فهمیده بود . حمید ... حمید ... چرا به این

اسم توجه نکرده بود ؟ ... خیالش از سعید راحت بود که تمام توجه ش به نگار جمع است . اما از سر به زیری و

نگاههای رو به زمین این پسر هیچ نفهمیده بود .

لقمه ی سوم و چهارم مانند تیغی گلویش را برید و پایین رفت . لیوان دوغ را از کنار دستش برداشت و یک نفس

نوشتید . نفس راحتی کشید و ظرف غذایش را پس زد . توان خوردن این غذا را نداشت . گویی شام ختمش را

میخورد .

ساعتی بعد از جمع شدن سفره . همه دور هم نشسته بودند . حاج رضا از تابستان و میوه های جورواجور باغش

میگفت تا رسید به اینجا که ...

رو به حاج مهدی کرد و با لبخندی گفت:

-اگه شما اجازه بدی و پسرای منو به غلامی خودت قبول کنی ، امسال این باغ پربارتر و شادابتر از سالهای پیش

میشه ...

حاج رضا سرش را پایین انداخت و با لبخندی دست روی سبیلش کشید و گفت:

-هزار ماشالا هر دو آقان ... این برای من افتخاره که دامادایی مثل پسرای شما داشته باشم ... خدا براتون

حفظشون کنه از مردی و مردانگی چیزی کم ندارن .

با شنیدن این حرف قلب نیلوفر از حرکت ایستاد . تمام بدنش یخ زد . گویی مغزش به آنی فلج شد . با بهت به

پدرش خیره شد . حاج خانوم با ذوق رو به مردان جمع کرد و گفت:

-به به ... به مبارکی ... ما که از خدامونه عروسای گل و نجیبی مثل دخترای شما نصیب پسرانمون بشه ... اگه دختر

خانومای گلگون هم قبول دارن بهتره همین امروز حرفامون رو بزنینم تا بعد از سال اون خدا بیامرز دست به کار

بشیم . من که دیگه طاقت ندارم این موضوع عقب بیوفته.

حاج رضا تک سرفه ای کرد و گفت:

-قبلا حاج رضا با من حرفاشو زده ... منم قبول کردم... دخترای منم روی حرف من حرف نمیزنن ... یعنی

مادرشون انقدر خوب تربیتشون کرده که جز بله چیزی نمیگن ... اما..

نیلوفر با ناراحتی از جا بلند شد . نمیتوانست شاهد این سیرکی باشد که پدرش راه انداخته بود . او را چه فرض

کرده بود ؟ !

اینکه مانند مادرش لال میشود و هر چه او گفت ، چشم می گوید!

-بابا من باید با شما حرف بزیم .

پدرش با اخم نگاهش کرد و گفت:

-بذار بعداً.

حاج رضا که از شادی پوست سفیدش گل انداخته بود . به حمید نگاهی کرد و گفت:

-اگه شما اجازه بدین پسرا با دخترا چند دقیقه حرفاشون رو بزنین تا مزه ی دهنشون رو بفهمیم ... شما که مشکلی با

این قضیه ندارین ؟!

حاج مهدی با لبخندی که عصبی نشان میداد جواب داد:

-نه هیچ مشکلی نداره ... فقط من قبل از این موضوع بینم نیلوفر چه کاری با من داشت بعد در خدمتیم.

سریع یا علی گفت و از کنار حاج رضا بلند شد . رو به نیلوفر کرد و با عتاب گفت:

-من در خدمتم.

نیلوفر مانند مجسمه ای گچی به دنبال پدرش روان شد . اما هیچ حسی برایش باقی نمانده بود تا به این دوئل قدم

گذارد . پدرش حرف اول و آخر را زده بود و جایی برای ابراز وجود نگذاشته بود .

وقتی وارد اولین اتاقی که در سالن پذیرایی 60 متریشان رسیدند در اتاق باز شد و توسط دستان پدرش که از کتف

به او چسبیده بود ، وارد اتاق شد .

پدرش در یک حرکت پرشتاب چرخید و روبرویش قرار گرفت . گویی حرف دلش را از نگاهش خوانده باشد . با

خشم غرید.

-این چه مسخره بازیه که راه انداختی ... می خوای فکر کنن گیج و گنگی ؟

نیلوفر سکوت را جایز ندانست پای زندگیش در میان بود .

-اما بابا ... من ... من نمیتونم...

پدرش حرفش را قطع کرد . با خشم انگشت اشاره اش را روبروی او تکان داد و گفت:

-تو .. تو چی ؟ گفته بودم ادمی که لایقت باشه منتظره تا پا جلو بذاره ... حاج رضا از همون روز که توی بیمارستان

تو و نگار رو دید زیر گوشم زمزمه کرده که دوست داره شما دو تا عروسی بشین ... چی کسی بهتر از این خانواده

... هم با ایمان هم ادمای شناخته شده و با شرفین ... من دخترمو به کسی میدم که شرف و ناموس حالیش بشه ...

چشمان نیلوفر پر از اشک شد . بغض گلویش را در چنگال بیرحم خود میفشرد .

-بابا من به امیر.....

دستان پدرش روی لبانش نشست و آنها را با فشار بست.

-گفته بودم حق نداری به امیر فکر کنی ... برای چی گفتم من به کسی دختر میدم که با شرف باشه ... امیر توی

این ازمون در نظر من رد شده ... تو هم حق نداری بهش فکر کنی ... میدونی اجازه ی عقدت دست منه ... اگه

موهات مثل دندونات سفید بشه راضی به ازدواجت با امیر نمیشم ... پس سکوت کن و به آینده ت فکر کن.

نگاهش پر ترس روی صورت سرخ پدرش به گردش در آمد .

-بابا خواهش میکنم ... با من این کارو نکن.

پدرش دستانش را نوازش گونه روی صورتش کشید و اشکش را با کف دستش پاک کرد و با صدایی که خش برداشته

بود به آرامی گفت:

-اگه بدونی چقدر برام عزیزی این جور برای اون بیشراف بهم التماس نمیکنی ! اون عوضی پنج سال از بهترین

سالهای زندگی تو رو تباه کرد ... منم بخاطر اعتماد کوری که به اون داشتم پنج سال از دوری تو مردم و زنده شدم

... فقط از خدا میخوام دلتو اروم کنه و به راه درست هدایت کنه ... اون مرد زندگی تو همیشه ... مردی که یه بار

ناموسش رو بی آبرو کنه بار دیگه هم میکنه ... پس دختر خوبی باشو به حرف پدرت گوش کن .

نیلوفر معنای حرفش را نمیفهمید . ترس وجودش را گرفت . این کینه ای که مانند غده ی سرطانی در قلب پدرش

رشد کرده همان کینه ای بود که امیر را به آن نامردی سوق داد . سرش را پایین انداخت . چه میکرد با این زن

کینه توزی که در رگ و پی این خانواده رشد کرده بود؟!!

پدرش که بی حالی او را دید لحنش را مهربانتر کرد و گفت:

-الان میری با حمید حرفاتو میزنی ... بخدای احد وواحد اگه بخوای بچگی کنی و حمید رو رد کنی منم از روش

خودم وارد میشم.

چشمان نیلوفر میان کاسه ی چشم به چرخش در آمد . با ترس به لبهای پدرش خیره شد . گویی ترس در نگاهش را

پدرش دید که با ناراحتی گفت:

-تو با گذشته ای که داری هیچ کس بهتر از حمید پیدا نمیکنی ... این خانواده از گذشته خبر دارند و حق رو به تو

میدن ... اگه بخوای حمید رو قبول نکنی بلایی سر زندگی امیر میارم که مرغای آسمون به حالش خون گریه کنن

... حالا خود دانی ... یا بشین سرزندگی خودت و خوشبختی رو تجربه کن ... یا دنبال چرت و پرتای دخترونه و

مسخره برو و ببین نتیجه ش چی میشه ... حاضرم تا اخر عمر خرج زن و دختر داداشم رو بدم اما امیر رو کنار تو

نبینم ...

نیلوفر مانند مجسمه ی یخی سرد شد و بی حس ... گویی تمام رگهای بدنش خشک شدند و روح از بدنش جدا شد .

با صدایی که به زور شنیده میشد نالید:

-باور نمیکنم بابا.....

دستان پدرش روی صورت یخ زده اش نشست و به آرامی نوازشش کرد .

-باور کن دخترم ... هر کس به پاره ی تن من صدمه بزنه بدتر جواب میگیره ... اگه میخوای امیر رو از مادر و

خواهرش نگیری مثل یه دختر خوب میری بیرون و با حمید مثل ادم حرف میزنی ... وگرنه برای من کاری نداره ...

یه انگ خیانت در امانت به امیر میزنم و چند سال زندان و اب خنگ خوردن دیگه براش ابرو و حیثیتی باقی

نیمدازه که بخواد توی فامیل سر بلند کنه ... من حرفامو زدم ... خود دانی .

با تمام شدن حرفش از اتاق خارج شد . این چه مصیبتی بود که بر سرش هوار شد ؟!

آه از نهادش برخاست . دلش میخواست چشم ببندد و وقتی باز میکند پیش مامان پری باشد ... چشم ببندد و وقتی

باز میکند اصلا توی این دنیای کثیف نباشد . دنیایی از بغض و کینه و دشمنی !

گاهی آدمی به گونه ای زندگی میکند که فکر میکنی حاکم مطلق دنیاست ... گاهی به طوری تسلیم زندگیت که

گویی هیچ اراده ای برای زنده بودن خود ندارد ... نیلوفر به مرحله ی دوم این راه رسیده بود .

زانوانش خم شد و روی زمین نشست . توان اینکه در برابر حمید بنشیند و به حرفهایش را گوش بدهد در خود

نمیدید . سرش به دوران افتاد . دلشوره و تهوع دلش را زیرورو میکرد . کاش همانجا میمرد از این ظلم و جور که

از سر دوست داشتن پدرش بود نجات پیدا میکرد ... این زندگی را نمیخواست باید به کی میگفت؟! خدا صدایش را

میشنید؟! از ته دل صدایش کرد . سرش را روی زانوهایش گذاشت و نفس عمیقی کشید . دردی درون قلبش پیچید



. ای کاش همین درد از این زندگی راحتش میکرد .

در باز شد و مادرش با نگرانی وارد اتاق شد . با دیدن رنگ پریده و چشمان حلقه بسته به صورتش کوبید و نالید:

-وای خدا مرگم بده ... چه بلایی سرت اومده ؟ چت شده دختر؟!!

نیلوفر با بغضی که راه نفسش را بسته بود روی قفسه ی سینه اش کوبید و التماس کرد:

-حالم بده مامان ... بریم از اینجا.

مادرش هراسان بیرون رفت و همسرش را صدا کرد . چشمانش انقدر باز نماند تا بیرون رفتن مادرش را ببیند .

سبک شده بود و راحت . نسیم خنکی در وجودش وزیدن گرفت و او را مانند پر گاهی در هوا معلق کرد.

\*\*\*\*\*

یک ماه از آن روز نحس میگذشت . روزه ی سکوتش را نشکسته بود . نه با پدرش نه با اهالی خانه هیچ حرفی

نمیزد . دلش مردن میخواست و بس...

امیر از آن روز به بعد زمانی که پدرش نبود با او تماس میگرفت . اما فقط او بود که حرف میزد و نیلوفر فقط گوش

میداد . حرفی برای گفتن نداشت ، داشت ؟!

چه میگفت به عشقی که سالیان سال در دلش خانه کرده بود و اکنون باید زیر خروارها خاکستر دفنش میکرد.

پدرش با محبت های کورکورانه اش قلبش را به آتش کشیده بود و خاکسترش را بر باد داده بود. وای از این

محبت های نابخردانه!

مادرش او را بهت زده به پنجره خیره دید. کنارش نشست. دستش را در دست گرفت.

- نیلوفر... چت شده مادر؟ چرا خودت رو عذاب میدی؟ بگو دردت چیه شاید کاری از دستم بر اومد!

آهی از سینه ی نیلوفر بیرون آمد. در دل گفت:

-اگه تو کاری از دستت بر میومد پنج سال پیش میکردی و از دخترت حمایت میکردی.

مادرش ناامید از حرف زدن او گفت:

-نمیخوای بعد از یه ماه بری مدرسه؟! ممکنه شغلت رو از دست بدیا!

باز هم آهی جواب مادرش شد. مادرش نگاهش را به در افاق خودشان دوخت و آرام گفت:

-از امشب میترسم... زن عموت گفته میخواد برای امیر پا جلو بذاره... بابات اجازه نداده و گفته تو نامزد داری...

اما مریم میگفت من امشب میام... میخوام ببینم حاج مهدی چه جووری یتیم مونده ی برادرش رواز خونه ش بیرون

میکنه... نمیدونی چقدر دلهره دارم... میترسم یه شری به پا شه... تو هم که حرف نمیزنی تا بفهمم باید چه گلی به

سرم بزنم.

چشمانش را بست و اشک داغی روی گونه اش چکید . در دل نالید:

-امیر شش سال دیر کردی ... شش سال خواب موندی ... شش سال دیر فهمیدی ...

با نگاهی یخ زده به مادرش نگاهی کرد و روی تخت دراز کشید . حرفی برای گفتن نداشت چه میگفت وقتی روی

حمایتش نمیتوانست حسابی باز کند .

یک هفته بعد که خانواده ی حاج رضا برای خواستگاری رسمی آمده بودند . حمید در همین اتاق با او حرف زده بود

. گفته بود "عاشق نیست اما بخاطر شناختی که ، از او و خانواده اش دارد او را بهترین گزینه میداند" گفته بود "

تمام تلاشی را میکند تا او را خوشبخت کند " گفته بود " نجابت را در نگاهش دیده و به دلش نشسته " گفته بود

توقعاتش از همسر آینده چیست "

در برابر تمام این گفتن ها ، هیچ نگفته بود و لال شده بود . این لال شدن ، حمل بر شرم و حیای دخترانه اش

گذاشته شده بود .

حمید با لبخند و صورتی سرخ از خجالت از اتاق بیرون رفت اما همان موقع روح از بدن نیلوفر خارج شد . با توافق

طرفین قرار بر این شده بود که مراسم عقد دو خواهر را دو هفته بعد از مراسم سالگرد عمویشان برگزار کنند .

حالا مانده بود در این وانفسای بی نفسی چگونه آرام و قرار بگیرد . مانند ماهی از آب بیرون افتاده شده بود و هر

لحظه جان میداد و دوباره با قطره ای آب جان میگرفت .

مادرش با دیدن حال او رویش را با پتوی سفری که زیر پایش بود کشید و آه کشان از اتاقش بیرون رفت . نگار

قصه داخل شدن را داشت که مادرش او را بیرون کشید و گفت:

-خواهرتو تنها بذار تا آرام بگیره ... خدایا این چه بلایی بود سرمون اومد؟!!

نیلوفر در دل خندید. چرا فکر میکنیم همه ی بلاها را خدا بر سرمان نازل میکند؟! چرا رفتار و کردار خود را

نمیبینیم تا ببینیم بلاها را چگونه اعمال خودمان بر سر خودمان هوار میکند؟!!

چشم بست تا چشمان قهوه ای جذاب امیر را در نظرش بیاورد. چقدر به شنیدن صدایش معتاد شده بود. در این

یک ماه تمام حرفهای عاشقانه ای را که عمری حسرتشان را داشت از زبان امیر شنیده بود بلکه در جوابش کلمه ای

بشنود. اما فقط شنیده بود و اشک ریخته بود بر این بخت نامیمون خویش.

\*\*\*\*\*

شب پدرش مانند هر شب با اخم وارد خانه شد. نیلوفر از دری که بهم کوبیده شد فهمید طوفانی در راه است. بی

صدا در جایش نشست و موهایش را با دست صاف کرد. باید دوباره موهایش را کوتاه میکرد. دلش نمیخواست

موهای ابریشمیش سهم دستانی غیر از امیر شود. چه ذوقی داشت وقتی دیده بود موهایش پنج سانت بلندتر شده

....

-این بساط مسخره چیه که راه انداختین؟

صدای نعره ی پدرش چهار ستون خانه را لرزاند . مادرش با ترس سعی در آرام کردنش داشت .

-حاج رضا تو رو به اون مکه ای که رفتی قسم میدم ابروریزی نکن ... فامیلن ... چرا روی دنده ی لُج افتادی ...

بذار بیان بهشون بگو دختر تو نامزد کردی ....وقتی بی صدا قول و قرار میداری معلومه که باورشون نمیشه .

-اصلا به اونا ربطی نداره من دخترمو نامزد کردم یا نه ... وقتی گفتن نیان باید گوش میکردن ...

صدای زنگ آیفون ناقوس مرگ را برایش تداعی کرد .

وای از اینکه امیر او را در این حالت میدید و خبر نامزدیش را میشنید! حاضر بود بمیرد اما شکستن عشقش را نبیند

در اتاق باز شد و نگار با ترس وارد اتاق شد . در حالی که به پشت سرش نگاه میکرد با التماس گفت:

-آبجی تورو خدا از اتاق بیا بیرون ... میترسم بابا آبروریزی راه بندازه ... کارد بهش بزنی خونش در نیامد ...

خیلی عصبیه ... میترسم دشمن شاد بشیم ... خاله زیبا چه کیفی بگنه بیینه ما مثل خروس جنگی به جون هم افتادیم

... اگه گزارش این خواستگاری رو به خانواده ی سعید بده خدا میدونه چی پیش میاد .

نیلوفر بدون اینکه به دغدغه های خواهرش گوش کند از جا برخاست . شالش را با بی قیدی تمام روی سرش

انداخت و از اتاق خارج شد .

در آستانه ی در ورودی پدرش را روبروی امیر دید . امیر در پوشش کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید با سبد گلی

که به دستش بود زیر پای دلش را خالی کرد . چگونه فکر این مرد را از سرش بیرون میکرد و به همسری مردی

دیگر در می امد . این خود نوعی خیانت نبود ؟ !

دلت جایی دیگر و جسمت جایی دیگر ؟!

مریم با گفتن با " اجازه " پدرش را مجبور به عقب نشینی کرد . امیر و مادرش وارد شدند . اخمهای پدرش زمین را

جارو میکرد . امیر با ورودش متوجه ی او شد . قدم تند کرد و خود را به او رساند .

ترس ، نگرانی ، دلشوره ، حیرت ، دلهره را یکجا در نگاهش خواند . با چشمانی که دو دو میزد به چشمانش زل زد

و گفت:

-حالت خوبه نیلو؟! این چه حال و روزیه که تو داری ؟

صدای معترض عمویش هم او را به عقب کشیدن مجاب نکرد.

-امیر حرمت نگه دار و برگرد اینجا . حق نداری در حضور من بری سراغ دخترم.

امیر اخمی کرد . سبد گل را به سمت نیلوفر گرفت و به آرامی لب زد .

-تقدیم با عشق.

-امیر ؟ !

صدای عمویش او را آزوده کرد . توقع چنین حرکتی را از عمویش نداشت .

دستان نیلوفر نه جرات داشت پیش بیاید نه دلش را داشت که پس بکشد . این گلهای رز سرخ برای او بود . برای

خود خودش ... گلهایی که ارزویش به دلش میماند اگر نمیگرفت .

دست لرزانش را که پیش برد صدای پدرش خون را در رگهایش منجمد کرد .

-اون حق گرفتن اون گلارو از تو نداره ... اون نشون شده ی یه مرد دیگه س ... اگه ناموس سرت میشه نباید

خواستگاری ناموس مردم میمودی .

ضربه ی نهایی بر فرق سر امیر کوبیده شد . با چشمانی تا انتها گشوده شد به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد .

-دروغه ... مگه نه ؟ میخوای تلافی کنی ؟

دانه های درشت اشک از چشمان نیلوفر به قلبش آتش زد . مانند کوه آتش فشانی به سمت عمویش برگشت .

-دخترت به من میگفت کینه نکن ... بخشش رو یاد بگیر ... حالا که من یاد گرفتم شما دارین تلافی میکنین ؟ اینه

رسم قوم و خویشی ؟

مریم با صدای بلند امیر را فرا خواند .

-امیر جان اروم بگیر مادر ... بیا تا با هم حرفامون رو بزنیم .

امیر مردانه در حال فروپاشی بود . فکرش را نمیکرد عمویش چنین معامله ای با او بکند . در حالی که صدایش

میلرزید و خش برداشته بود رو به مادرش گفت :

-مگه حرفی هم مونده ... زندگیمو ازم گرفتن ... دیگه چه حرفی داریم که بزنیم .

مریم رو به حاج مهدی کرد و درمانده گفت :

-تو رو به روح هادی قسمتون میدم با پسر من این طور نکنین ... اون ماههاست خاطر نیلوفر رو میخواد اما صبر کرده

بود تا مراسم سال پدرش تموم بشه ... اما شما صبر نداشتین ... نتونستین این دو سه ماه رو تحمل کنین .

حاج مهدی با قسمی که بر زبان مریم جاری شد گر گرفت . با خشم گفت:

-زن داداش حرمت روح هادی رو نگه دار ... من دختر به پسر ت نمیدم ... حتی اگه نامزد نداشت .

امیر با خشم توی سینه ی عمویش رفت و به چشمانش زل زد .

-چرا ؟ دخترت میگه خون رو با خون نمیشورن ... وقتی که دخترت منو بخشیده شما چی میخواین که این جور

اتیش به جونم میزنین ؟!

حاج رضا بعد از دقایقی پوزخندی روی لبانش جاری شد . گویا تازه به جایی رسیده بود که دلش میخواست .

دستش را بالا برد و رو به مریم و امیر گفت:

-باشه من تسلیم ... فقط من یه شرط دارم ... اگه تونستی انجامش بدی نیلوفر رو به عقدت در میارم ... وگرنه حق

نداری اسمشو هم به زبون بیاری .

امیر هراسون گفت:

-عمو ! من هر شرطی رو قبول میکنم ... نمیذارم زندگیمو به کسی دیگه بدی ... من ماههاست دارم برای داشتن

دخترت روزها رو مشرم ... قرار بود بابا بهتون بگه اما عمرش به دنیا نبود ...

-صبر کن جوون .. اول شرط رو بشنو و بعد جواب بده ... من برای اینکه خوب فکر کنی درست تا بعد از مراسم

سال هادی بهت فرصت میدم ... اگه جوابت مثبت بود همون هفته نیلوفر رو به عقدت در میارم ... اگه منفی بود دو



هفته بعد عقد پسر حاج رضا میشه .

نیلوفر از خودش بیزار شد . توسط پدرش به حراج گذاشته شده بود و حرفی نمی توانست بزند . میدانست با هر

کلام او زندگی آنها از هم می پاشید . اما شرط پدرش همه را در جای خود میخکوب کرد .

-اگر نیلوفر رو میخوای باید علاقه تو ثابت کنی ... اونم با گذشتن از مادر و خواهرت ... باید تعهد بدی بعد از

ازدواج با نیلوفر هیچ سراغی از مادر و خواهرت نگیری .

کسی میداند ایستاده مردن یعنی چه ؟!

حال تک تک حاضرین در آن سالن همانطور بود . سکوتی تلخ و مرگبار در فضا حاکم شد . نفس در سینه ها حبس

شد . چشمان نگار از تعجب گرد شده بود . کسی باورش نمیشد این مردی که روبرویشان ایستاده حاج مهدی معتمد

محل باشد و مردی که یک محل پشت سرش قسم یاد میکرد و حالا.....

امیر با نفس های عمیقی که پی در پی میکشید عقب رفت . کنار مادرش ایستاد و نگاهی به صورت رنگ پریده ی

مریم کرد . نگاهش بین نیلوفر که با مردن فاصله ای نداشت و مادرش در گردش بود . دستان مشت شده اش را باز

کرد و دستان لوزان مادرش را گرفت . فشاری بر دست مادرش آورد و او را به خود عقب کشید . با بهت عقب

میرفت . گویی مادرش را همان لحظه قرار بود از او بگیرند .

همینکه به در نزدیک شد عمویش با اخم گفت:

-یادت باشه تا بعد از مراسم پدرت فکراتو بکن ... اگه برگشتی که معلومه جوابت مثبته ... اونوقت دیگه حق نداری

از این ور کوچه برای دیدن افراد اون ور کوچه هیچ اقدامی بکنی ...

امیر با خشم حرف آخرش را زد و از در بیرون رفت:

-عمو بترس از خشم خدا ... یه روز بهم میرسیم.

رفتن امیر و مادرش همزمان شد با فرو ریختن ته مایه های وجودی نیلوفر . زانو زد و دنیای نکبت و سیاه دورش

جلوی چشمانش سیاه تر از هر سیاهی شد . چقدر این سبک شدن‌ها و ندیدن‌ها را دوست داشت .

چشمانش را روی هم نهاد و فقط صدای جیغ و هوار مادرش به‌مراه نگار را مانند امواج رادیویی که از دور بشنود ،

میشنید .

با سردرد و بدنی خیس از عرق پلکهای سنگینش را از هم گشود . چقدر درد در بدن نحیفش لانه کرده بود که با

کوچکترین تکانی تا مغز استخوانش این درد نفوذ کرد .

اتاقش تاریک بود و چشمش جایی را نمیدید . گویی در یک بی خبری مطلق قرار گرفته باشد . هیچی به یادش نمی

آمد . این همه درد و خیزی لباسش که خیلی هم چندش آور بود برایش عجیب بود .

دستش را روی پیشانی قرار داد و کمی ماساژ داد . در ضمیر ناخود آگاهش دنبال اتفاق یا ماجرای میکشت که به

یادش نمی آمد .

با تکان مختصری که خورد مادرش تکیه اش را از روی دیوار کنار تخت برداشت و روبرویش نشست .

-بیدار شدی عزیزم ؟ تو که منو نصف عمر کردی دختر!

هاج و واج مادرش را نگاه کرد. از نور خفیفی که از تیر چراغ برق کوچه به داخل اتاق می تابید صورت تکیده ی

مادرش را تشخیص داد .

-مگه چی شده مامان ؟

سکوت را شکسته بود بدون آنکه خود بداند چند روز پیش سکوت تنها راه مقابله اش بوده است.

-الهی دورت بگردم مادر ... چرا این همه خود خوری میکنی که به این روز بیوفتی ؟ ... از دیشب تا حالا بی هوش

و حواس بودی .. توی تب میسوختی ... مجبور شدیم دکتر بالا سرت بیاریم ...

مردم و زنده شدم ... اخه تو و بابات سرتون به کجا خورده که انقدر عوض شدین ؟ ... اون از رفتار بابات این هم از

تب عصبی که تو رو از هوش برد .

کم کم به یاد آورد تمام آنچه که روحش را آزرده بود . دردی درون قلبش پیچید . بی آنکه آهی بکشد . از جا

برخاست .

-کجا مادر ؟ چیزی لازم داری بگو خودم برات میارم.

-میخوام نماز مو بخونم.

-الان دیگه وقت نماز نیست گلم .. ساعت 4 صبحه ... تا چند دقیقه اذون میکنم.

بی آنکه به هشدار مادرش توجه کند از اتاق خارج شد و وارد سرویس بهداشتی شد . باید با خدای خودش خلوت

میکرد . دواى دردش او بود و بس . هر جا کم آورده بود او بود که به فریاد دلش رسیده بود .

بعد از اینکه نمازش را خواند و روی سجاده نشست و با معبودش عاشقانه حرف زد تا حدی سبک شد و سنگینی روی

قلبش سبک شد . دیگر ترسی از کسی به نام پدر نداشت . خدایش را داشت . تصمیمش را گرفت و دل قوی داشت تا

هر طور شده به آن جامه ی عمل بپوشاند . دختری نبود که بعد از این همه سال خودساختگی ، عروسک دست

پدرش باشد و ساکت بماند .

\*\*\*\*\*

چند روزی را فکر کرده بود . باید با برنامه پیش میرفت . نمیخواست کاری کند که عاقبتش پشیمانی باشد . باید اول

از همه از امیر و احساسش خاطر جمع میشد . دیدن امیری که میان او و مادرش گیر کرده باشد کار او نبود...

اولین کاری که کرد با حمید قرار گذاشت . یکی از کافه های نزدیک محل کارش را انتخاب کرد و سر ساعت در

محل حاضر شد .

حمید با دیدنش لبخندی زد و با شرم سرش را به زیر انداخت . درست به گفته ی نگار این پسر عجیب محبوب و سر

به زیر بود . حقش این نبود که وارد این چنین زندگی بی در و پیکری شود .

کافه را نگاهی سرسری انداخت . اصلا برایش محیطش اهمیت نداشت . نه آهنگ بیانوی ملایمی که روح را صیقل

میداد روی او تاثیر گذار بود نه نمای چوبی کافه که حس زندگی در طبیعت را در انسان زنده میکرد .

وقتی هر کدام سفارش خود را داد . بدون اینکه مرد روبرویش را منتظر بگذارد دستانش را در هم گره کرد و روی

میز گذاشت . با تمام شرم و حیایی که داشت خیلی محترمانه قضیه ی خودش را با امیر برایش بازگو کرد . گفت که

نمیتواند همسر مردی باشد که قلبش را جای دیگری جا گذاشته است . حمید به دیده ی احترام به او نگاه کرد و

گفت:

-من از روز اول هم به رفتار شما شک کردم اما پدر و مادرم میگفتن بخاطر حجب و حیای دختر و نه اس .. اما خیلی

خوشحالم که انقدر صادق بودین که منو بازی ندین .

نیلوفر با نگاهی قدرشناسانه او را نگاه کرد و گفت:

-اگه میشه این حرفها بین منو شما تا روزی که مراسم عموم برگزار میشه مثل یه راز باقی بمونه .

حمید سرش را به پایین انداخت و گفت:

-من حرفی نمیزنم ... حتی برای کمک به شما حاضرم خودم عقب بکشم تا پدرتون به شما فشار وارد نکنه .

-نه ... من خودم باید با پدرم رو در رو بشم .

حمید یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

-امیدوارم نخواین غیرت پدرتون رو قلقلک بدین ... اون قلبش بیمار ه .

نیلوفر در حالی که کیفش را از روی صندلی کناری بر میداشت آهی کشید و گفت:

-نه ... اهل این جور کارا هم نیستیم .. اما راه خودم رو پیش میگیرم . منم اون بالا خدایی دارم.

به فجان دست نخورده اش نگاهی کرد و با تشکری از حمید خداحافظی کرد . از کافه که بیرون آمد.

گویی سنگینی یک کوه را از روی دوشش برداشته بود . باید خودش را برای رودرویی با پدرش آماده میکرد .

با رفتاری که پدرش روز اخر با امیر کرد دلش از بابت امیر هم میترسید . میترسید او هم بخاطر پدرش او را پس

بزند . باید تکلیفش را با امیر هم میدانست ... هنوز وقت کافی برای تمام کارهایش داشت . هنوز یک ماه وقت

داشت .

با پاهایی که از پیاده روی زیاد خسته و بی رمق شده بود پشت در خانه ی پدر بزرگش ایستاد . میخواست انقدر در

انجا بماند تا شب هنگام امیر را در آن خانه ببیند . دلش برای دیدنش پر میکشید . خیلی وقت میشد که حتی از

پشت پنجره هم او را ندیده بود .

نمیدانست کی به سر کارش میرود و بر میگردد که او را نمیتواند ببیند . اما میدانست امیر هر جا که باشد هر شب

برای خرید مایحتاج این خانه در این خانه را باز میکند .

چقدر سخت بود وقتی المیرای زمین خورده روز قبل او را به سخره گرفته بود و بهم خوردن میانه آنها را از اثر آه

و نفرین خویش میدانست . المیرا چه میدانست در خانه ی آنها مردی پر از کینه و دیکتاتور نشسته است و هیچ

احتیاجی به آه و نفرین او ندارد .

با فشردن زنگ ، در بدون هیچ مکئی باز شد . وارد حیاط شد . نگاهی به باغچه ی گوشه ی حیاط انداخت . گلهای

بهاریش رو به خشک شدن بود . اما عطر گل یاس هر تازه واردی را مست میکرد . بدون اینکه بخواهد پایش به

سمت بوته ی گل یاس رفت .

شاخه ی کوچکی از گل یاس را چید و کف دستش گذاشت . به بینی نزدیک کرد و بو کشید . عطر بهشتی داشت و او

را سرمست میکرد . بوی لجنی که درونش غوطه میخورد را به فراموشی سپرد . با لبخندی که مدتها بود روی لبش

مهمان نشده بود وارد خانه شد . نگاهش در سالن چرخي زد . رعنا در حالی که سینی کوچکی دستش بود و لیوانی

چای پررنگ روی آن بود با بهت او را نگاه میکرد .

۱- ... شماین ؟

نگاه نیلوفر روی چای خشک شد . بوی غریبی در خانه حس میکرد . بویی که شامه ی تیزش را آزار میداد . با

نگرانی چشم به در نیمه باز اتاق کناری دوخت . منبع بو آنجا بود . اتاقی روبروی اتاق مادر بزرگش !

با غیظ رو به رعنا کرد :

-بابا بزرگ کجان ؟

رعنا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-برای نماز مغرب رفتن مسجد .

به سمت اتاق پا تند کرد . به صدای تیز رعنا که میگفت " کجا داری میری؟" توجهی نکرد و با شتاب در را کامل باز کرد.

با دیدن منظره ی روبرویش خشکش زد . این مرد خیلی با شناخته های او فاصله داشت .

محال بود در مخیله اش هم ، چنین حالی را برای او تصور کند . مرد سرسخت زندگیش این گونه در هم شکسته و

داغان !!

بیشتر از هر چیز، دیدنش در این حالت زجر آور بود تا تعجب آور .

موهای درهمش را به چنگ کشیده بود و در دست دیگرش سیگاری خودنمایی میکرد . دود سیگار فضای اتاق را پر

کرده بود . از کی به این سم مهلک پناه آورده بود که او بی خبر بود؟! سرش رو به پایین خم بود که با ورود

نابهنگام او، به آرامی بالا آمد .

برای لحظه ای در چشمان هم خیره شدند . قلبش دیوانه وار به قفسه ی سینه می کوبید . چشمانش عطش دیدارش

را داشت . با چشمانش ذره ذره ی صورتش را اسکن میکرد . چندروز شده بود او را ندیده بود ؟

یک سال ، شش ماه ، یک ماه ، مگر چند روز بود که این عطش بر طرف نمیشد؟!!

نگاه امیر هم به او دوخته شده بود . دلش میخواست در دریای نگاهش غرق شود و از این همه رنج و سختی رهایی

یابد. وقتی نگاهش تا این حد دلنشین بود آغوش مردانه اش چگونه بود؟!!



صدای ریز و روی اعصاب رعنا آرامش نهفته در وجودش را از این دیدار دود کرد و به هوا فرستاد .

-امیر خان من نمیخواستم بذارم بیاد تو .. اما خودش.....

صدای خش دار و خسته ی امیر روح از بدنش جدا کرد .

-این خانوم عادت داره همیشه بدون دعوت جایی بره ... تو برو بیرون و در رو ببند.

رعنا "ایشی" گفت و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت .

دل دیوانه اش طاق حرفهای حاشیه ای را نداشت . روی زمین رو برویش زانو زد . این چه عشقی بود که تا این حد

او را ناتوان کرده بود؟!!

دلش میخواست زیر پاهایش جان سپارد اما سهم مرد دیگری نباشد.

-امیر چکار با خودت داری میکنی؟!!

امیر دستش را پایین انداخت و صاف نشست . نگاه تیزش را روی صورت او به حرکت در آورد . به چشمانش که

رسید مکت کرد .

-دیگه چی ازم مونده که اومدی سراغم ... بدون اینکه بخوام ذره ذره توی وجودم رخنه کردی ... سالهایی که

نبودی به شب بدون اینکه ، تو رو خواب ببینم صبح نمیشد . تمام آرامش را گرفتی ... وقتی اون روز از مدرسه

بیرون اومدی فهمیدم بلایی سرم آوردی که خودم هم خبر نداشتم ... به من گفتی منو بخشیدی ... گفتی بخشنده

باش ... گفتی کینه نکن ... که چی بشه?!

که نوبت تو بشه برای انتقام؟ که داغونم کنی و بری پی زندگی خودت؟ نگفتم نمیتونم دستات رو به دست دیگه ای

بدم؟ خواستم بفهمی دوستت دارم... همینکه فهمیدی اسیرت شدم راه انتقام رو باز دیدی؟!!

سرفه ای کلامش را قطع کرد. نیلوفر اشکهایی که بی اراده صورتش را خیس کرده بودند را با کف دست پاک کرد

. بوی سیگار او را هم به سرفه انداخته بود. با ناله گفت:

-اشتباه نکن امیر... بخدا من از کارای بابا بی خبر بودم... نمیدونستم چنین نقشه ای برات کشیده....

امیر با خشم به سمتش خم شد. نفسهای تند و عصبی روی صورت او مینشست.

-دروغ میگی... اون شب لام تا کام حرف نزدی تا عموی عزیزم تیشه به ریشه ی قلبم بزنه... ایمان کم نبود

لامذهب؟! دیگه چی از جون این خانواده ی درب و داغون میخوای؟!!

من یه گهی خوردم خود تو شدی تاوانش... چرا باید این همه کینه توی دلت بمونه... اون حرفای قشنگ روفقط

برای من بلد بودی؟

نیلوفر روی زانو سر خورد و نزدیکش شد.

-امیر تو عصبی هستی... به حرفای من گوش کن... بخدا من مثل بابام نیستم... بدبختی اینه که همون خون توی

رگهای اونم هست.. این زن کینه ورزی عجیب روی شما دوتا قوی نشون داد... من کاری به دیگرون ندارم...

او مدم حرفمو بزنم و برم.

امیر پوزخندی زد و گفت:

- چشم عموم روشن ... دخترش نشون شده ی دیگرونه و توی یه اتاق ، تنها با پسر عموشه.

نیلوفر با خشم نگاهش کرد . میدانست حرفهای امیر از سر خشم است و میخواهد او را عصبی کند.

- فقط اومدم یه سوال ازت بپرسم و برم ... هنوزم دوستم داری یا همش شعار بود؟!!

امیر با خشم دستش را روی هوا پرت کرد و گفت:

-ههه ... فکر کردی بخاطر تو مادرو خواهرمو ول میکنم؟! کور خوندی دختر عمو ... من مثل ایمان ضعیف و

بدبخت عشق نشدم ... برو به بابات بگو توی خواب ببینه منو زیر سلطه ی خودش در بیاره ... من تا ابد نوکر مادرو

خواهرم هستم.

با دست در را نشان داد و با خشم غرید.

-برو نیلو ... نذار حرفی بزنی که فردا شرمندت بشم ... تو هم دختر همون بابایی.

دل نیلوفر از این همه بی عدالتی شکست اما وقت فرو ریختن نبود ... با خشم دستش را به حالت هشدار رو به

صورت او تکان داد و گفت:

-بی شعور نباش ... من نیومدم این حرفا رو بزنی و بشنوم ... خواستم بگم من به حمید حرفای دلم رو زدم ... اگه

مرد زندگیم میشی وقتی سال عمو تموم شد بیا پیش بابا و بگو از مادر و خواهرت نمیکذری اما منو میخوای ... اگه

مرد این راه نیستی من خودمو یه جور دیگه از این ماجرا بیرون میکشم.

امیر با چشمانی تیز بین نگاهش کرد . تمام خطوط صورتش را زیر نظر گرفت.

- برای چی اینکار و میکنی ؟ تو اگه منو میخواستی به اون حمید (... ) جواب مثبت نمیدادی ... بابابزرگ گفته که

هیچ مخالفتی نکردی ... میخوای منو بازیچه کنی و به ریشم بخندی ؟!

نیلوفر کلافه تر از قبل با این امیر بی منطق گرفتار شده بود . مانده بود چه بگوید تا آتش خشم او را هم آرامتر کند

. به آرامی سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد .

-مجبور بودم ... اگه مخالفت میکردم بابا تو رو اذیت میکرد ... یادته وقتی فروشگاه رو افتتاح کردی بابا زورم کرد

بیام پشت ؟

امیر با سرتکان دادن تاییدش کرد و گفت :

-اره ... اما شازده عارت میومد بیایی اون فروشگاه .

نیلوفر خسته و درمانده از این همه جدل نالید :

-امیر؟! بس کن این یاوه گویی رو ... نیومدم چون فهمیدم بابا میخواد تو رو به من عادت بده و از طریق من

اذیتت کنه ... بابام هنوز نتونسته با اون پنج سال جدایی و اختلافاتی که بینمون بود کنار بیاد و تو رو مقصر میدونه

... میخواد تلافی کنه ... الانم من اشتباه کردم اومدم ... نه تو رو خواستم نه کمکت رو ... خودم میتونم یه کاری

کنم از دست تو و پدرم خلاص بشم .. هر دوتون عین همین ... بیزارم ازتون .

همینکه نیلوفر نیم خیز شد تا از جایش بلند شود ، امیر با خشم بازویش را توی چنگ گرفت و صورتش را نزدیک برد .

-من که میدونم الان هم جزو نقشه ی اون عموی بی همه چیزمه که این جایی ... فقط بهش بگو روز عروسی تو رو

براش به جهنم تبدیل میکنم ... نمیذارم اون روز اب خوش از گلو تون پایین بره .. اگه اون مهدی حاتمی ... من امیر

حاتمی هستم ... تو هم برو پی نقشه ی دیگه ای باش تا بتونی منو بازی بدی ... تو هم دختر همون مردی.

نیلوفر با بغضی که راه نفسش را بسته بود . اشکهای سرازیر شده را با خشم پاک کرد و گفت:

-ای کاش .... حیف که احمق تر از اونی بودی که فکر میکردم ... لعنت به تو ... لعنت به من که اینجا اومدم.

پاتند کرد و بدون اینکه به عقب نگاهی کند از خانه ی پدر بزرگش بیرون زد . رعنا هاج و واج رفتنش را نگاه کرد و

با لیوان چایی به اتاق رفت.

\*\*\*\*\*

مراسم سالگرد عمویش را تاب ماندن نداشت . میانه ی مراسم که بود با کمک محمد به سمت ترمینال حرکت کرد .

تنها کسی که میتوانست توی این موقعیت از او کمک بخواهد او بود . انقدر ضعیف و بی رمق شده بود که توانی

نداشت تا خودش با پای خودش به ترمینال برود.

اعتصاب غذایی را ، پدرش جدی نگرفته بود و از حرفش برنگشته بود . انکار زمین و زمان میخواست او را از امیر

جدا کنند.

فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم

که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد

این بیت شعر عجیب وصف حال او شده بود . چه فکر میکرد و چه شد ! امیر از اول صبح حتی نیم نگاهی به صورتش نیانداخته بود . در عوض تا توانسته بود رعنا خانم ، رعنا خانم گفته بود . گویی بعد از مادرش او همکاره اش شده باشد .

بغض سنگینی که روی قلبش و گلویش سنگینی میکرد راه نفسش را بسته بود . با نفسهای عمیقی که میکشید نگاه محمدی که در حال رانندگی بود را نگران به سمت خود کشید .

-چیزی شده نیلو؟ چرا صورتت کبود شده ؟

ترسی که در چشمان محمد خفته بود او را نترساند ، بلکه آرامش میکرد . شاید خدا میخواست تا او هم آرام شود . نفسهایی که برای ذره ای اکسیژن بالا و پایین میشد قلبش را به تکاپو انداخته بود . صدای کوبش قلبش در گوشش اگو میشد . حس دستانش را از دست داده بود .

در همان حال خراب فهمید، محمد با ترس سرعت ماشین را بیشتر کرد. با گفتن یا امام حسین دور میدانی چرخید و مسیر رفته را دوباره بازگشت.

صدای پرنده هایی که بالای سرش به پرواز در آمده بودند او را غمگین و پژمرده میکرد. نفسهای تندش باعث شد اسپری مخصوصش را داخل دهان بگذارد و چند نفس عمیق بکشد. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا تمومش کن... نمیدونم تاوان چه گناهی رو ازم میگیری اما دیگه بریدم.

نگاهش روی در حیاط خشک شده بود. درست مانند شش سال پیش. تازه فهمیده بود دیگر نباید بگوید پنج سال، شش سال از آن روزها گذشته بود اما تکرار مکررات بود!

یک هفته ی دیگر عقد تنها خواهرش بود. اما او تنها و غریبانه در این گوشه ی شهر غریب نشسته بود و به آسمان بالای سرش نگاه میکرد. چه بی معرفت بود امیر! چه بی عاطفه بود پدرش! چه افرادی را خانواده میدانست و

.....

-دخترم بیا تو گرما زده میشی؟ پوست صورتت سیاه شد توی این آفتاب!

-به درک مامان پری؟ غصه ی چیه میخوری؟

تکه ای از موهای کوتاهش روی پیشانی اش افتاد. با خشم کنارش زد. آنقدر موهایش را کوتاه کرده بود که مدام روی پیشانی اش میریخت. همیشه حرصش را روی موهایش خالی میکرد.

مامان پری کنارش ایستاد. مانده بود با این مجسمه ی غم و اندوه چه کند. فقط توانسته بود بدون اینکه او بفهمد

به دخترش خبر بدهد که پیش اوست . چقدر از دست دخترش و دامادش شکار بود .

-دختر پاشو بریم تو ... با این نفس تنگی که تو داری این هوا برات سمه ... پاشو ... دم ظهر هوا شرجی تره ... بریم تو بهتره .

-ای کاش محمد به دادم نمی رسید . چرا همه دست به دست هم میدن تا من بیشتر عذاب بکشم ؟!

مامان پری غرغر کنان بازویش را کشید و او را به داخل ساختمان برد و زمزمه کرد.

-دختر خسته نشدی از این کفری که میگی ؟ شرم کن از خدا ؟ تا تقی به توقی میخوره خدا رو بنده نیستی و از

مردن حرف میزنی ... پاشو خودتو جمع کن .

آهی کشید . چقدر دلش میخواست نگار را در کنارش داشت . خواهری که مدتها بود نادیده گرفته بودش ... دلش

برای آغوش مادرش هم تنگ شده بود . چقدر نگران حال مادر بزرگش شده بود ... چقدر ..... نباید به مردهای

ممنوعه ی زندگیش فکر میکرد . تصمیم داشت هر دوی آنها را از خاطرش محو کند .

از کار بی کار شده بود و عاطل و باطل کنار دست مامان پری نشسته بود . از خودش هم بیزار بود میتوانست خودش

را هم محو کند ؟!

صدای زنگ های ممتد آیفون اعصابش را تحریک کرد . دستانش را روی گوشش گذاشت و جیغ کشید.

-مامان پری خفه ش کن .

مامان پری با زانو دردی که داشت سریع از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت . در بین راه هم تا میتوانست غر به



جان کسی که دستش روی زنگ بود ، زد . با دیدن تصویر روی ایفون با تردید دکمه را فشرد . با تردید گفت:

-من برم ببینم کی پشت دره ... از اینجا که چیزی دیده نمیشه.

مامان پری لُخ لُخ کنان به سمت حیاط رفت . هنوز در ورودی را باز نکرده بود که سبد گلی روبرویش قد علم کرد .

-سلام مامان پری ... عروس بد اخلاق و قَر قَر روی ما اینجاست ؟

صدای شاد و پر انرژی امیر روح تازه ای به کالبد خسته ی نیلوفر بخشید . با سرعت سرش را به سمت صدا چرخاند .

درست پشت به در نشسته بود . با دیدن قامت رعنا ی امیرش بی اراده از جا برخاست و به طرفش پرواز کرد .

فراموش کرد که دقایقی پیش میخواست او را از خاطرش محو کند . با تمام وجود اسمش را به زبان آورد.

-امیر؟!!

روبروی امیر ایستاده بود و با ولع صورت شش تیغه و شفاف او را دید میزد .

-جون امیر ... کجایی دختر تا تقی به توقی میخوره قهر میکنی و ادمو اسیر راه و جاده میکنی؟!!

نیلوفر اگر شرم دخترانه و حضور مامان پری نبود ، خودش را به او نزدیکتر میکرد تا عطرش را بیشتر به مشام بکشد

و به واقعی بودنش ایمان پیدا کند .

با لبخندی که هر لحظه عمق پیدا میکرد ، گفت:

-واقعا خودتی؟! چی شد اومدی اینجا ؟

امیر به دستپاچه شدنش خندید و گفت:

-خانوم خانوما اول این سبد گل رو بگیر که از کت و کول افتادم ... بعدش هم به غیر از من مهمون دیگه ای هم

داری ... بهتره زود از شوک بیرون بیایی ...میدونم خیلی ارزوت بود پیام دنبالت ، برای همین کمی دیر اومدم تا

قشنگ تشنه ی دیدار باشی .

نیلوفر با حرص مشتیی حواله ی بازویش کرد و گفت:

-تو بی جا کردی پسره ی بیشعورِ احمق بی عاطفه ی سنگدلِ نفهم.

امیر غشی غشی خندید و گفت:

-اوه منو که به توپ بستیی ... اصلا نخواستم اقا ... من این دختره ی بد دهن رو اصلا نمیشناسم برین همون

دختر عموی خوب و مهربون خودمو بیارین.

مامان پری و نیلوفر غرق خنده شدند که در باز شد و حاج مهدی و نازی و مریم وارد خانه شدند . لبهای همه

خندان و صورتشان بشاش و براق بود .

بعد از سلام و احوال پرسی نیلوفر گیج و منگ به خانواده اش نگاه میکرد . از شادی آنها سر در نمی آورد . از

اینکه تا چند دقیقه ی پیش چه در موردش فکر میکرد هم اصلا فکر نمیکرد ... فقط یک کس برایش مهم بود که

حاضر نبود با دنیا دنیا ثروت عوض کند ، امیرمرد رویاهایش بود و بس .

بعد از لحظاتی که همه از جوش و خروش افتادند پدرش رو به نیلوفر کرد و با لبی خندان گفت:

-خب دختر لوس و نر من ، دیگه مطمئنی که این پسره ی الدنگ رو میخوای؟!!

نیلوفر با چشمانی از حدقه بیرون زده به آنها نگاه کرد و با حیرت به چشمان چراغانی شده ی امیر نگاه کرد.

-چه خبر شده ؟ در نبود من باز چه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟!!

پدرش به کنار خودش اشاره کرد تا انجا بنشیند . بدون معطلی کنار پدرش نشست . طرف دیگر پدرش را امیر

اشغال کرد .

مامان پری سینی چای را روی میز عسلی گذاشت و کنار دخترش نشست.

-دخترم تو خیلی کم طاقتی ... نمیدونم چی فکر کردی که باز فرار کردی ... اگه تا الان نیومدیم سراغت برای

این بود که خیلی کار داشتیم . تو هم باید برای این فرار کمی تنبیه میشدی ... البته باقی تنبیه ت مونده که بعدا به

حسابت میرسم .

نازی غرید.

-ای آقا دست از سر دخترم بردارین ... کم دقتش دادین ... این بچه نابود شده اونوقت شما به فکر تنبیه اونی!

حاج مهدی خندید و دستش را پشت نیلوفر گذاشت و به خود نزدیک کرد . نیلوفر با ناراحتی گفت:

-میشه به منم بگین این جا چه خبره ؟ نه به اینکه این دو ماهه منو با حرفا و رفتارتون دق دادین نه به این خنده ها

و شوخیهاتون!

پدرش بوسه ای روی پیشانی‌اش نشانده و گفت:

-دخترم وقتی دختر دار بشی می فهمی من چی میگم ... البته از حق نگذریم کمی تند رفتم ... اینو وقتی محمد

گفت که حالت بد شده و تو رو برده بیمارستان فهمیدم ... این امیر اقا از آزمایش من رو سفید بیرون اومد . معرفت

و لیاقتش رو به من ثابت کرد . برای همین باید کمی کارارو سامون میدادیم و بعد میومدیم دنبال دختر قهر قروی

خودم...

-اما بابا شما منو کم اذیت نکردین باورم نمیشه برای آزمایش امیر منو این همه زجر دادین؟!!

حاج مهدی دستش را روی دستان ظریف دخترش گذاشت و گفت:

-باید تو هم آزمون میدادی ... باید مطمئن میشدم بخاطر انتقام و کینه ای که از گذشته داشتی امیر و انتخاب

نکردی ... من توی چشمت غمی رو میدیدم که ترس به دلم انداخت ... میترسیدم زندگی خودت رو برای انتقام از

امیر سیاه کنی ... اما وقتی رفتی پیش حمید و حرفاتو بهش زدی مطمئن شدم دوستش داری ... فهمیدم این عشقه

که نمیذاره تو رو پای سفره ی عقد دیگری بنشینی....

نیلوفر با چشمان پر اشک سرش را به سمت پدرش کج کرد و نالید:

-این جووری از منون میگین ؟ من که این همه به شما میگفتم کینه دل ادم رو سیاه میکنه ... این همه میگفتم از امیر

بگذرین اونوقت خودم میومدم برای انتقام.....اوف بابا شما چرا با من و زندگی من بازی کردین فقط برای

اینکه آزمایشمون کنین.

مکثی کوتاه رخ داد . حاج مهدی گفت:

-چون خودم دلّم با امیر صاف نشده بود . فکر میکردم تو هم مثل منی و فقط ظاهر ت رو حفظ میکنی ... فکر

میکردم دوز کینه ی تو کمتره ... اما همین جا اقرار میکنم اشتباه کردم ... منم یه ادمم بالاخره فکرم به خطا رفت

... اما امیر هم باید توی غیرت و مردونگی و معرفت از مونسش رو پس میداد ... اگه امیر تورو قبول میکرد محال بود

اجازه بدم دامادم بشه ... اما همان روز مراسم عصری که خونه ی اقا بزرگ جمع شدیم . جلوی همه و ایساد و سینه

سپر کرد و به من گفت " عمو من تا آخر عمر نوکر مادرو خواهرم هستم ... توی دنیا خانواده م رو با هیچ چیزی

عوض نمیکنم ... شما هم مختاری دخترت رو به هرکس که دوست داری بدی "

دلّم روشن شد ... دیدم مرد واقعیه ... درست مثل پدرش ... منم چی میخواستم بهتر از این ... گفتم تو رو صدا بزنین

و بهت خبر بدیم که تصمیم من چیه اما هیچ کس ازت خبر نداشت ...

به نازی اشاره کرد و گفت:

-به این میگن مادر نمونه که از دخترش هیچ خبری نداشت . همه هول شدیم و دنبالت میگشتیم که محمد اومد و

ماجرا رو تعریف کرد . گفت که با اینکه حال بدی داشتی اما همینکه داروهاتو از داروخانه گرفتی راهی ترمینال

شدی و از تصمیمت برنگشتی ...

امیر از مکث عمویش استفاده کرد و گفت:

-منم خیلی ناراحت بودم که اون حرفها رو بهت زدم ... میخواستم خودم پیام دنبالت که عمو اجازه نداد . گفت ؛

دختری که از خودش ضعف نشون میده و فرار میکنه بهتر که کمی تنها بمونه تا قدر عافیت رو بدونه . برای همین منم نتونستم روز بعد سراغت پیام چون این بار جدا اجازه نداشتم .

گل لبخند همراه با اشک روی صورت نیلوفر جوانه زد . دلش سرشار از نور و روشنی شد . یاد حرف مامان پری

افتاد... چرا باید هر وقت کم میاریم به پای خدا بگذاریم ... چرا کاستی های خودمان را در تقدیر و سرنوشتی

میبینیم که خدا برامون قرار داده ... پس خود ما این وسط چه کاره ایم؟!!

صورتش را با دست پوشاند تا اشکهایی که از شادی جاری شده بود دیده نشود . پدرش تسبیح را در دستش چرخاند

و گفت:

-پدر صلواتی برو آبی به دست و صورتت بزن تا صیغه ی محرمیت رو براتو بخونم ... تا فردا دل شما دوتا طاقت

نداره همین امشب با هم برید بیرون به دوری بزنین تا خاطره های بد رو برای همیشه فراموش کنین .

داخل ماشین بود و کنار امیر نشسته بود . روزی این کنار هم بودن به این صورت ، برایش به آرزویی محال بدل

گشته بود .

چشمانش را از روی صورت شاد او بر نمیداشت . دستان امیر دستش را به اسیری گرفته بود و گرمای لذت بخش

وجودش را به او منتقل میکرد . لبهای رز زده اش را به حرکت در آورد .

-میدونی المیرا چقدر ذوق میزد بین من و تو شکراب شده؟!!

نمیدانست چرا به یاد المیرا افتاده بود اما باید میگفت ... گویی المیرا یکی از کابوسهای زندگیش شده بود . دلش

میخواست حالا که او را در کنارش دارد با خیال راحت از او حرف بزند . دیگر دلش قرص شده بود . مخصوصا که

چند بار دیده بود المیرا به در خانه ی امیر رفته و امیر او را به داخل دعوت نکرده بود ... دل نگرانی نداشت چنین

المیرایی ؟!

صدای امیر نسیم خوشبختی را به روح خسته اش دمید.

-باید م ناراحت باشه ... زندگیشو باخته ... وقتی تو رو میبینه که هنوز سرپایی و توی خانواده ارج و قرب داری

حرصش میگیره ... اون پسره هم ولش کرد ... زخم خورده و داغون ... قراره بره پیش الناز زندگی کنه ... مادرش

دوروز پیش از خونه بیرونش کرد . انکار از اون پسره حمله شده ... اما پسره گردن نگرفته ... اومده بود دست به

دامن من شده بود که براش کاری بکنم ... اما من قبول نکردم ... گفتم تنها راهت اینه سقط کنی و درست زندگی

کنی ... دیشب صدای داد و بیدادش با مادرش تا توی کوچه میومد ... بهم پیام داد میخواد بره پیش الناز زندگی

کنه ... لااقل اونجا کسی نمیشناستش ... منم گفتم خوش اومدی ... باورش نمیشد در نبود تو بازم بهش بی محلی

کنم.

بغضی ناخواسته روی صدایش خش انداخت . گویی دل آزرده اش باید همان شب آرام و قرار میگرفت.

-رنا خانومت رو چکار کردی ؟... اون که برات مهم شده بود روز مراسم.....

امیر خندید و به سمتش برگشت . با دو انگشت بینی سرخش را کشید و گفت:

-حسود خانوم عذرش رو خواستیم ... قرار شد یه پرستار سن و سالدار تر بگیریم ... شما اگه وقت کردی کمی هم از

خودت بگو ... ناسلامتی من کنار همسرم نشستم نه المیرا و رعنا خانوم..

خانومش را به عمد کشید و نیلوفر با حرص مشتکی را نثار بازویش کرد و گفت:

-خیلی بدجنسی امیر ... خیلی حرصم دادی ... داشتم دیوونه میشدم وقتی اونجور جوابمو دادی ... ازت توقع

نداشتم ... باور کن اگه عاقل بودم اصلا نمی بخشیدمت.

امیر قهقهه ای سر داد و با یک دست او را به خود چسباند و گفت:

-قربون تو برم ... همون بهتر که عاقل نباشی .. عقل زیاد در دسر زیادی میاره ... همین دیوونه بودن برای من

کافیه.

-امیر؟!!

حرص در صدایش امیر را شاد و سر حال کرده بود.

-جوون امیر ... عمر امیر ... نفس امیر تو جون بخواه اما دیگه اشک نریز ... بخدا انقدر توی این مدت اشکای تورو

دیدم شدی کابوس شبام ... باورت همیشه اون شب که با ناراحتی از پیشم رفتی چقدر خودم داغون شدم ...

مخصوصا اون طور باهات حرف زدم که بتونی ازم دل بکنی تا اذیت نشی ... نمیدونستم اینا همش نقشه ست . وگرنه

من غلط می کردم با گل خوشگل خودم اونطور حرف بزدم.

نیلوفر خندید . واقعا دیوانگی هم دنیایی دارد . تا درونش نباشی خبر از خوشی و ناخوشیش نداری . دلش غرق



این خوشی شده بود به طوری که از ناخوشیها اثری نمانده بود.

امیر ماشین را به کناری هدایت کرد . از تاریکی کنار جاده استفاده کرد و سرش را به صورت نیلوفر نزدیک کرد .

نگاهش را روی لبان براقش زوم کرده بود ، با لحن اغواگری گفت:

-دلم میخواد امشبو با هم جشن بگیریم ... حالا که تنهاییم ..

نیلوفر با شرم سرش را پایین انداخت . صورتش گر گرفته بود از این همه بی پروایی مرد روبرویش . همینکه

خواست سرش را به سمت پنجره بچرخاند چانه اش اسیر دست امیر شد و به سمت او کشیده شد .

امیر با نگاهی عاشقانه در چشمانش زل زد و زمزمه کرد:

-تولدت مبارک عشق من ... فکر نکن فراموش کردم ... اگه سال بابام در پیش نبود و حرفای عمو اونجور بهم

نمیریخت ... دلم میخواست برات بهترین تولد رو بگیرم ... کادویی که سال پیش دلم میخواست بهت بدم و بابا

نداشت رو امسال بدم ... اما دیر نشده ... کادوت که پیش من محفوظه ... فقط میمونه روبروسی قبل از کادو گرفتن

نیلوفر مبهوت از این غافلگیری همانطور نگاهش میکرد از ناراحتی زیاد به کلی روز تولدش را فراموش کرده بود .

انقدری که به مُردن و شکست عشقیش فکر کرده بود جایی برای یاد آوری روز تولدش نمانده بود . امیر لبخندش

را به صورت او پاشید و با ذوقی نهفته در کلامش ادامه داد:

-اون ویلا هدیه ی تولد خودته .... نشد پار سال بگم . اما از وقتی خریدمش نقش وجود تو ، توی اون ویلا جلوی

چشمم بود ... برای همین اولین بار با وجود خودت اون ویلا رو رونمایی کردم...

نیلوفر مات و مبهوت نگاهش میکرد . از شنیدن حرفهایی که از امیر بعید بود بشنود قلبش مالا مال شور شد . توی دلش عروسی برپا بود . میخواست از ذوقش مانند دخترکان هجده ساله فریاد بزند و صورت معشوقش را ببوسد . اما شرم و حیا مانع از این دیوانه بازیها میشد . من من کنان دهان باز کرد جوابی بدهد که امیر راه نفسش بست . گرمایی زندگی بخش درون رگهای منجمدش جریان پیدا کرد . داغی این عشق و خواستن ، تمام خاطرات بد را درون خودش ذوب کرد و نوید روزهای شاد و آرام را داد .

\*\*\*\*\*

روزهای آن هفته ی آخر ، چنان با سرعت نور گذشت که نیلوفر حس میکرد زمان کم دارد . اما شور و هیجانی که در رفتار امیر موج میزد به او هم انرژی مضاعف میداد تا کمتر حرص و جوش بزند . چشمان همه ی خانواده از شادی برق میزد .

شادی که در چشمان مادر بزرگش میدید او را به اوج آسمانها میبرد . پیرزن با تمام بیماریش برای آن دو از ته دل

ذوق میزد و مدام دعای خیرش را بدرقه ی راهش میکرد . همین دعای خیر بیشتر از هر چیزی دلش را به فرداهای دور روشن میکرد .

وقتی نگار را آماده روبرویش دید لبخندی از رضایت روی لبانش نقش بست . ارایش هر دو خواهر را شبیه هم

انجام داده بودند . هر که نمیدانست فکر میکرد آن دو دوقلو هستند .

از تشابه زیاد آن دو ، لبخند اطرافیان هم به لبان دو خواهر اضافه شد .

-وای چقدر شبیه هم شدین؟!!

نیلوفر سرش را به سمت یکتا چرخاند و یک تای ابرویش را دلبرانه بالا برد و گفت:

-فکر کنم .. اگه اشتباه نکرده باشم با هم خواهریم ... شما شک داری؟!!

یکتا خندید و گفت:

-نیلو عجیب دلبر شدیا ....نمیدونستم انقدر بلایی ... نه به اون سر به زیری و ساکتیت نه به این عشوه هات ..

نگار سیخونگی به پهلو یکتا زد و گفت:

-تا خواهری مثل من داره از چیزی عقب نمیمونه ... به هفته س دارم روی این خواهر ساده و پیه ی خودم کار

میکنم ... انگار جز عدد و رقم ریاضی چیز دیگه ای توی زندگیش یاد نگرفته.

بعد رو به نیلوفری که از بهت چشمانش گرد شده بود کرد و گفت:

-مگه دروغ میگویم خواهر من ... تازه باید بهت افرین بگویم .. خداروشکر بی استعداد نبودی و به چیزکی یاد گرفتی

... خدا کنه امیر فردا برت نگر دونه خونه ی بابا.

نیلوفر با چشم غره ای به او غرید:

-نگار؟! -

-وای وای .. عروس به این هیولایی ندیده بودیم .. بابا همین الان داشتم تعریف رو میکردم چی شد یهو یی  
.....

صدای زنگ آرایشگاه نشان از آمدن دامادها داشت . دامادهایی که به صلاح دید حاج مهدی عقد و عروسی را در

یک شب برگذار کرده بودند تا هم در خرج عروسی صرفه جویی کرده باشند هم زودتر سرخونه و زندگی خود

بروند . هر دو داماد شناخته شده و معتبر بودند و زمانی برای شناختن بیشتر ، لازم نداشت .

-عروس خانومای گل اقا دامادا دارن میان تو ... توها رو روی سرتون بندازین که فیلم بردار هم دنبالشونه .

با توصیه ای که آرایشگرشان کرد هر دو خواهر تو را به روی صورت انداختند . صدای کفشهای مردانه ای که با

استواری گام بر میداشت در گوشش طنین انداخت . از شرم این دیدار با حال و هوای خاصی تمام تنش گر گرفت .

کویی میان شعله های آتش میسوخت . سوختنی که خاکستری در بر نداشت و مالمال گرما و عشق بود .

با دیدن کفش های براق مشکی که جلویش قرار گرفت به آرامی سرش را بالا گرفت . نگاه داغش را به صورت مرد

روباهاش دوخت . برق نگاهش هزاران پروانه را به دور قلبش به پرواز در آورد . دلش میخواست برای این لحظه

ی ناب جان دهد . چه روزها و شبهایی که حسرت نداشتن را خورده بود ... اما بعد از آن همه حسرت خوردن

بالاخره نوبت شیرینی وصال رسیده بود . صدای پر مهرش روح و جانش را جلا داد.

-خیلی خوشگل شدی خانومی ... باورم نمیشه الان روبروی عروسم واستادم ... اونم کسی که شبها همیشه به یادش

خوابیدم و صبحها با ناامیدی نداشتنش غمگرم زدم .

حرفهایش چقدر شبیه حرفهای دل او بود ... به آرامی لب زد:

-دیگه تموم شد اون روزهای خاکستری و سیاه...

امیر دستش را به سمت تور برد و به آرامی بالا برد . صدای فیلم بردار پشت سرش مانع کارش نشد.

-آقا صبر کن ... تا من نگفتم.....

وقتی دید امیر به حرفش را گوش نمیدهد مجبور شد لب فرو بندد و فیلمش را بگیرد تا این صحنه های عاشقانه ی

ناب و بدون برنامه ریزی را به تصویر بکشد .

عاشقان را چه به نقش بازی کردن ... عاشق که باشی خود بازیگر ماهری میشوی اما نه به ظاهر هر نقشت را با جان

و دل بازی میکنی...

تور بالا رفت . امیر به چشمان زیبا و صورت عروسکی دختر آرزوهایش خیره شد . نیلوفر با شرمی دخترانه چشم

پایین انداخت . امیر محو تماشایش شد . بدون هیچ کلامی ... گویی نطقش کور شده بود . نیلوفر منتظر نظرش بود

... منتظر شنیدن اینکه " چه عروس زیبایی دارم من " یا مثل رمانها " وای با دل من چه کار میکنی امشب تو " اما

سکوتی بیش نصیبش نشد .

به آرامی چشمانش را بالا برد و به چشمان نمناک مرد روبرویش خیره شد . .

قطره اشکی روی گونه ی مردانه اش نشست . سریع با کف دست پاکش کرد . با بغضی که در گلویش پیچیده بود زمزمه کرد .

-فقط میتونم بگم ... خداروشکر .

این جمله ی نه چندان عاشقانه دنیا دنیا نور عشق رابه قلب بی قرار نیلوفر پاشید . آرام و قرارش بخشید . استرسی که ساعتها بود گریبانش را گرفته بود باهمین دو جمله ی کوتاه محو شد و جایش را آرامشی شیرین گرفت .

نیلوفر با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود لب زد:

-دوستت دارم عزیزم .

امیر چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . گویی خستگی از روزهای تلخ بیرون میکرد از این تن خسته .. چشم باز کرد و گفت:

-من بیشتر ... عشقم .

گاهی فقط کلمات نیستند که نهایت دلدادگی و عشق را نشان میدهند ... گاهی قطره ای اشک ... یا خدا را شکر کردن برای کنار هم بودنها ، میتواند نهایت ان محبت را به تصویر کشد .

مهر داغی روی پیشانیست و او را به خود آورد . صدای غرغر فیلمبردار گویی آهنگ ضمیمه ی آن صحنه ی عاشقانه بود ... اما نه نیلوفر نه امیر گوش و چشمشان جز معشوق چیز دیگری را نه میدید نه میشنید .

برای همه ی ما

همه ی روزها فراموش می شوند

به جز همان یک روز

که نشانی اش را در قلبهایمان حک میکنیم

همان روزی که من و تویی دیگر باقی نمیماند و ما میشویم.

.حتی فرشته ها هم با لبخند زدن ، این وصلت فرخنده را به دوکبوتر عشق تبریک گفتند . خاکستر نشسته بر روی

گذشته با آتش عشق به هوا برخاست و از جلوی دیدگانشان محو شد .

دست در دست هم از آن مکان بیرون آمدند . با کمک دستان مردانه و پر قدرت امیر سوار ماشین گلکاری شده ی

عروس شد و با نشستن امیر دستانش را برای گرفتن دستش پیش برد . دل کندن از این دستهای مردانه سخت بود

.مخصوصا برای نیلوفری که زخم خورده بود و صبر کرده بود . این دستان گرم ، زندگی را به او هدیه داده بود ...

همه ما

فقط حسرت بی پایان

یک اتفاق ساده ایم...

که جهان را،

بی جهت، یک جور عجیبی

جدی گرفته ایم...

دوستای گلم این رمان هم به پایان رسید . امیدوارم تونسته باشم رضایتتون رو جلب کنم . خودم دوست نداشتم این

رمان تموم بشه اما اگه بیشتر کشش میدادم هم شما خسته میشدین هم با کلمات و جملات کلیشه ای و تکراری روبرو

میشدین ... نخواستم برای طولانی تر شدن رمان شما رو خسته کنم.

پایان

پروانه قدیمی

1395/11/09